

نگاه

مصطفی رحیمی

“

”

نگاه

مصطفی رحیمی

نگاه

مجموعه مقاله



نگاه

۱۳۴۰ - خیابان شاهرخا - مقابل دانشگاه - تهران

تلفن ۶۶۱۸۴۰

به احترام دکترا امیر حسین آریان پور

چاپ اول ۱۳۴۸

چاپ دوم ۱۳۴۹

چاپ سوم ۱۳۴۹

چاپ چهارم ۱۳۴۹

چاپ پنجم ۱۳۵۷

حق چاپ محفوظ و مخصوص کتاب زمان است .
چاپ رشديه

۹	بچه های کوچک و
۲۳	مسأله بزرگ این قرن
۳۰	بهشت برای کیست؟
۴۴	دمی نداشتی
۶۰	از «بیهودگی» تا «طغیان» (درباره کامو)
۷۳	شیطان و خدا (درباره سارتر)
	برشت و دوستانگی اخلاق

۸۵	گم‌ریز از زمان
۹۰	از ۱۷۸۹ تا ۱۹۶۸
۱۱۴	در غرب خبری هست؟
۱۲۵	حرمت و هتك حرمت آزادی
۱۵۵	دربارهٔ دیکتاتوری
	ناسیونالیسم و
۱۶۷	انتر ناسیونالیسم
۱۹۶	ملت و روشنفکران
۲۰۷	دوری و دوستی
	حقایق جهان ما و
۲۱۹	آقای خوزوئه دوکاسترو

نگاهی

دوباره...

نه سال از چاپ اول «نگاه» می‌گذرد...

کتاب به‌زودی به چاپ چهارم رسید و نیز به‌زودی نسخه‌های آن از کتابفروشی‌ها جمع‌آوری گردید و از چاپ مجدد آن جلوگیری شد. ناچار نیمه‌ای از کتاب - بخش ادبی آن - به نام «نیم نگاه» چاپ شد و چندین بار تجدید چاپ، اما بخش اساسی آن «ممنوع‌الانتشار» ماند. اکنون که همهٔ کتاب، به‌صورت نخستین، اجازهٔ انتشار می‌یابد لازم است چند نکته را یادآور شوم.

نه سال، در قرن بیستم، مدت کمی نیست و زمان وزمانه آبتن‌رویدادهای بسیار است. در این مدت جهان بسی تغییر کرده است و من هم البته بی‌کار نبوده‌ام. کوشیده‌ام که از زمان عقب‌نمانم، آیا توفیق یافته‌ام؟ داوری با خوانندگان است. و برای این که برای این داوری دلائل کافی در دست باشد چند نکته از این کتاب نیازمند توضیح است:

در صفحه ۵۹، در شرح اندیشه‌های کامو، نه‌سال پیش، چنین نوشته بودم: «شکست افکار کامو در واقعهٔ الجزایر دلیل شکست دائمی آن نیست، چنان که شکست افکار سوسیالیستی در انقلاب بزرگ فرانسه، دلیل شکست نهایی سوسیالیسم نبود».

کامو می‌خواست اخلاق نوی بیافریند، بی‌مدد آسمان به کمک زمینیان. وی به آفرینش اخلاقی جهان شمول توفیق نیافت، و من در آن زمان امیدوار بودم که متفکران جهان سوسیالیسم^۱ به این کار همت خواهند گماشت، زیرا معتقد

۱- منظورم کشورهای موسوم به سوسیالیستی نیست، زیرا در این کشورها سازوکار دولتی سدر راه اندیشه‌های نو است. منظور اندیشمندان سوسیالیستی است که در کشورهایی زندگی می‌کنند که سازوکار کتاب وجود ندارد.

بودم و هستم که هر انقلاب اصیلی اگر ریشه مادی دارد، بی شک ریشه اخلاقی نیز دارد: ساختن انسان نو و جهان نوبدون اخلاق نو امکان پذیر نیست. پس چشم براه بودم. چشم براه متفکرانی که بر اساس آزادی و عدالت، این دو مسئله برین قرن، بنائی اخلاقی پی افکنند. افسوس! این انتظار بر نیامد و اخلاق سرکوفته و مهجور و متروک، چون جهانیان در انتظارش بودند، از اقی دیگر سر بر آورد... شرح این ماجرا می ماند برای مجموعه مقاله ای دیگر.

سارتر، که مقاله ای از «نگاه» به او اختصاص دارد، در این اواخر مرتکب خطای عظیمی شد: اسرائیل و فلسطین را در يك ترازو نهاد. عده زیادی از دور و نزدیک از من خواستند که بعد از این واقعه نظرم را در باره سارتر بنویسم. اساس مطلب این است که عده بسیار زیادی از مردم، فیلسوف و صاحب نظر را نه چون انسان، انسانی که در معرض خطاست، بلکه چون پیمبر، پیمبر معصوم و مصون از خطا، می نگرند و نمی توانند بپذیرند که سارتر و امثال او نیز ممکن است مرتکب خطا شوند. نه.

آنجا که برق عصیان در آدم صغی زد ما را چگونه زبید دعوی بی گناهی. در این که سارتر خطا کرده، من شک ندارم. همچنان که شک ندارم که نظریه ارسطو مبنی بر این که روح برده از روح انسان آزاد جداست خطاست؛ همچنان که نظریه فروید که می خواهد همه نفسانیات و عواطف را از دیدگاه غریزه جنسی بنگرد خطاست یا همچنان که نظریه مارکس مبنی بر تجویز دیکتاتوری پرولتاریا خطاست. اما صرف این خطاها موجب نمی شود که ما گوش خود را بر حرف حساب این فیلسوفان (از جمله سارتر) ببندیم. اما چرا بسیاری از مردم فیلسوفان را منزله از خطا می خواهند؟ این سخن نیز محتاج مبحثی جداگانه است که در کنایی دیگر بدان خواهم پرداخت.

در مقاله های آخر کتاب چند جا از حکومت پارلمانی و نیز از دموکراسی مستقیم سخن رفته است. معنای حکومت پارلمانی روشن است. دموکراسی مستقیم آن است که مردم، بی واسطه مجالس قانونگذاری و دولتی همه جا حاضر، امور خود را مستقیماً حل و فصل کنند. نظریه پردازان این اندیشه معتقدند که در امر حکومت نیز، مانند امور دیگر، واسطه ها از اختیار خود سوء استفاده می کنند. پس صورت آرمانی حکومت آن است که حجاب از میانه برخیزد. بدیهی است سراسر این اندیشه جز این عیبی ندارد که هنوز امکان تحققش نیست، پس آنچه امروز مثلاً در کشور ما پایه دموکراسی می تواند شد، حکومت پارلمانی است، بر اساس انتخاباتی واقعاً آزاد. دموکراسی مستقیم

مربوط به فرداست. و شک نیست که شرط حتمی رسیدن به این جهان آرمانی، نخست ریشه دار شدن حکومت پارلمانی است.

در این چند سال، بیش از پیش بر من مسلم شد که دیکتاتوری، با هر اسم و هر رسم و هر عنوان جدید یا قدیم، در هر لباس و با هر شیوه ای که باشد، انحراف مسلم از تمدن، فرهنگ و سوسیالیسم است. «گر باورت نمی شود از بنده این حدیث» به بزرگترین احزاب فرانسه و ایتالیا و اسپانیا نگاه کن که سرانجام این استخوان را از لای زخم بیرون آوردند و دیکتاتوری پرولتاریا را از برنامه کار خود حذف کردند. و این آغاز سوسیالیسمی واقعی است. می گویم آغاز، نه صورت آرمانی و نه الگو. سوسیالیسم فردا تر کیب سوسیالیسم اقتصادی و آزادی و اخلاق است، که باید اندیشمندان چهار گوشه جهان در ساختن و پرداختنش بکوشند. برعکس آنچه عده ای می پندارند پس از حل شدن مشکل اقتصادی مشکل آزادی و اخلاق خود به خود حل نخواهد شد (چنان که مثلاً در شوروی و چین حل نشد) به عبارت دیگر باید در تقسیم بندی زیر بنا و روبنا، بر اساس مسائل تجربه، تجدید نظر اساسی شود. باز خوانی کتابهای مقدس حلال مشکلات نیست. سوسیالیسم واقعی يك چهره بیشتر ندارد و آن چهره ای انسانی است. پر واضح است که مسئله ای به این پهناوری نیاز به بحثی مفصل دارد.

در یکی دو جای کتاب سخن از آزادی نیمه کاره و دموکراسی بی رمق غرب رفته است. باید در اینجا اضافه کنم که غرب شامل دو جزء است: یکی کشور اصلی (متروپول) و دیگر زانده اش که به دنیای سوم (و اخیراً جزئی از آن به نام دنیای چهارم) مشهور است. غرب آن چه به دنیای سوم و چهارم می پسندد استبداد است، استبداد مطلق. ولی آن چه در محدوده کشور اصلی خود دارد آزادی نیم بندی است که کاستی های زیاد دارد و من شرح مختصر آن را در کتاب دیدگاهها، مقاله انسان سالاری، آورده ام. در این جا باید بی درنگ اضافه کنم که وجود همین آزادی نیم بند هزار بار بهتر از نبودنش است. بی گمان انتقاد زیادی بر این آزادیها وارد است، اما این انتقادها هرگز به معنای آن نیست که این آزادیها باید از میان برود. بلکه برعکس به معنای آن است که نخست باید باشد تا سپس کامل گردد و از کاستی ها زدوده شود. ظاهراً این مسئله ای بدیهی است. اما همین مسئله بدیهی را گروه گروه روشنفکران چپ نما در جهان و در ایران، نفهمیدند یا فهمیدند و به روی خود نیاوردند. دنباله این بحث را نیز در مقاله های خود خواهم گرفت.

اگر «نگاه» را امروز می‌نوشتیم، حتماً مقاله‌ای به نام «از فرهنگ ملی تا فرهنگ جهانی» به آن می‌افزودم. «فرهنگ ملی» چیست؟ در این باره کم کار شده است. فرهنگ کدام است و چگونه می‌توان به فرهنگ جهانی رسید؟ شکافن این مسائل، امروز، از مهمترین کارهاست. در سالهای اخیر نوعی گذشته‌گرایی در فکر برخی از صاحب قلمان ما راه یافته است که در جهت عکس رسیدن به فرهنگ جهانی است.

در باره رابطه ملت و روشنفکران، باز هم جای گفتگو هست: بر عکس آنچه عده‌ای می‌پندارند توده مردمان منبع فیضان کرامات اخلاقی نیستند یعنی جانشین خدای مذاهب نمی‌توانند شد. فرهنگ و اخلاق ساخته روشنفکران و نخبگان است، اما اگر این فرهنگ و اخلاق به توده مردمی‌ها از گرسنگی و بیماری و جهل، عرضه نشود و مسورد حک و اصلاح و قبول آنان قرار نگیرد فرهنگ و اخلاقی زنده نیست. ارتباط مدام و گفتگوی مدام میان روشنفکر و توده مردمان - روشنفکری که جز مردم قبله‌ای ندارد و توده‌ای که با پشت سر نهادن از خود بیگانگی نیاز به روشنفکر! احساس می‌کند و سرانجام داور کارهای اوست - مبنای کار آینده‌سازی است. خلاصاً وحشتناکی که برخی دولتها میان روشنفکر و مردم ایجاد می‌کنند بهترین وسیله است برای نابودی ملت. این مباحث، که بحث دموکراسی را نیز در بردارد، باز هم نیاز به گفتگو دارد.

در این کتاب از «امپریالیسم اندیشگی» سخن رفته است، بی‌آن که مطلب شکافته شود. دنباله این کار - اگر زمانه رخصت دهد که ظاهراً خواهد داد - گرفته خواهد شد. این نکته را نیز اضافه کنم که مجموعه مقاله دیدگاهها - که چهار سال پس از نگاه انتشار یافت - از نظری دنباله منطقی کتاب نگاه هست و از نظری نیست. هست، از آنرو که حاصل چهار سال مطالعه و کوشش است، و نیست، از آن رو که من در بیان همه اندیشه‌های خود آزادی نداشته‌ام. پس مجموعه مقاله بعدی دنباله هردوی این کتابها خواهد بود.

مصطفی رحیمی

مهرماه ۱۳۵۷

بچه‌های کوچک

و

مسأله بزرگ این قرن

چندی پیش یکی از بزرگان قوم پیشنهاد کرده بود که دانشکده ادبیات و حقوق تعطیل شود، زیرا به عقیده او در قرن صنعت احتیاجی به فلسفه و ادبیات و حقوق نیست.

این مسأله که دانشکده ادبیات و حقوق تا چه اندازه به پیشرفت فلسفه و ادب و حقوق خدمت می‌کنند، بحث دیگری است. در اینجا مراد آنست که در کشور ما، بر اثر رشد نیافتن صنعت، برای بعضی این سوء تفاهم به وجود آمده است که اگر روزی همای آهن و پولاد بر سر کشوری سایه افکنند، سراغ باغ بهشت را باید آنجا گرفت.

این کج اندیشی منحصر به کشور ما نیست، دنیا در تب صنعت می‌سوزد و این تب روز بروز بالاتر می‌رود.

برتراند راسل گفته است:

«در نظر اروپائیان، فضایل غربی، عبارتست از اغماض و احترام

۱ - نقدی بر کتاب «بچه‌های کوچک این قرن» نوشته کریستیان روشفور

ترجمه ابوالحسن نجفی.

آزادی فردی و محبت برادرانه. بنظر من این تصور، غلط تاریخی فاحشی است. اگر اروپا را با قاره‌های دیگر مقایسه کنیم، اروپا قاره شکنجه و آزار معرفی می‌شود. . . . صفحات تاریخ اروپا از این حیث سیاه‌تر از تاریخ مسلمین یا هندیها یا چینی‌هاست. اگر غرب ادعای برتری در چیزی داشته باشد قطعاً در فضایل اخلاقی نیست بلکه در علم و صنعت است.»^۱

نه تنها اروپا در این تصور غلط است، که تمدن غربی آزادی و انسانیت به بشر ارزانی داشته بلکه بیخبرانی چون مائیزدر این پندار باطل شریکیم. و دیزرالی سالها پیش گفته بود که تمدن اروپا راحتی را با خوشبختی اشتباه می‌کند.

بلافاصله باید افزود که منظور طرد صنعت نیست، منظور انتقاد از فرهنگ بازرگانی است. البته در این قرن دیگر نمی‌توان ماشین را نادیده گرفت و به سراغ چرخه و خیش و گاو آهن رفت. بحث در این است که تنها صنعت برای رسیدن به خوشبختی کافی نیست. ماشین لازم است، بی آن که برای رسیدن به خوشبختی کافی باشد. مسأله کاربرد ماشین مطرح است.

فراموش کردن این اصل، و بشر را از پنجره دولتهای پول پرست دیدن، پناه بردن به دامان ماشین، بشر را چون حیوان انگاشتن و فقط در اندیشه سیر کردن شکم او بودن، رقابت ابلهانه در تسخیر ماه و زهره و مریخ، نتایجی ناگوار به بار می‌آورد که قسمتی از آنها در کتاب «بچه‌های کوچک این قرن» مجسم شده است.

در یک شهر کارگری، همه وسایل رفاه آماده است. مسأله گرسنگی حل شده است. طبقه کارگر صاحب یخچال و تلویزیون و ماشین رختشوئی و اتومبیل است. در تابستان برای گذراندن تعطیلات از شهر خارج می‌شود.

۱- برتراند راسل، امیدهای نو، ص ۱۶۷.

و همه وسایل «خوشبختی» (البته خوشبختی از دیدة فرهنگ بازرگانی) آماده است. اما زندگی خانواده تهی و بی‌معنی است. و چون زندگی تهی شد و رفاه با سعادت یکی شناخته شد، ماجرای شهر بابل و قوم لوط و فحشای اخلاقی روی می‌نماید، و غرایز جای احساسات شریف آدمی را اشغال می‌کند.

کشوری صنعتی از کشور صنعتی همسایه از نظر تعداد نفوس عقب‌تر است. در این نوع تمدن، کمی «تعداد نفوس» مسأله‌ای تلقی می‌شود چون کمبود چغندر. برنامه ریزی و برنامه سازی بکار می‌افتد و چنین مقرر می‌گردد که کمبود انسانها را با دادن رشوه به خانواده‌ها چاره کنند. حاصل تصمیم این میشود که: پول بگیری و بچه بزائی. خانواده‌ها، چون ماشین‌های جوجه کشی، بکار می‌افتند و دوجین دوجین فرزند تحویل ماشین دستگاه می‌دهند.

اما بشر، بشر است. یکی از این «محصولات» به سخن درمی‌آید و داستان از زبان اوست: از زبان دختری خردسال و نوسال. کریستیان روشفور- نویسنده نوس قرن ما- یکی از مصیبت‌های بزرگ قرن را بر زبان او جاری ساخته است: مصیبت خرد شدن بشر در بلای طرحهای صنعتی، طرحهایی که بشر را چغندر می‌انگارد. طرحهایی که از جوهر انسانی خالی است و تنها بر اساس سود بیشتر پی‌ریزی می‌شود. نقشه‌هایی که بشر را با پول و سرمایه اندازه می‌گیرد. نقشه‌هایی که ماشین را حاکم بر بشر می‌کند.

این نقشه‌ها را سرسری نباید گرفت: اکنون سر نوشت دنیا را در انبار چغندر و مخزن سوخت تعیین می‌کنند. (خواهید بخشید اگر دادن نشانی صریحتر ممکن نیست) الآن همه نقشه‌های تمدن موسوم به مصرف و رقیب در اروپا جز این نیست که کره بیشتر و تخم مرغ بیشتر به مردم برسد.

از چه راه برسد؟ مهم نیست. امپراتور حبشه تاروزی مرتجع و خائن و پلید و پوسیده و متمغن است که قرارداد تجارتی را امضاء نکرده است. به محض امضای قرارداد از همه عیبی منزله و میرا می شود.

و چنین است که قرن ما از دوسودر آتش تب تسلط صنعت بر انسان می سوزد و اینهاست عوارض تب:

در پیچ و خم ماشین و مقررات و تشریفات اداری آن، بچه های خانواده ها باهم اشتباه می شوند، همچنانکه ممکن است گاهی مرغ همسایه به خانه شما بیاید.

در عصر تسلط ماشین، پدر و مادر فرصت و امکان دوست داشتن فرزندان خود را ندارند، گوئی دستگاه حاکم غریزانسانی را نیز می کشد. مردن بچه بهمان اندازه تأثیر می کند که گم شدن یک مداد.

« خانم معلم توی کارنامه ام نوشته بود: «بی اعتنا به تشویق و توبیخ»، اما چون هیچکس توی خانه به کارنامه ام نگاه نمی کرد، حتی اگر خانم معلم می نوشت، «حالا بهار است» یا «تو توی زری را دوست دارد» یا «این دختره خیلی خراست» تفاوتی به حال نمی کرد.»

در این اوضاع و احوال والدین آرزو می کنند که کاش فرزندان لال باشد تا در خانه سروصدا کمتر باشد. انسان و اشیاء چنان در هم بر می خورند که تشخیص آنها ممکن نیست:

« ماما هر چه سعی کرد حالش بکند که علت تأخیر (پرداخت قسط تلویزیون) مرگ بچه بوده و اگر بچه زنده نمانده تقصیر او نبوده و با این حال و احوالی که دارد تلویزیون را حق ندارند از او بگیرند به خرج مردک نرفت، تلویزیون را بار کرد و برد.» و «با آمدن نیکولا می شد ماشین رختشوئی را تعمیر کرد.»

از مردمی که چنین پرورش می یابند، اگر تلویزیون را از شان

بگیری گوئی شاهرگشان قطع شده است، «نمیدانند چه خاکی به سر بریزند.»

یا «بابا ونه خوشحال بودند: حالا که هفت نفریم چه فرقی می کند که هشت نفر بشویم؟ با آمدن این بچه تازه می توانستند کماکان اقساط اتومبیل را بپردازند... همسایه مان، توی دکان، روی شکم خود می کوبید و می گفت: یخچال هم کارش درست است. ولی اگر ما می خواستیم یخچال بخریم می بایست یکهوسه قلو پیدا کنیم... صبح توی دکانها انگار مسابقه «توپ هوا کنی» بود. این محله برای سکونت نبود، محل دامپروری بود.»

و این مسابقه بی سابقه در زاد و ولد، در عصری که سه چهارم جمعیت دنیا گرسنه است، در عصری که هنوز بزرگترین مسأله دیار بودا قحطی و گرسنگی است، بدان منظور است که جوانان را مقابل گلوله توپ بفرستند و سپس بر سر مزار همگیشان یک شمع کافوری بيفروزند:

«پولت از لای جمعیت راهی برای خود باز کرد و باوقار و طمأنینه و باشکمی پیش آمده و یخچالی توی آن بیرون رفت. بزودی پسری به دنیا آورد. فقط پسری زائید و خیلی هم از این بابت بخود می نازید. دست کم وظیفه ملی اش را خیلی خوب انجام میداد. زیرا برای میهن عزیز سرباز تهیه می کرد. البته میهن خوبیهای سربازها را قبلا به او می پرداخت و بنابراین حق چنین توقعی را داشت. من امیدوار بودم که به موقع جنگ درگیر شود تا این مصالح بکار آید و الا وجودشان بی حاصل بود زیرا تمام این پسرها به اندازه یک گاوسرشان نمی شد. من فکر روزی را می کردم که به همه پسرهای «موون» فرمان بدهند: به پیش! و... تق! همه توی میدان جنگ دراز بکشند و روی آنها یک صلیب بگذارند و روی صلیب

بنویسند، اینجا شاهدتگاه موون تلویزیون، موون اتومبیل، موون یخچال، موون ماشین رختشوئی است. ولی با پولی که از بابت مرگ آنها نصیب پدر و مادرشان خواهد شد باز هم می توانند يك جاروی برقی و يك «آرامگاه خانوادۀ موون» تهیه بکنند.

در این دستگاه، درسها برای فهمیدن نیست، برای از بر کردن است. و هرچه عمارتها بزرگ می شود آدمها کوچکتر می شوند. ناگهان دسترك بی پناه در برابر جوانی قرار می گیرد که به گفته او «روح» دارد: این مرد، «خود را تنها حس می کرد. غمگین بود. این ساختمانهای بزرگ او را رنج می دادند. به من می گفت که بزودی همه دنیا همینطور خواهد شد و آنوقت آدمهایی که سرشان به تنشان می ارزد باید بار و بندیشان را ببندند و بروند روی کره مریخ زندگی بکنند».

می گفت: «وقتی دارم این خانهها را می سازم احساس می کنم که دارم بیمار می شوم؛ نمی دانم آیا باز می توانم به این کار ادامه دهم یا نه.» و من در دل می گفتم: «پس توهستی که این خانهها را می سازی، گیدو؟ تو که روی تپه ها به دنیا آمده ای؟» در شهر او همیشه آفتاب است ولی کار نیست. می گفت: «اما يك روز می آید که دیگر تپه هم نیست. خدا کند که تا آن روز من مرده باشم. من تحمل این وضع را نخواهم داشت. من آدمم نه ماشین.»

دخترك این مرد را چنین توصیف می کند:
«برایش (برای نیکولا، برادر خرد سال) شرح دادم که بایکی از آدمهای کره مریخ برخورد کرده ام که تقریباً ناپیدا است، آدمهای دیگر او را نمی بینند و تنها زندگی می کند، حوصله اش در اینجا سر می رود. همه چیز در نظرش زشت و بی روح است، امانمی تواند به وطنش برگردد، گم شده است. در اینجا فقط يك چیز را دوست دارد و آن موسیقی است.

در شهر او همه روح دارند و همه حرف هم را می فهمند. اینجا هیچکس با هیچکس حرف نمی زند. آدمها توی تنشان زندانی شده اند و به هیچ چیز نگاه نمی کنند. در شهر آنها همیشه آفتاب است و درخت انگور خیلی هست و برگ درختها هیچوقت نمی ریزد و بهار که می شود باز هم درخت تازه درمی آید.»

انسان به هدف، به تعالی، به عشق و به شعر نیاز دارد:

«باید يك چیزی در زندگی باشد که آدم آنرا دوست بدارد و الا دیوانه می شود.» و «چه بسا که ممکن بود صدسال زندگی بکنم و کسی نباشد به من بفهماند که در زندگی غیر از پنیرنده کرده و رشته فرنگی و اداره بیمه های اجتماعی آنها چیز دیگری هم وجود دارد. بیسرفها! برای این که پیاز در انبار نپوسد، لازم است که گاهی آنرا جابجا کنند. ولی اگر در عصر مقدس ماشین بشر را نیز با همین نظر، به نام گذراندن تعطیلات، جابجا کنند، استراحت خود فاجعه ای می شود:

«نمی دانم چرا يك سوزن به مانمی زدند که تمام تعطیلی را به خواب برویم. اینجا ر بهتر استراحت می کردیم. دست کم همه اش به فکر استراحت نبودیم و خیالمان راحت تر بود.»

عفونت تسلط ماشین، حتی صحبت مجلس دو ستانه را آلوده می کند: «به خصوص در مورد اتومبیل که همه صحبتها به آن ختم می شد و همه اعداد داشتند که در این خصوص نکته ای نیست که ندانند: ۱۰۱ استین و فرمان شکننده اش، جاکوار و کمک فنرهای مزخرفش، بنز ۲۲۰ و شاهکار صنعتش، رنو چهار اسب مثل ترقه می ماند... رنو دو اسب مثل مقواست... ماشین محکم می خواهید؟ سیتروئن... بله، پوژو که واقعاً افتخار صنعت فرانسه است. توی دنده چهار تر مزش خوب نمی گیرد - شاسی هم دارد. - نه بابا، شاسی ندارد. - عرض می کنم شاسی دارد. - نه جانم، شاسی ندارد...»

به این مجموعه شگفت بحث درباره زمینهای یوسف آباد و عباس آباد و امیرآباد را اضافه کنید و ابتداء مباحث مجالس دوستانه خودمان را هم ببینید .

جهان صنعت، مدعی است که رفاه نسبی خوشبختی است :

« شبها پنجره‌ها روشن می‌شد . ولی پشت آنها فقط خانواده‌های خوشبخت بودند ، خانواده‌های خوشبخت ، خانواده‌های خوشبخت ، خانواده‌های خوشبخت... خوشبخت‌های عمارتهای دست‌راست می‌توانستند خوشبخت‌های عمارتهای دست چپ را تماشا کنند ، گویی خودشان را در آئینه می‌بینند ، وهی‌رشته‌فرنگی بخورند . خوشبخت‌ها روی هم چیده شده و طبقه به طبقه بالا رفته بودند . و من که از حل مسائل حساب خوشم می‌آمد ، می‌توانستم حجم آنها را به متر مکعب ، به خمره ، به توبره حساب کنم . حجم خوشبختی را... شب به جای زوزه گرگ‌ها صدای گویندگان رادیو بلند می‌شد و اعلام می‌کرد که چطور می‌توان دندانهای سفید و موهای براق داشت ، چطور می‌توان زیبا و تمیز و سالم و خوشبخت بود... ولی این خوشبختی مرا می‌کشت . گریه می‌کردم .»

در این خانواده «خوشبخت» ، هنگامی که کودکی مسلول می‌شود و او را می‌برند ، عکس‌العمل خانواده این است که «خوب ، حالا يك جای خالی برای بچه باز شد . نمی‌دانستیم وقتی بدنیا بیاید کجا جایش بدهیم .» آخر تخت خوابها را - چون شبکه‌های سیمی مرغدانی - رویهم چیده‌اند تا به سقف رسیده و البته دیگر نمی‌توان سقف را سوراخ کرد زیرا «آزادی من جایی محدود می‌شود که آزادی تو آغاز می‌گردد.»

تلقی دستگاه محکوم ماشین از انسان چنین است:

«خانم دکتر اداره مدد معاش مدت نیم ساعت او را نگاه کرد و بعد گفت که رشد دماغیش به اندازه يك بچه چهار ساله است و مداوای

او خیلی خرج برمی‌دارد و بعلاوه خیلی طول می‌کشد و کسی نمی‌تواند هزینه آنرا تقبل کند و به هر حال این بچه بعدها نخواهد توانست زندگی خود را اداره کند و باید او را به نوانخانه سپرد و دیگر فکرش را نکرد . بچه بعدی بیاید جلو...» و «این خانم دکتر همان روز صبح حساب چهار تا بچه دیگر را هم رسیده و آنها را جزو آشغال‌ها ریخته بود.»

کاترین ، همین کودک را ، به پرورشگاه می‌برند . هنگامی که در خانواده با انسان چنین رفتار کنند تکلیف پرورشگاه معلوم است . قلب خواهر برای او می‌تپد . با این دلهره که مبادا کودک زنده نماند . «صدا از کسی در نیامد . بابا به بیچ تلویزیون ور می‌رفت . دوباره صدای بال مگس شنیده شد . من گفتم :- اصلا بهتر است بمیرد ، این زندگی به چه دردش می‌خورد . بابا گفت :- زهرمار ، معلوم نیست این تلویزیون چه مرگش است .» و سرانجام :

« - اگر کاترین بمیرد آیا دیگر پولش را به ما نمی‌دهند ؟ بابا گفت :- ده ول کن دیگه ! به تو چه مربوط است ؟ بعد تلویزیون را میزان کرد . نیکولا رفت سر جای کاترین خوابید . زندگی مسیر عادی را از سر گرفت . بهار آمد . بعد تابستان . و بعد زمستان .»

و همچنانکه نزد ماترکی عبارتست از خرید خانه و غضب مقام رفیق و تبدیل «فولکس واگن» به «بنز» و خرید زمین در بیرون از شهر و زیاد شدن ارتقا کاکل آزاد زنان ، این سیر معنوی در عالم بالا نیز مصداق دارد :

«با اینحال همانطور که لیلیان گفته بود موهایم را درست کردم . در هر حال این خودش نشانه ترقی بود . چرا آدم بی‌جهت با پیشرفت علم مخالفت بورزد ؟ هیچ بدم نمی‌آمد که می‌دیدم وقتی رد می‌شوم پسرها سرشان را بطرفم برمی‌گردانند.»

برنامه عظیم مغززدائی نه تنها جهانمداران را از عواقب وخیم تفکر نسل جوان در امان می‌دارد، نه تنها اینان کاری به کار الجزایر و کشتار سپاه مخفی فرانسه و فریاد بن‌بلا و سخنان نکرومه و سکوت توره ندارند و نه تنها نمی‌دانند غروب سرخ شط سرخ از خون چه کسی گلگون می‌شود، بلکه آخرین پول مختصر خود را هم پیشکش تصاویر متحرک ساخته زندانبانان خود می‌کنند :

«از وقتی که دیگر تکلیف درسی نداشتم می‌بایست به نحوی خود را سرگرم کنم و راستش سینما برای من جای تکلیف مدرسه را می‌گرفت. حاضر بودم هر شب به سینما بروم، و از همه فیلم‌ها بی‌استثنا خوشم می‌آمد. جان کلام در این بود که چیزی از روی پرده پشت سر هم رد شود.»

یادتان هست که بالا نشینان حرم ملکوت، بر سر فیلم «بیتل‌ها» چه قشقره‌ای بر پا کردند؟ بیچاره‌ها نمی‌دانستند که پرده‌دار آبریز گاه کارخانه‌ای هستند که کم ضررترین محصولاتش فیلم بیتل‌هاست: آب از سر چشمه گل آلود است.

زندگی نسل جوان را از هر معنویت و هدفی زدوده‌اند. این جای خالی باید پر شود و نخستین چیزی که جایگیر احساسات شریف انسانی می‌شود غرایز کوراست :

دخترک دیگر موجودی انسانی نیست، خاک راه است، هر کس رسید قدمی براو می‌گذارد و می‌گذرد.

فاجعه بدی در آنست که چون دیر پائید امری عادی می‌شود، همه به آن خومی گیرند و جنبه بدیش را فراموش می‌کنند. بهمین دلیل خطر آن هست که خواننده از همه آنچه شرح داده شد بی‌توجه بگذرد. اما بیگمان خواننده ایرانی يك جا يکه می‌خورد: دخترک که دیگر تا حد

دستمال تنزل کرده است به توصیف سقوط خود می‌پردازد و ایرانی در باره سقوط دختر حساس است: گوئی تنها نشانه مردانگی همین است. «روپهمرفته خوشحال بودم، برای این که زندگیم تکانی خورده و از حال عادی در آمده بود. و چه بدی داشت؟ تفریح می‌کردیم و سرگرم بودیم... من حالا موضوعی برای فکر کردن داشتم و مثل پیش زندگیم خالی نبود. روز فکر شب را می‌کردم و تمام هفته فکر یکشنبه را و این زندگیم را پر می‌کرد.»

آنگاه که دختر ماجرای سقوط‌های متوالی خود را شرح می‌دهد، داستان برای ما ایرانیان، «غیر عادی» می‌شود و چه بسا که درباره مجموعه اثر قضاوتی عجولانه بکنیم. اما در این دم چند سؤال را با خود مطرح کنیم :

اگر پسری این ماجرا را تعریف می‌کرد آیا باز هم عکس‌العمل ما این بود؟ و چرا ما فحشای اخلاقی مرد را می‌پذیریم و نسبت به اخلاق زن چنین حساسیم؟ آیا جز این است که فحشای اخلاقی مرد مدت زیادی سابقه داشته و بهمین سبب امری عادی شده است؟ دیگر آنکه سر تا ته داستان از بسیاری از سقوط‌ها حکایت دارد که قسمتی از آنها را بر شمردم. چرا ما در مقابل این سقوط‌ها حساسیت خود را از دست داده‌ایم؟ چرا آنگاه که انسان با تلویزیون و یخچال یکسان نگرسته می‌شود به جوش و خروش نمی‌آئیم؟ چرا وقتی خانواده از مسلول شدن کودک گوئی خوشحال است احساساتمان برانگیخته نمی‌شود؟ آیا جز این است که این سموم بقدری در خون ما خانه کرده‌است که با آنها خو گرفته‌ایم.

عادی شدن بدی، دلیل خوب بودن آن نیست و همه گفتگوها و خطرهای اینجاست. اگر خونی هست باید برای مجموعه ابتدائیهائی که در این اثر مطرح است بجوش آید.

اگر از این وضع راضی نیستیم زندگی را با جوهری دیگر پر کنیم.
 «... اتل گفت: اتفاقاً بچه‌ها را باید تربیت کرد و بار آورد تا آدم
 بفهمد چقدر قابل پرورشند و چقدر خوب از آب درمی آیند. اغلب بچه‌های
 اینجا خوب بار نیامده‌اند، ولشان کرده‌اند تا برای خودشان بپلکند
 و کسی در فکر تعلیم و تربیت آنها نیست. من گفتم چطور می‌توانند؟
 خودشان هم درست بار نیامده‌اند، چیزی سرشان نمی‌شود و اهمیتی به
 بچه‌هاشان نمی‌دهند.»

در کشور ما پدرانی که می‌پندارند با سپردن کودک به کودکانستان
 سوسی‌ها و فرستادن او به دبستان سوئدیها و روانه کردن او به دبیرستان
 فرانسوی‌ها و بعد پرواز دادن او بطرف معبد قدس اروپا و آمریکا از نکبت
 محیط می‌گریزند اشتباه می‌کنند:
 ژوزیان (قهرمان کتاب) فرانسوی است. کریستین کیلر از نژاد «آقا»ی
 انگلیسی بود. همین سال گذشته بود که دانشجویان امریکائی در یکی از
 فتح الفتوحات خود به خوابگاه دختران، مقدار معتنا بهی لباس زیر زانه به
 غنیمت گرفتند.

اگر در این کارگاه جوهر زندگی فراموش شود عجیبی نیست:
 «وقتی برای بارها زارم از من پرسید: «ولی واقعاً مقصود تو از زندگی
 چیست؟ یکهو زدم زیر گریه...» و ما در این گونه موارد می‌زنیم زیر
 خنده. «فردریک گفت: زندگی راحت خوشبختی نیست... اگر خوشبختی
 عبارت باشد از جمع کردن وسایل خانه و فراموش کردن بقیهٔ امور زندگی
 البته که آنها خوشبختند.»

و چون بشر نمی‌تواند دیری با هیچ و پوچ بسازد، از این روز به
 بن بست می‌رسد:
 «آدمها می‌آمدند و می‌رفتند. و باران می‌بارید. و من تهی بودم.»

ساختمانهای روبرو دیگر مرا نمی‌ترساندند. دیگر از دیدن پسرها به هوس
 نمی‌افتم... ای رنج، رنج عزیز برگرد! سرم مثل این ساختمانها سمی
 شده بود، مثل هوا که اعلام می‌کنند گرفته‌است و باز نخواهد شد. هیچوقت
 باز نخواهد شد. به بن بست زندگی رسیدم بودم... کجا می‌رفتم؟ «کجا
 می‌روی؟ - هیچ جا. از کجا می‌آئی؟ - از هیچ جا.» ژو، ژو! فریادم
 در باد می‌پیچید و مرا از بیابان می‌خواند... اگر آدم روح داشته باشد
 دیوانه می‌شود، همانطور که من دارم دیوانه می‌شوم اما نه، من مرده بودم.
 پس آدم بزرگها اینطور می‌شوند؟

«احساس بی‌کاری می‌کردم. از صبح تا آخر شب زحمت می‌-
 کشیدم، اما احساس می‌کردم بی‌کارم. سعی می‌کردم به یاد بیاورم که
 آیا چیزی را فراموش کرده‌ام؟ کجا؟ کی؟ چی؟... نمی‌توانستم بخوابم-
 اشک می‌ریختم. این کار برایم عادت شده بود. حتی نمی‌دانستم چه
 فکری بکنم.»

منزلگه مقصود گم است. اما دختری داند که باید بانگ جرسی
 باشد و نیست. اینقدر می‌داند که آنچه بنام زندگی در برابر اوست زندگی
 انسانی نیست. اما بیش از این نمیداند:

«... آدم از جسم و روح تشکیل شده است، جسمش توی خانه‌ها
 به بند کشیده می‌شود و روحش روی تپه‌ها پرواز میکند. کجا؟ یک جا یک
 چیزی هست که من به دست نخواهم آورد چون نمی‌دانم چیست. یکی
 بود، یکی نبود، یک چیزی بود که هیچوقت نبود.»

اگر برقی در ظلمت زندگی می‌جهد، کوتاه و پرشتاب است.
 «ولی خشم چیز دیگری بود، خشم زبان گویا داشت، با من حرف
 می‌زد، مرا به حرکت می‌آورد، تنها چیزی بود که می‌توانست مرا از یخ-
 زدگی در آورد، گرم کند و حتی رنجم دهد و از زمان و مکان بیرون ببرد.»

هیچکس در غم او و مراقب او نیست، نه پدر نه مادر و نه دولت. دولت نقشه دیگری دارد که این میوه تلخ ثمره آنست. فقط در قصه‌های خواننده که: «من شما را از این دنیای پست و پلید بیرون خواهم برد و هر دو بسوی خوشبختی پرواز خواهیم کرد.» بر اثر برخورد با خانواده‌ای مسؤل و لیت شناس، يك دم متوجه غفلت‌های خود می‌شود. اما اینها همه چون آخرین پر پرشعله شمعی است که می‌خواهد خاموش شود. چون مرغ تیر خورده حرکتی کوتاه بسوی بلندی می‌کند و آنگاه در گنداب ابتدال باز می‌غلند: شهر آرمانی او همان شهری می‌شود که بارها ظلمت عبوس آن را باز نموده بود.

انسان در کشمکش با ابتدال و سقوط در ابتدال، انسانی که چون مهره ماشین بکار گرفته می‌شود و ارزشش بسته به محتوی جیب است نه محتوی دل و مغز. این است خمیرمایه داستان بچه‌های کوچک این قرن. و این است حیاتی که فرهنگ بازرگانی برای بشر قرن بیستم تدارک دیده است. این ابتدال واقعیت دارد و نباید از واقعیت گریخت. اما بیگمان بشر قرن بیستم، همه ابتدال و انحطاط نیست.

۱۳۴۴

بهشت بر ای کیست ؟

فاجعه زندگی روشنفکری ماتنها در آن نیست که به ظواهر تمدن غرب دل خوش کرده‌ایم، تنها در آن نیست که آن قسمت از سنت‌های گذشته را که ممکن است در بیابان سوزان زندگی کنونی، درختی سایه افکن باشد، از یاد آورده‌ایم؛ بلکه فاجعه اصلی آن است که مجذوب و منکوب، به بت بزرگ تمدن غرب چشم دوخته‌ایم و حاضر نیستیم بپذیریم که ممکن است در ارکان این بت‌زین (که پرستندگان‌ش هر روز پراکنده‌تر میشوند) خللی باشد.

حال آن که دروغ و تبلیغات دیرگاهی است که از ارکان جدائی ناپذیر فرهنگ بازرگانی شده است و چه کسی نمیداند که دروغ بسا چیزها را ناچیز و بسا پلیدی‌ها را پاکی نشان می‌دهد.

چند سالی پیش ایرانی وطن دوستی بنام امیر مهدی بدیع کتابی به زبان فرانسه در اروپا انتشار داد به نام «یونانیان و بربرها».

نویسنده در این کتاب با ننگ به شواهد و مدارک تاریخی (نه از روی احساسات) نشان داده است که تقسیم بندی جهان به دو قسمت متمدن و وحشی، آنسان که متمدن اروپائی و غیر متمدن غیر اروپائی باشد، زاده دروغ‌های دوسه قرن اخیر اروپائیان است و خود یونانیان یعنی پایه گذاران

اصلی تمدن غرب، بهیچوجه چنین قضاوتی نادرست درباره خود و سایرین نداشته اند.

حامیان فرهنگ بازرگانی این کتاب را با سکوت و سردی استقبال کردند. همان‌ها که ظاهر آبدنبال تخته پاره‌های کشتی نوح عمر عزیز را وقف می‌کنند، حاضر نشدند یک سطر درباره این کتاب چیزی بنویسند. شگفت‌تر آن که این مسأله بزرگ تاریخی در محیط خفه و خاموش روشنفکری ایران نیز تأثیری نکرد. سنگی بود در مردابی. در مرداب نه، در لجن خشکیده‌ای.

این کتاب بوسیله مرد پرکار و بی ادعائی (احمد آرام) ترجمه شد. اثر آن در ایران، تقریباً به همان اندازه بود که در اروپا! در کتاب «یونانیان و بربرها» کوشش شده است تا داغ این تهمت صادر از اروپا که ایران مهد «انسانیت مفقود» است از چهره ایرانی تاحدی زدوده شود. کوشش شده است تا با دلایل تاریخی ثابت شود که ایران، تنها کشور حرمسرا و کشور گل و بلبل نیست.

نویسنده، غبار تاریخ را از این حقیقت کنار میزند که: اسکندر «کبیر» آنقدر کبیر بود که «بر سر خوان، با دستان خویش، دوست و مهماندارش کلاتیوس را کشت، و این نه آخرین جنایت او بود و نه نخستین.» و درباره «حقیقت دوستی» اروپائیان نمونه می‌آورد که:

«دارمستتر بهتر آن دید که گات‌ها را معمول قلمداد کند و اثری پیدا شده پس از زردشت و الهام گرفته از تعلیمات افلاطون به شمار آورد.»

نویسنده می‌کوشد به این تهمت «لاروس قرن بیستم» که: «فلسفه یکی از عناصر بسیار اصیل فرهنگ اروپا و سرزمینهای است که اروپا در آن

۱- از استثناهای جزئی که خود تأییدکننده قاعده کلی است، می‌گذریم.

گسترش یافته است»، جواب بدهد. در جمله آخر دقت کنید. نویسنده لاروس می‌فرماید: جائی از سرزمین‌های غیر اروپائی لیاقت رشد فلسفه را دارد که به قدم شریف اروپائی مزین شده باشد والا فلا.

اما تمدنی که در اروپا آغاز شده با آن گونه تاجر مآبی و روح کاسبکارانه توأم بوده که شورای جنگی آتن فرمانی صادر می‌کند که اسیران جنگی به مزایده در معرض فروش در آیند! و نیز این تمدن چنان با بشر دوستی آمیخته است که: «تمام شهر (تب) در معرض بیرحمی و تجاوز (اسکندر) قرار گرفت؛ کودکان و دختران جوان را، که بیهوده مادران خود را به یاری می‌طلبیدند، از آغوش مادران جدا می‌کردند و هرگونه ستم و تجاوزی را به آنان روا می‌داشتند. خلاصه باید گفت که تمام خانواده‌ها را از خانه‌هایشان بیرون راندند و تمام افراد شهر را به بردگی گرفتند. هرگز در شهری این اندازه قساوت‌های هولناک دیده نشده است.» این رفتار اروپائی با خود اروپائی است و مؤخره آن را باید در کتاب «انهدام درسد» که در سالهای اخیر نوشته شده خواند. بموجب مندرجات این کتاب: متفقین البته ضد فاشیست در جنگ اخیر شهر دو بیست هزار نفری «درسد»، واقع در آلمان را، بدون هیچگونه ضرورت جنگی و استراتژیکی با خاک یکسان کردند و تقریباً همه مردم آن را از خورد و کلان کشتند.

بلافاصله باید افزود که قصد نویسنده «یونانیان و بربرها» به هیچوجه تلافی تهمت‌های اروپائیان نیست. اسنادی است تاریخی که پی‌درپی از منابع موثق نقل میشود تا این اشتباه را که ایران سرزمین توحش است برطرف کند.^۱

۱- تا سال تنظیم این کتاب (۱۳۴۸) سه جلد از کتاب مذکور به زبان فرانسوی

انتشار یافته که دو جلد آن به فارسی ترجمه شده است.

* * *

برعکس، در کتابی دیگر، رسماً و علناً به ما و ملت ما دشنام دادند. ولی چون این دشنامها از کارگاه پرزرق و برق اروپا صادر شده بود، بسان پیامی آسمانی آنها را پذیرفتیم و چه جنجالها که در مدح و منقبت آنها برپا نکردیم.

سخن برسر کتابی است بنام «بهشت برای گونگادین نیست». بهتر بگویم سخن برسر خود این کتاب نیست، مسأله اساسی، جنجالی است که در ایران برسر این کتاب برپا شد: گفتند که این کتاب اثری است فوق العاده، عجیب، استثنائی، تراویده از مغزی بزرگ، حادثه‌ای است در ادب معاصر ایران، اثری است که باید جایزه ادبی نوبل آن را به جهانیان بشناساند. به جهانیان بشناساند تا همه بدانند آب دهانی را که به سوی ما پرتاب می‌کنند، آب حیات می‌پنداریم و مستانه به به می‌گوئیم و سر بر عرش می‌سائیم.

برای این که بهتر متوجه مطلب شویم نخست باید بدانیم «گونگادین» چگونه شخصیتی است.

گونگادین که کارسازان زرادخانه‌ها فیلمی هم از او تهیه کرده‌اند يك هندی مزدور بود که بامشك آب به خدمت سربازان انگلیسی درهند (پیش از استقلال) درآمده بود و برای آنها کار میکرد و از جمله کارهایش یکی جاسوسی بود. سربازان انگلیسی درهند با نهضتی از مخالفان استعمار هند روبرو بودند و این نهضت، شیوه مرگ بی خونریزی را برای نابودی سربازان انگلیسی انتخاب کرده بود. و در کمین‌گاه راههای کوهستانی و جنگلی برای سربازان انگلیسی دام می‌گسترده، از جمله یکبار دامی بزرگ گسترده که قوای اصلی انگلیس در دره‌ای با پای خویش در آن افتادند... درست در لحظه‌ای که نزدیک بود قوای انگلیس یکبار هز برپای میهن پرستان

معدوم شود گونگادین از ماجرا آگاه شد و از رنگ و چهره هندی خویش استفاده کرد و تا پای طبل بزرگ بالای تپه پیش رفت و آنجا طبل را با علامت خطر برای سپاه انگلیس بصدا در آورد... انگلیسیان ازدام رستند و نیروی جمع شده میهن پرستان هندی را زیر رگبار گلوله و زیر پای اسبها درهم شکستند. فرمانده انگلیسی بعد از پیروزی در جنگ این افتخار را به گونگادین داد که به نام او درجه گروهبانی دادند و او را خادم انگلیس شناختند... این که از گونگادین، اما بی‌بینیم «علی میردیرکوندی» که نویسنده کتاب «بهشت برای گونگادین نیست» معرفی شده (به فرض وجود) چه کسی است؟

پرفسور «زینر» استاد کسفورد می‌نویسد:

«دهقانی بود از سرزمین‌های وحشی لرستان و در هیچ قاموسی نمی‌شد او را با سواد نامید... چون دهقانی بی چیز بود حق نداشت سواد داشته باشد، معذک پیش خود نوشتن فارسی را یاد گرفته بود...»^۱

آیا چنین کسی از اساطیر مقدس سیاست انگلستان در هند مطلع است؟ آیا چنین کسی به درستی می‌داند «گونگادین» یعنی چه؟

آیا این دهقان ساده ایرانی است که لجن به چهره خود می‌مالد و به اسم گونگادین و رسم جاسوسی و خیانت می‌بالد؟

مقدمه «همینگ» خلاف این معنی را می‌رساند:

همینگ با این که نظامی است می‌نویسد که این دهقانزاده عطش سوزانی برای یاد گرفتن زبان انگلیسی داشت، می‌گفت اگر انگلیسی یاد نگیرم بهتر است بمیرم. ولی برغم این عطش سوزان در غم شرافت خود بود، می‌نوشت «شرافتمندانه خودم را در اختیار شما می‌گذارم».

درباره این که چه کسی نام پرافتخار گونگادین را به این روستائی

۱- «برای گونگادین بهشت نیست»، نشریه اطلاعات و کیهان.

ساده داده است همینک می نویسد :

«يك افسر امریکائی حساس و سریع الانتقال»

اما پرفسور زینر که علی میردیرک و نندی فقط شش هفته به عنوان خانه شاگرد در سفارت انگلیس در تهران افتخار درک محضرایشان را داشته عقیده دیگری دارند . می نویسند :

«او علی میردیرک و نندی نام داشت ولی ترجیح می داد گونگادین خوانده شود.» و نخستین سطر مقدمه پرفسور درباره معرفی «گونگادین» چنین است :

«مانند ژنرال دوگل بی رقیب و تنها بود ، به عنوان يك مرد و به عنوان يك نویسنده . باید مقایسه را در اینجا پایان داد . که اینطور؟... در همه کلمات این جمله دقت کنید :

تاریخ معاصر ایران يك مرد بی رقیب و تنها ، يك نویسنده بی رقیب و تنها ، يك ژنرال دوگل بی رقیب و تنها تحویل جامعه بشری داده است و آن کسی است که «ترجیح می دهد گونگادین خوانده شود .»
نه ! آقای پرفسور، نه ! اگر شما و همه کسانی که دست اندر کار نشر و تبلیغ این اثر بوده اید می خواهید از این گونگادین ، «تیب» بیافرینید سخت در اشتباهید .

البته اگر این مقدمه را درباره دکترها و مهندس هائی که خدمتتان در تهران شرفیاب میشدند می نوشتید ، بسیار به جا بود . اینان هر چه دارند از دولت سرراه و روش گونگادینی آنهاست . اما درباره روستائی ساده ، درباره هفتاد و پنج درصد سکنه ایران بگذارید دیگری داوری کند . بگذارید دیگری داوری کند.

□

همینک جمله رندانه ای دارد :

«از نقطه نظر ! من این کتاب يك سنگ محك واقعی به شمار میرود»
سنگ محك برای سنجیدن عیار کی ؟ برای سنجیدن عیار امثال علی میردیرک و نندی؟ گمان نمی کنم . برای سنجیدن گونگادین های واقعی؟ ولی آنها با علی میردیرک و نندی چه نسبت و مشابهتی دارند ؟
اما این سنگ محك برای تشخیص میزان رشد مطبوعات در ایران به اندازه کافی معجز کرد . حق باشماست .

جنگال مطبوعاتی بزرگ فرهنگ بازرگانی ، همان پدیده ای که ناپلئون را يك روز «غول بیابان» و روز دیگر ناجی اروپا شمرد ، پدیده ای که در نفوس را تاپای اعدام برد و پدیده ای که دروغ را با همه وحشت و تباهی خود در قلب تمدن شما کاشته است کتاب « بهشت برای گونگادین نیست » را بزرگ کرد و دامنه آن به «مطبوعات» ما هم کشیده شد .

کسانی که می خواهند حتی ادبیات معاصر خود را از دیده زینر و همینک و فلان روزنامه جنجالی بشناسند البته در صحت فرمایشات هیچکدام تردیدی نکردند و در برابر ناسزاهای زینر جز احسنت نگفتند . اما موج دیگری که همیشه در برابر جریان های «رسمی» ، خاموش و بی سامان از عمق برمی خیزد ، این بار هم برخاست :

در عالم سیاست بهشت از آن شماست زیرا در معبد مقلسی که شما معمار آید بهشت در اختیار دارندگان زروزوراست . اما در جهان حقیقت و در جهان ادبیات : داوری دیگری نیز در کار است .

منادی فلسفهٔ بیهودگی، فریاد می‌زند که «بیهوده‌نه‌ای». بشر در نظر او بیهوده نیست. پس چیست؟ آیا آن کسی که بر مرگ بشر اینهمه خروشیده است بزرگترین پاس دارندهٔ زندگی نیست؟

آیا در مصراع «از بهر تفکرم بر آورد خرد»، معنای دقیق و راهی پربرکت پنهان نیست؟

چرا خیام می‌نالده که «اسرار زمانه گفت می‌توانم»؟ رنج‌ندانستن بیشتر است یا نتوانستن؟ و ده‌ها پرسش دیگر.

اکنون ببینیم دشتی جواب این پرسش‌ها را چگونه داده است. دشتی کتاب خود را به سه قسمت تقسیم می‌کند:

۱ - در جستجوی خیام . ۲ - در جستجوی و باعیات . ۳ - اندیشهٔ سرگردان.

در قسمت نخست، ابتدا «خیام شاعر» مطرح می‌شود. در آغاز کتاب می‌خوانیم که: «خیام فیلسوف موجودیست^۱ مشخص و یافتن او بواسطهٔ رساله‌های فلسفی وی آسان، ولی خیام شاعر هنوز ناشناخته مانده». متأسفانه دشتی در نخستین گام به دنبال خیام، خود گم شده است. زیرا اولاً منطقی نیست که یافتن فلسفهٔ شاعری آسان به نظر آید ولی درک شعر او مشکل باشد. شاعرانی که چون عنصری و فرخی «فلسفهٔ» آسانی دارند درک شعرشان دشوار نیست. و اگر در شعر کسانی چون خیام و ناصر خسرو اشکالی باشد این مشکل در فلسفهٔ آنان است که در شعرشان انعکاس یافته. اما میان شعر خیام و نوشته‌های فلسفی او تناقضی به چشم می‌خورد. علت این تناقض چند امر است:

نوشته‌های فلسفی خیام بمنظور خاصی تنظیم شده، در صورتیکه

۱ - مشخص کردن کلمه‌ها از نویسندهٔ مقاله است.

دمی بادشتی^۱

خیام از جمله متفکرانی است که باید در بارهٔ اندیشهٔ او کتابها نوشته شود و زوایای فکر او روشن گردد.

حیرت خیام از چیست؟ بادهٔ خیامی کدام است؟ در نظام فکری او خوش بودن به چه معنی است؟ به همان معنایی که مفتی و محتسب نیشابور درک کرده‌اند؟ و اگر آن نیست پس چیست؟ چگونه می‌توان خون رزان را از خون کسان جدا کرد؟ «آزاده‌ای» که در نظام تصویری خیام باید آسان به کام دل برسد چگونه آدمی است؟ منظور از غافل منشین چیست؟ در دل عبارت «آن جام جهان‌نمای جم من بودم» چه مفاهیمی نهفته است؟ آن طارم نه سپهر ارقم که هیچ است، چیست؟ چگونه دوزخ شرری ز رنج بیهودهٔ ماست و چگونه در اندیشهٔ حیرت زدهٔ خیام، فردوس دمی ز وقت آسودهٔ ماست؟ خیام اندرز می‌دهد که:

«با اهل خرد باش که اصل من و تو

گردی و نسیمی و شراری و نمی است.»

اهل خرد کیست؟ و چگونه می‌توان نه خادم کس بود و نه مخدوم

کسی؟

۱ - در بارهٔ دمی با خیام، نوشتهٔ علی دشتی.

رباعیات او جوشش احساسات و اندیشه‌های اوست. اولی به دست این و آن می‌رسیده در صورتیکه دومی دور از دسترس خلمان و کوتاه فکran بوده است. و همین نکته به شاعر امکان می‌داده که جوهر اصلی فکر خود را آشکار کند.

زمان را فراموش نکنیم. «بزرگان» از بزرگترین دانشمندان و فیلسوف عصر انتظار دارند که درباره مسائل اساسی روز، عقیده خود را بگوید. اگر خیام آنچه را در شعر گفته، در نثر هم بازگوید يك لحظه بعد، جسد او بردروازه نیشابور آویخته است. لاجرم، به ناچار، چیزی می‌نویسد و گالیله وار، در ته دل، عقیده اصلی خود را حفظ می‌کند. اما دل خروشان آرامش نمی‌گذارد و نتیجه این کشمکش‌ها رباعیاتی می‌شود که اکنون روی ماست.

در مشرق زمین، پیش از این شاعر از آزادی بالنسبه زیادی برخوردار بوده است (که یادش به خیر باد). تا آنجا که بنا به قول مشهور: آنچه برای دیگران مجاز نیست، برای شاعر مجاز است. چنین است که به گفته صادق هدایت: «گرچه يك مشت آثار علمی، فلسفی و ادبی از خیام به یادگار مانده، ولی هیچکدام از آنها نمی‌تواند ما را در این کار راهنمایی بکند. چون تنها رباعیات افکار نهانی و خفایای قلب خیام را ظاهر می‌سازد. در صورتیکه کتابهایی که به مقتضای وقت و محیط یا بدستور دیگران نوشته حتی بوی تملق و تظاهر از آنها استشمام می‌شود و کاملاً فلسفه او را آشکار نمی‌کند.»^۱

در کتاب «دمی با خیام» می‌خوانیم: «برای شناختن رباعیات اصیل او (خیام) باید نخست شخصیت معنوی خیام را بشناسیم... همچنین باید خلق و خوی او را از گفته‌های معاصرین وی بیرون کشید و از نوشته‌های مسلم خود او تا درجه‌ای به شخصیت او پی برد.»

۱ - صادق هدایت، ترانه‌های خیام، چاپ تهران، ۱۳۳۴، ص ۲۶.

درباره شناختن شخصیت معنوی خیام، همچنانکه خود نویسنده نیز متوجه بوده، نوعی «دور» لازم می‌آید: برای شناختن رباعیات اصیل باید شخصیت معنوی خیام را بشناسیم و برای شناختن شخصیت معنوی او باید به رباعیات رجوع کنیم. چگونه می‌توان از این دور نجات یافت؟ راهی که نویسنده کتاب نشان می‌دهد بهیچ وجه کافی نیست: «باید بانهایت دقت و احتیاط از قرائن و امارات مدد گرفت و ذوق و روشن بینی را چراغ هدایت ساخت.»

این قرائن و امارات کدامها هستند؟ معیارشناسائی و داشتن «ذوق سلیم روشن بین» چیست؟ آیا محقق حق دارد خواننده را به استناد «روشن بینی» خود وادار به سکوت و تسلیم کند؟

می‌بینیم که نخستین ستون روش نویسنده کتاب اساسش بر آب است. دومین معیار شناسائی رباعیات خیام، شناختن خلق و خوی شاعر قلمداد شده، آنهم از روی گفته‌های معاصران او. باید پرسید آیا خلق و خو جزو شخصیت نیست؟ و اگر خارج از آنست تعریف دقیق این هر دو کدام است؟

گذشته از آن «خلق و خوی» شاعر را از گفته‌های معاصرانی که (حتی به تصدیق دشتی) به سبب صراحت بیان خیام، همه به نحوی به او نیش می‌زده‌اند چگونه تشخیص دهیم؟ این معاصران چه به سبب تظاهر به دین‌داری، چه به سبب خوشخدمتی به بزرگان، خیام را به باد تهمت و دشنام گرفته‌اند.

در همین کتاب می‌خوانیم که نویسنده «تاریخ الحکماء» خیام را دچار «تیرگی روح» و شعرهایش را «مارهای خوش خط و خال» می‌داند. نویسنده مرصاد العباد خیام را فقط «به نزدنابینایان به فضل و حکمت و کیاست معروف» می‌شناسد. سلطان ولد حتی نام خیام را بالعم «تجاوز الله

عن سیئانه» ذکر می کند.

چگونه می توان از میان این دشنامها «خلق و خوی خیام را بیرون کشید»؟ وانگهی آنچه دشتی از خلق و خوی خیام استنتاج کرده، بیشتر به اندازه ای کلی و بدیهی است که هیچ نکته ای را از فکر عمیق خیام روشن نمی کند. می خوانیم که:

«اولا خیام مرد افزون طلبی نبوده است، چه افزون طلبی خواه در راه جاه و مقام و خواه برای رسیدن به مال از شأن و اعتبار دانشمند می کاهد، زیرا در این صورت با منافع دیگران اصطکاک پیدا می کند. (چه دلیل جالبی!) برعکس و ارستگی و کناره گیری از تمام آنچه چیزهائی که آزمندان را مجذوب و اسیر کرده است به شخص مناعت و سربلندی می بخشد و برای وی حریمی از احترام فراهم می کند. خیام چنین بوده است.»

از این کشف مهم ثابت می شود که خیام به اندازه فلان تاجر بازاری حرص مال نداشته و به اندازه و کلای مجلسین آزمند مقام نبوده است. دومین کشف دشتی از «خلق و خوی» خیام تماشائی تراست:

«در میدان پرغوغای زندگی خردمند بودن بیش از دانش و تبحر در فنون به کار می آید. داشتن طبعی سازگار و روشی در حد اعتدال، شخص را بیش از دانش، از مکاره ایام صیانت می کند. . . . پختگی و متانت و اجتناب از هر قول و فعلی که وقار و آراستگی را درهم شکند بیش از فلسفه و دانش بکار خیام خورده و او را از سر نوشت هائی ناگوار که بسی دانشمندان بدان دچار شدند حفظ کرده است.»

جف القلم! پس از این حکایت پر فصاحت چنین باید نتیجه گرفت که وظیفه اصلی و اساسی هر فیلسوف و متفکری آن است که بهر نیرنگی شده خود را از «مکاره ایام صیانت کند» و دانش و آزادگی و فلسفه و

مردانگی را فدای منافع شخص خود سازد و بکوشد تا «وقار و آراستگی» (و مخصوصاً آراستگی) خود را درهم نشکند. بقیه مردم خود دانند و خدای خود. بروند در صحرا سنگ بیندازند تا بغلشان وا شود! وقتی نوع دوستی و انجام وظیفه «وقار و آراستگی» را درهم شکند گومبار! «خردمند» باید در برابر رذالتها و ستم های روزگار «طبعی سازگار» داشته باشد بطوری که بتواند همیشه و در هر حال «مقام» خود را حفظ کند و نیز باید با داشتن «روشی در حد اعتدال» چنان کند که شخصاً در برابر رقیبان جاه و مقام، قافیه را نبازد. چنین است خیامی که دشتی به مامی شناساند. با این مقدمات، نویسنده کتاب البته به این نتیجه می رسد که خیام از آن کسانی است که «کمتر خویش را عرضه می کنند.» و «کمتر فکر و احساس خود را بیرون می ریزند.» خیام کسی است که «طوفانها را با تدبیر و احتیاط از خویش رد می کند.» و «طبیعت مایل به زهد داشته است.» و «وقار جلیلی و خوی نرم و مال اندیش، او را از ورود در هر مشاجره ای باز می دارد.»

این توصیف فیلسوف آزاده ای است که بانهایت شجاعت، در قرن خرافه و جهل، مرد و مردانه، و شاید يك تنه، با مذهب دست و پنجه نرم می کند. این توصیف کسی است که می گوید:

از حور و قصور و از بهشت و دوزخ
غافل بنشین، کاینهمه آوازه دهند

و این توصیف کسی است که می گوید: «باز آمدنت نیست چور رفتی رفتی.» کسی که به کنایه^۱ صانع را «لعبت باز» و «بدتر از مست» می خواند و می خواهد که این فلک را از میان بردارد و از نو فلکی چنان بسازد که

۱ - می گوئیم به کنایه، زیرا خود گفته است:

با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل چرخ از تو هزار بار بیچاره تراست.

بجای ار ازل و دغلان، آزاده بکام برسد، کسی که فریاد می‌زند: «این طارم نه سپهر ارقم هیچ است.» و

دوزخ شرری زرنج بیهوده ماست

فردوس دمی ز وقت آسوده ماست

کسی که به خالق ایراد می‌کند که :

گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود

ور نیک نیامد این صور عیب کراست؟

و سرانجام این توصیف شاعر بی‌باکی است که شاید بزرگترین هجو را درباره بهشت ادعائی گفته است: گویند بهشت و حورعین خواهد بود ... المی آخر.

آیا خیام است که با مال اندیشی از ورود در هر مشاجره‌ای که «آراستگی» را درهم شکند احتراز می‌کند؟

اگر نویسنده کتاب یکبار «زندگی گاليله» اثر برشت را خوانده بود، و از عنوان «دانشمند تبهکار» آگاه بود، هرگز چنین نسبت و حشتناکی به خیام نمی‌داد.

در مبحث «خیام و تصوف» که جای سخنها بسیار است گفتگواز این قبیل است که در فلان کتاب نوشته شده است خیام پس از مرگ به خواب مادر آمده و برای او شعر گفته. دشتی ثابت می‌کند که این روایت دروغ است زیرا از جمله دلایل آنکه: «خیام دارای عمر طولانی بوده و یعید است: مرد هشتاد ساله مادر داشته باشد». و نیز کشفیات بسیار مهمی لزان قبیل که «خیام از تهی دستی هیچگاه ننالیده ... و از مردن بیم داشته است» اما از طرفی به او می‌برازد که «در دم واپسین با این نماز و با این سجده و با این عبادت (سیر آدمم ای خدای از هستی خویش) روح معتدل خود را نشان دهد».

نویسنده کتاب می‌خواهد این استنباط خود را که «در آراء فلسفی خیام معارضه‌های صریح نسبت به معتقدات رایج و مسلم زمان خود دیده نمی‌شود»، با رباعیات تطبیق دهد.

این روش به اندازه‌ای غیر منطقی است که حتی خود نویسنده کتاب هم متوجه آن شده است: «تنها جایی که می‌توان به کنه اندیشه او پی برد رباعیات است». پس چه اصراری است که ادعا کنید «خیام هرگز با صراحت نگفته که جهان دیگری وجود ندارد»، پس این شعرها چیست که: باز آمدنت نیست چورفتی رفتی .

رفتیم بصندوق عدم يك يك باز.

کاش از پی صد هزار سال از دل خاک

چون سبزه امید بر دمیدن بودی .

گوئی که از آن جهان رسیده است ای دل؟

از خاک بر آمدیم و بر باد شدیم.

گاهی این استنباط غلط از فکر خیام، فیلسوفانه تعمیم یافته است: «اصل تقیه و کتمان فطری و غریزی بشر است». روانشناسان را خبر خواهیم کرد که غریزه تازه‌ای در محیط بزرگان ایران کشف شده است. و نیز: «وحی و نبوت و معاد و سایر اصول اولیه‌ای که دیانات مقرر داشته است ... ضرورتی برای نظم اجتماع» هستند .

در این نظام فکری باید کلیه کسانی را که به وحی معتقد نیستند به عنوان مخل نظم اجتماع به دار آویخت.

ادامه دارد: «عرفای بزرگ ... در عین حال عبادات را برای مبتدیان طریقت و سلوک واجب می‌گفتند، برای اینکه انجام تکالیف دینی راهی

است بسوی تهذیب نفس و تزکیه باطن».

فرمود: اما تو چنانکه می‌نمائی هستی؟

شانزده صفحه از کتاب وقف اثبات این نکته شده است که برخلاف تصور احمد حامد صراف، نویسنده عراقی، خیام «یکی از دعاة باطنیان» نبوده است.

نویسنده کتاب پس از این گونه بررسی‌ها، در خیام هشت صفت یافته است، به این شرح:

۱ - بر تمام معلومات متداول عصر خود تا برسد به تفسیر و حدیث مسلط بوده ۲ - مردی بوده جدی و باوقار. ۳ - کم حرف و در خود فرو رفته ... ۴ - به شیخ‌الرئیس ارادت داشته. ۵ - شخصی با مناعت و عزت نفس بوده که قوت و احترام خود را در قناعت و شیوه اعتدال یافته است. ۶ - دایره معاشرتش وسیع نبوده. ۷ - و از همه مهمتر: «خیام از آن طبقه مردمانی است که دراکه قوی و فکر نافذ آنها نمی‌تواند در دایره معتقدات عمومی باقی بماند. ناچار بکوش و جستجو برمی‌خیزند و خواه ناخواه دچار شک شده و در هیچ‌بابی عقیده جازم و قاطع ندارند و از همین روی دیگر هیچ‌گونه باعث و موجب معقولی نمی‌یابند که شکوک خود را در جان دیگران بریزند مخصوصاً که خطر تباه کردن زندگی خویش را در آن می‌بینند». ۸ - حساسیت شدید نسبت به خوبی و زیبایی و توأم با وسعت مشرب، او (خیام) را منظور اهل معرفت یا رجال خوش ذوق قرار میدهد. و بعید نیست در مجالس خصوصی و در بسته آنان ظرافت فکر و لطایف ذوق خیام، بزم را گرمی و نشئه داده باشد.

در این خصوصیات دقت کنید: گفتن این که کسی مثل خیام، «بر معلومات زمان خود مسلط بوده» چه مشکلی را می‌گشاید؟ آیا تبحر در

«حدیث»، حدیثی که هر کس چند کلمه عربی می‌دانسته چندتائی از آن را جعل کرده، بر مقام علمی و فلسفی خیام تا چه حد می‌افزاید؟ آیا جدی و «باوقار» و احیاناً خوش لباس و خوش ریخت بودن تا چه اندازه در تکوین اندیشه اساسی فلسوفی مؤثر است؟ آیا «کم حرف» و «قانع بودن» جزو ممیزات اصلی متفکری محسوب می‌شود؟ آیا «خروج از دایره معتقدات عمومی» جزو اوصاف خیام است یا ملای ده؟ آیا «منظور رجال خوش ذوق» بودن دشنامی به خیام نیست؟ مگر خیام دلقک یا دف زن یا تصنیف خوان بوده که منظور رجال خوش ذوق قرار گیرد و «مجالس خصوصی و در بسته آنان را گرمی داده باشد»؟ چگونه می‌توان ادعا کرد که خیام در هیچ بابی «عقیده جازم و قطعی» نداشته است؟

به چه دلیل دایره معاشرت خیام را منحصر به مجلس کسانی کنیم که خود او درباره آنان گفته است «حکیم نمایان دوره ما همه دست اندر کارند که حق را با باطل بیاسیزند. جزریا و تدلیس (معرفت فروشی) کاری ندارند. و اگر دانش و معرفتی نیز دارند صرف اغراض پست جسمی می‌کنند.»^۱ همان کسانی که بگفته خیام «جوینده صادق حقیقت را موهون و شایسته استهزاء می‌دانند».^۲

رسیدن به این نتیجه که از نظر خیام «انسان نباید هر چه می‌داند بگوید ... و گرنه آسایش و زندگی را بر شخص تباه می‌کنند»، فیلسوف را تا حد سیاستمداری حسابگر پائین می‌آورد.

بیست صفحه‌ای از کتاب که به گفتگو درباره «باده خیامی» اختصاص یافته خلاصه‌اش اینست که خیام اهل «فسق و فجور» نبوده و از کسانی نیست که «از فرط نادانی یا از روی خوی حیوانی تابع غرایز و شهوات خویشند و چون قوانین دینی یا اخلاقی را عایق مشتهیات خود می‌بینند بر آنها»^۳ - از مقدمه رساله جبر خیام. منقول از ص ۵۸ کتاب مورد گفتگو.

پای می گذارند و خرق اصول شریف و مفید را نشانه آزاد فکری خیال می کنند.» در این فصل پس از مقداری انشاء پردازی، نویسنده به این نتیجه رسیده است که: در این صدد نیستیم خیام را منکر مبدأ و معاد ونفی کننده تمام مبانی عقیدتی عصر خود بگویم، بلکه این نکته دقیق به ذهن من نیش میزند که خیام خواه مؤمن، خواه ملحد، در باب جهان آفرینش و عوالم مابعدالطبیعه اندیشه‌هایی داشته است بیرون از دایره معتقدات عمومی...»

این توصیف بر آن جماعت از روضه خوانها صدق می کند که اراجیف روضه خوانهای معمولی را قبول ندارند و به نحوی از انحاء با «معتقدات عمومی» از قبیل عریضه به چاه انداختن و دخیل بستن به درخت، مخالفند. مخصوصاً که در این کتاب می خوانیم: «خیام در مقام معارضه با شریعت نیست».

نخستین صفحه قسمت سوم کتاب که «قسمت های اول و دوم این نوشته مقدمه‌ای بر آنست»، با این عبارت پردازی آغاز می شود:

«مردی حیرت زده به صحرائی که زیر قدمش گسترده است مینگرده. تا چشم کار میکند صحراست، صحرائی بی سرو بن، صحرائی بی جد و نشان، بی آغاز و بی انجام. هر دم جنبنده‌هایی از کرانه افق بیرون می آیند، خرد و کلان، بی قواره و موزون، زشت و زیبا، جنبنده های گوناگون در صحرا پراکنده می شوند، پراکنده می شوند که بجان یکدیگر افتند. غریب و غمناک و غلبه و وضجه یأس و ناتوانی غوغائی بر پا میکنند... اما همه این جانداران بسوئی می شتابند، افتان و خیزان، هراسان و شتابان بیک نقطه روی می آورند. خود را بسوی مغاک تاریکی می کشانند، مغاک ظلمت زده‌ای که در کرانه دیگر دهان گشاده، خویشتن را پدانسوی می کشانند که عاجزانه در کام وحشتناک نیستی فروروند. اینجا کجاست، اینها کیانند، از کجا آمده‌اند، بکجا میروند، چرا آمده‌اند، چرا میروند.

این آمد و شد از کی آغاز گشته، کی انجام می پذیرد...»

این گفتگوی صد درسد تحقیقی ادامه می یابد و رنگ دیگری می گیرد:

«می گویند کره ماه مسکون نیست. از کجا میلیونها سال قبل مسکون نبوده و رفته رفته مقتضات جوی آن را برای حیات ناسازگار ساخته باشد؟ می گویند کره زهره را بخار غلیظی فراگرفته که شایسته زیست جانداران نیست، از کجا موجوداتی متناسب با همان بخار غلیظ در آن زندگی نمی کنند؟... آیا نمی شود تصور و فرض کرد زمانی سیاره نپتون در منظومه شمسی جای عطارد و زهره را داشته و در طی میلیونها سال بتدریج دور شده است... که میتواند مدعی شود که میلیونها سال مشتری معمور و آکنده از حیات نشود... ما چه می دانیم که سیارات در مدار خود با یکدیگر تصادف نکرده‌اند.»

در این بخش خبری از مجله «ره آلیته» نقل شده که هیئت از دانشگاه کالیفرنیا به روش میکرو شیمی دقیق به آثار دو رقم هیدرو- کار بور مزدوج به نام Pristane و Phytane رسیده اند که از روی آن آثار حیات حیوانی را در زمین به ۵۰۰۰۰۰۰۰ سال قبل تخمین می زنند. نویسنده کتاب بلافاصله نتیجه می گیرد که «خطوط اصلی سیمای خیام را این نحوه تفکرات مشخص می کند.»

جای دیگر برای اینکه عظمت فکر خیام بهتر نمایش داده شده باشد با سخیف ترین عقاید زمان در يك ترازو سنجیده شده است:

«خدا به نظر محبت بدان نور محمدی نگریست. حیا بر او غالب شد، قطرات عرق پدید آمد. ارواح انبیا از آن قطرات بیافرید... پس از خلقت ارواح انسانی ارواح ملکی بیافرید و از ارواح ملکی ارواح جن

بیافرید و از ارواح جن ارواح شیاطین و مرده و ابالسه بیافرید» .

می پرسیم: برای سنجش فکر خیام، آیا آثار او را با کتابهای روضه خوانی باید سنجید یا با سایر آثار فلسفی؟

نویسنده کتاب، در اثری به ظاهر تحقیقی، به صحنه سازیهای جالبی نیز می پردازد: «کتاب از دستم افتاده بخواب رفتم . اما خوابی متلاطم از احلام. خویش را در آسیای صغیر و در بارگاه کیقباد بن کیخسرو بن خلج ارسلان سلجوقی یافتم که سران کشوری و لشگری ...»

در این قسمت پس از ذکر وزن زمین به تن و بیان فرضیه لاپلاس، با عبارت پردازیهائی که نمونه اش را دیدیم و افاده امثال این جمله که «آفتاب پیوسته می تابد و سیارات در مدار خود می گردند». و تعجب از این که «چرا محور زمین نسبت به خورشید $23/50$ درجه کج شده» و تفهیم این که اورانوس از خورشید ۲۹۰۰ میلیون کیلومتر فاصله دارد، یکبار دیگر با فلسفه نویسنده کتاب برمی خوریم:

«بشر بالفطره متدین است». و «اعتقاد به معادیش از عقیده به مبدأ با سرشت بشر و نیاز مندیهای روحی وی سازگار است. زیرا وی را به بقاء روح و زندگانی دیگر نوید میدهد، غرور و مناعت او را نواخته، و پیرا از سایر جانوران متمایز می سازد.»

حال که دانستیم فرق انسان و جانور اعتقاد به معاد است از این تشبیه هم بهره ببریم که: «از کجا قوه ادراک انسان از قبیل شاخ گوزن یا دم گزدهم اثر ترکیب طبایع نباشد؟». و از این فلسفه مدد بجوئیم که: «اگر شعر وسیله نشر فضایل باشد دیگر شعر نیست». البته که هر چیزی باید وسیله نشر قبایح باشد. و نیز بدانیم که ظلم و عدوان جهان امری عرضی نیست بلکه با ذات بشر آمیخته است: «بشر جاهل، بشر درنده،

بشر زهر پاش و گزنده مذاهب را وسیله نشر کینه و بیداد قرارداد است». و سخن آخر این که اگر کتاب ۳۲۵ صفحه ای و پر زرق و برق «دمی با خیام» به شناختن خیام مدد نمی کند برای شناختن نویسنده آن خالی از فایده نتواند بود.

۱۳۴۵

« این بیان کسی است که از
دنیای خود بستوه آمده... »
کامو

از «بیهودگی» تا «طغیان»

کامو از «پوچی و بیهودگی» آغاز کرد و به «طغیان» رسید.
این فاصله رازهای دراز است و، به ظاهر، رسیدن به چنین نتیجه‌ای
از آن چنان مقدمه‌ای عجیب می‌نماید. شاید به علت آنکه فلسفه بیهودگی،
بانتیجه دیگری، در این سرزمین اندیشه شناخته و شکافته‌ای است :
وابسته يك دمیم و آن هم هیچ است .
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است .
و شاید اساس «فلسفه خوشبختی» کامو از فریاد شاعرانه «خوش
باش» و «شاد زی» متفکران این سرزمین چندان دور نباشد . اما در این
مقایسه زیاد نباید درنگ کرد ، زیرا کامو دانش و فلسفه قرن بیستم را در
اختیار دارد .
در فلسفه خوشبختی کامو ، بیگمان سخن از خوشبختی همگان
است .

در زمان خیام ممکن بود که نوشندگان خون رزان حساب خود را
از خورندگان خون کسان جدا بیندارند . اما امروز که «طاعون با همه‌ما

سروکار دارد»^۱، امروز که رابطه فرد و اجتماع بشری مشخص شده ، هر
مسأله‌ای را باید در محیط اجتماعی بررسی کرد .

آیا کامو به فلسفه شرق نظری داشته است ؟

از یاد نبریم که پایان نامه تحصیلی کامو در باره رابطه اندیشه افلاطون
و سنت اوگوستن است ، یعنی پیوند اندیشه مسیحی (که اساساً فکری
شرقی است) با اندیشه یونانی (که پایه فلسفه غربی است .)

کامو نخست از اینجا آغاز کرد که چون سرانجام زندگی مرگ است
پس زندگی بیهوده است. «سیزیف» سنگ را بالای برد، اما سنگ همین
که به بلندی رسید ناگهان فرو می‌غلتد و آنگاه باید همه چیز دوباره از
سر گرفته شود . اما در برابرین وضع جز دو راه بیشتر نیست : یا باید
مرگ را پذیرفت یا زندگی را. اگر مرگ را بپذیریم به امری پناه برده‌ایم
که ، در فرض خودما ، موجب اصلی بیهوده بودن زندگی است ، و این
نقض غرض است ؛ پس باید زندگی را پذیرفت . قبول مرگ قبول
بیهودگی است ، ولی پذیرفتن زندگی با پذیرفتن بیهودگی ملازمه ندارد.
باقبول زندگی باید برضد بیهودگی طغیان کرد و خوشبختی را آفرید ،
خوشبختی همگان را . زیرا زندگی بدانگونه که هست تحمل ناپذیر و
بیهوده است : «برای رسیدن به تقدس باید زنده بود . مبارزه کنید .»
بدینگونه کامو از بیهوده بودن هر نوع زندگی به بیهودگی این
زندگی رسید. و درصفت کسانی قرار گرفت که می‌خواهند قواعد زندگی
را دگرگون سازند: «کارمن تغییر دادن دنیا یا تغییر دادن بشر نیست . زیرا
من تقوی و روشنگری لازم برای چنین کاری را ندارم . کارمن شاید آن
باشد که به ارزش‌هایی خدمت کنم که بی‌وجود آنها، حتی جهان تغییر یافته

۱- جمله های میان «گیومه»، از کتاب «طاعون»، ترجمه رضا سیدحسینی

نقل شده است .

ارزش زیستن ندارد، ارزش‌هایی که بی وجود آنها حتی بشروزگارانو نیز ارزش احترام ندارد.»^۱

کامو پذیرفت که: «این جهان علت و حقانیت برتری ندارد.»^۲ پس دیگر نمی‌توان اخلاق را به مابعدالطبیعه پیوند داد. یگانه مسأله عینی و غیرانتزاعی که امروزه می‌شناسیم آن است که چگونه میتوان بی‌اتکاء به آسمان، «انسان» بود و پارسا بود. کامو به دنبال سخن مشهور داستایوسکی که «اگر خدا نباشد هر کاری مجاز است»، افزود: «مجاز بودن هر کار بدان معنی نیست که هیچ‌کاری ممنوع نباشد.»^۳ و اگر بپرسیم که مبنای این قاعده چیست، پاسخ این است:

«من داد را برگزیده‌ام تا به زمین وفادار بمانم... من می‌دانم که در این جهان چیزی دارای معنی است، و آن بشر است. زیرا بشر تنها موجودی است که می‌تواند در پی معنی داشتن برآید.»^۴

کامو نیز چون سارتر پایه کار را بر اصالت بشر نهاد و خواست اخلاقی بسازد که در آن بیداد نابود شود و داد حقانیت خود را تحصیل کند. این است اساس اخلاقی کامو و اساس تکوین «طاعون».

این اخلاق، اخلاقی است بر مبنای طغیان، یعنی طرد جهان موجود. طرد بیداد جهان بازرگانی به یکباره و طرد خشونت جهان انقلابی. کامو نظم دنیای سرمایه‌داری و آزادی بورژوائی را ترهاتی مهمل شمرد.^۵ نوشت: «جامعه‌ای که بر اساس طلا و استعمار بنا شده، تا جایی که من میدانم، هیچگاه در بند آن نبوده است که آزادی و داد را بر تخت بنشانند.»^۶

1 - Actuelles 11

2 - 3 - 4 - Lettres à un ami allemand .

5-6- Actuelles 11

«اران»، شهر طاعون زده، پیش از هر چیز شهری است تجارتنی و ناچار «شهری زشت، شهری بی کبوتر و بی درخت و بی باغ». حکومت طلا زندگی را منسوخ کرده است: «همشهریان ما زیاد کار می‌کنند اما پیوسته برای پولدار شدن.» و «حتی شادیه‌ها از ضرورت کسب و کاری روی می‌کنند.» و «شاید امروز هیچ چیز طبیعی‌تر از این نیست که ببینیم مردم از صبح تا شب کار می‌کنند تا باقی وقتی را که برای زندگی دارند در قمار و کافه و وراجی از دست بدهند.» و «روزنامه‌ها که در ماجرای موشها آنهمه پرگوئی کرده بودند، دیگر حرفی نمی‌زدند. زیرا موشها در کوچه می‌میرند، اما انسانها درون خانه‌ها. و روزنامه‌ها تنها با کوچه سروکار دارند.»

پاسخ مقامات رسمی به بروز طاعون تا وقتی که همه جاگیر نشده، کتمان و پرده‌پوشی و دروغ است: «این بیماری در دیار غرب ناپدید شده است!» کامو هنگامی که به سبب انتقاد شدید از استبداد جهان انقلابی، مورد ستایش نگهبانان حکومت طلاق گرفته بود به سارتر نوشت: «از مدحی که مطبوعات بورژوائی از من کرده‌اند شرم دارم.»^۱

کامو با قلم و با قدم بر ضد فاشیسم و شبه فاشیسم به مبارزه پرداخت. در «نهضت مقاومت» و «وطنش شرکت جست. و به کسانی که به جای دوباره ساختن انسان و جهان به انهدام هر چیز پرداختند نوشت: «شما چنین پنداشته‌اید که با نبودن هیچ‌گونه اخلاق بشری یا الهی، ارزشها فقط آنها هستند که بر عالم حیوانی فرمان می‌رانند یعنی خشونت و غدر.»^۲ و نیز: «سرانجام روزی خواهد رسید که مستی چکمه پوش و کارخانه‌چی به خود جرأت دهند که در مقام سخن از مولیر و ولتر، ضمیر «ما» بکار برند، یا اشعار دگرگون شده شاعری را که زمانی پیش تیربارانش کرده‌اند، به چاپ

1- Actuelles 11

2- Lettres à un ami allemand .

برسانند . آن روز که همین روزگار ماست ، دست کم باید به حال هیتلر
نگون بخت رقت آوریم.»^۱

در برابر استبدادی که اکنون بیش و کم مورد قبول همه حکومتهاست
نوشت: «هنرمندان دورانه‌های گذشته ممکن بود دست کم در برابر زور و
استبداد سکوت کنند، اما امروز که نیروهای استبداد به راه تکامل رفته‌اند
در برابر آنها سکوت، و حتی بیطرفی، درست نیست . باید تکلیف خود
را معلوم کرد: یا با آنها بود یا در برابر آنها.»^۲

اگر بیهوده پنداشتن زندگی فلسفه تازه‌ای نیست، از این مقدمه به
طغیان و سرکشی رسیدن اندیشه تازه‌ای است. وضع بشر راحت بخش نیست:
«طاعون زدگان بزرگ» - نگهبانان سرمایه داری - آشکارا و با تفاخر
آدم می‌کشند و «طاعون زدگان کوچک» - نگهبانان استبداد در جبهه
ستمکشان - بضرورت :

«اما من از همان وقت به بعد دیگر خوب نخوابیدم . طعم بد این
حادثه در دهانم باقی ماند و من از اصرار ، یعنی از اندیشیدن دست بر
نداشتم. دیگران از این وضع ناراحت به نظر نمی‌آمدند و بالا اقل هرگز
به اختیار درباره آن حرف نمی‌زدند. من گلویم فشرده می‌شد. من با آنها
بودم و با اینهمه تنها بودم. وقتی که نگرانی‌هایم را تشریح می‌کردم، آنها
به من می‌گفتند که باید به آنچه در خطر است اندیشید و اغلب دلایل مؤثری
ارائه می‌دادند تا آنچه را که نمی‌توانستم بیلعم به‌خوردم بدهند . اما من
جواب می‌دادم که طاعون زدگان بزرگ، آنها که ردای سرخ می‌پوشند (ردای
میر غضب) ... آنها هم در این مورد دلایل عالی دارند. و اگر من دلایل
جبری و ضروریاتی را که طاعون زدگان کوچک با استدعا و التماس مطرح

می‌کنند بپذیرم ، نمی‌توانم دلایل طاعونیان بزرگ را رد کنم ... اگر
انسان یکبار تسلیم شود دیگر دلیلی ندارد که متوقف گردد.»

کار «سزیف» دشوار است. اما سزیف سنگ نیست ، بشر است.
و بشر می‌تواند و باید بر ضد سرنوشت بیدادگر بیاشوبد:

«انسان تنها مخلوقی است که از بودن آنچه هست سرباز می‌زند.»^۱

و «تنها يك کار مفید وجود دارد : دوباره ساختن انسان و زمین.»^۲

و «من فریاد می‌زنم، پس هستم.»^۳

و «من طغیان می‌کنم ، پس ما هستیم.»^۴

بدینگونه کامونه تنها نسبت به حاصل کار بشر بدین نبود بلکه این
طغیان و این دوباره ساختن را یگانه رسالت بشر می‌دانست : « ساعت
اندیشیدن فرا رسیده است . » و « باید به این سرنوشت وقوف یافت و
تحقیرش کرد و در شرایط بشری مقدر دگرگونش ساخت ... »

برای وصول به چنین مقصودی طرد نادانی را لازم می‌دانست و
رسیدن به آزادی را . می‌گفت : «تا بلا وجود دارد کسی آزاد نخواهد
بود.» کامود قرن بیستم، قرن عقب نشینی آزادی ، حتی یکدم به قربانی
شدن آزادی رضا نداد . هیچ نوع مصالحه‌ای را نمی‌پذیرفت. به نیروی
مبارز بشر ایمان داشت . عقیده داشت که فقط سیاهکاران از نتیجه نهائی
طغیان بشر ناامیدند . در میان آشوب نوشت که : «من هیچگاه به نومیدی
رضا نداده‌ام.»^۵ و «مهمترین مسأله آن است که نومید نباشیم.»^۶

اما آزادی که لازمه طغیان و خوشبختی است ، نعمتی نیست که از
آسمان پیشکش تنده باشد : «آزادی نعمتی است که باید همه روزه با

1-2-3-4- L'Homme revolté.

5 - 6 - Lettres à un ami allemand.

کوشش همه آدمیان و با اتحاد همگان به تحصیلش همت گماشت»^۱
 در ۲۳ سالگی نوشت: «به روشنی احساس می‌کنم که دیگر در
 زمینه هنرکاری نمی‌توان کرد، باقی می‌ماند عمل و پیشامد»^۲
 و «در هنر عالی‌ترین سبکها بیان بزرگترین طغیانهاست»^۳
 و چون «فوست» گفت: «عمل یعنی همه چیز، افتخار یعنی هیچ چیز»^۴
 پس علاج طاعون ممکن است:
 «درست است که کلمه طاعون بر زبان آمده بود ... اما ممکن بود
 که متوقف شود. آنچه ضرورت داشت شناختن آن چیزی بود که باید
 شناخت. بدور ریختن سایه‌های بیهوده و اتخاذ تدابیر بود ... اگر طاعون
 متوقف می‌شد شاید کارها روبراه می‌شد. در غیر این صورت ماهیت آن
 روشن می‌گشت و اگر در آغاز وسیله‌ای نبود، بعد مغلوبش
 می‌ساختند»
 اما بدبختانه در گرما گرم هجوم طاعون، «هریک از همشهریان ما
 مشغولیات عادی زندگی خود را تا حد امکان دنبال می‌کردند» و «هنوز
 هم مثل سابق اشتغالات شخصی خود را در درجه اول اهمیت قرار می‌دادند...
 بیشتر مردم بخصوص نسبت به آنچه عاداتشان را برهم میزد یا مزاحم
 منافعتشان می‌شد حساسیت داشتند» و «این تسلیم عمومی، که به مرور زمان
 می‌توانست روحیات آنان را معتدل‌تر سازد، به آدمهای مهملی تبدیلشان
 کرد» و «طبیعی است که «فقر، آینده‌ای که رفته رفته هرگونه امیدی از آن
 سلب می‌شود، سکوتی که شبها بر دور میز حکمفرماست... در چنین
 دنیائی دیگر جائی برای عشق باقی نمی‌ماند» و «همشهریان ما، بی‌حافظه
 و بی‌امید تنها در زمان حال مستقر بودند. در واقع همه چیز برای آنان

1 – Actuelles 11

2 – A. Maurois, de Prouste à Camus.

3 – L' Homme révolté.

4 – A. Maurois, de Prouste à Camus.

به صورت زمان حال درمی‌آمد. باید این را گفت که طاعون همه قدرت
 عشق و حتی دوستی را از آنان سلب کرده بود، زیرا عشق کمی به آینده
 احتیاج دارد و دیگر برای ما فقط لحظه‌ها وجود داشت.» مسأله‌ای که در
 اینجا مطرح می‌شود آنست که ببینیم آیامی‌توان سهم خود را از طاعون-
 زدگان جدا کرد؟: «طاعون نداشتن کافی نیست...» و: «عده‌ای دست
 به هیچ کاری نزده‌اند، حال آنکه بیماری با همه سرو کار دارد. هر کس
 باید وظیفه خود را انجام دهد.» و «سخاوت حقیقی درباره آینده آنست
 که هم اکنون هر چه داریم بدهیم»^۱
 و «با باید با هم دوست داشت یا با هم مرد» و «در سرزمین طاعون
 جزیره‌ای وجود ندارد».

آرزوی خوشبختی آرزویی مقدس است، بشرط آن که در اندیشه
 خوشبختی دیگران هم باشیم: «ریو آرزومی کرد که همه آنان که همدیگر
 را دوست دارند بهم برسند. اما قوانین و مقررات در میان بود، طاعون
 در میان بود و او وظیفه داشت آن کاری را انجام دهد که ضروری است.»
 و گوئی به دنبال این مطلب می‌آید: «آه، می‌فهمم. شما می‌خواهید از
 خدمت به عامه مردم صحبت کنید، اما خیر و صلاح عامه از خوشبختی
 فرد فرد آنها تشکیل شده است.»

طاعون بر همه شهر مسلط است. «کسی نمی‌خندد مگر مستها»،
 و پر واضح است که «اگر بیماری گسترش یابد مرزهای اخلاق دورتر
 می‌شود.» و مهم آن که: «طاعون قضاوت درباره ارزشها را از میان برده
 بود و بهترین نمونه این حالت آن بود که دیگر... همه چیز را یکجا
 می‌پذیرفتند.» و «هیچکس احساسات عالی نداشت. همه دچار احساسات
 یکنواخت بودند».

1 – A. Maurois, de Prouste à Camus.

آیا می‌توان در برابر این وضع بی‌اعتنا و خونسرد بود؟ «وقتی انسان مصیبتی را که طاعون همراه می‌آورد می‌بیند، باید دیوانه یا کور یا بزدل باشد که در برابر آن تسلیم شود.» در حالی که بدبختانه «همشه‌ریان ما خود را با طاعون تطبیق داده بودند.» و هیچ چیز بدتر از این تسلیم نیست، زیرا رفته رفته عادت می‌شود و «بدبختی همین است؛ زیرا عادت به نومیدی از خود نومیدی بدتر است.»

اکنون چه باید کرد؟ «باید بدبختی را درمان کرد، پیش از آن که بخواهیم فضایل آن را ثابت کنیم.» و «باید به‌ترتیبی که باشد جنگید و نباید به‌زنا افتاد. همهٔ مسأله در این بود که تا حد امکان از مردن انسانهای بیشتر و از آشنائی آنان با جدائی ابدی جلوگیری کرد. و برای اینکار تنها یک راه وجود داشت و آن در هم شکستن طاعون بود.» و «فعلاً ما می‌توانیم و بیماران که باید درمانشان کرد. بعدها آنان فکر خواهند کرد و من هم. اما فوری‌تر از همه در مان آنهاست.» اگر «پیروزی‌ها همیشه موقتی است»، چه بلك. «این دلیل نمی‌شود که ما دست‌از مبارزه برداریم...»

بیگمان راه هموار نیست: «در تاریخ ساعتی فرامیرسد که در آن، آنکه جرأت کند و بگوید دودوتا چهارتا می‌شود مجازاتش مرگ است.» ولی ما باید «بی‌آنکه نقش قهرمان بازی کنیم، در اندیشهٔ نجات عمومی باشیم.» «زیرا در اینجا مسألهٔ قهرمانی در میان نیست بلکه شرافت در میان است.» اگر پیشرفت طاعون سریع است بدان سبب است که وسایل مبارزه با طاعون چندان زیاد نیست. ما آدم کم داریم...»

بیشتر متفکران قرن بیستم و از جمله کامو بر این عقیده‌اند که «طبیعت بشری» وجود ندارد. انسان به حکم سرنوشت نه دیو است نه فرشته، نه گرگ است نه گوسفند سلیم. انسان، انسان است. موجودی که کار او،

آرمان او، طرحهای او، عشق او در سازمان وجودی خودش مؤثر است. زنبور عسل همیشه زنبور عسل است. اما انسان همیشه چیزی است جز آن که لحظه‌ای پیش بوده است. و انسان فردا، انسان امروز است به‌اضافهٔ چیز پیش‌بینی‌نشده دیگری. انسان همیشه بیرون از مرزهای خویش است.

ولی آیا در خمیرمایهٔ او، در اعماق وجود او هیچ نیست؟ چرا، «آنچه انسان در میان بلایا می‌آموزد این است که: در درون افراد بشر ستودنی‌ها بیش از تحقیر کردنی‌هاست.»

اما آیا به‌اتکاء این ستودنی‌ها میتوان در آفتاب روئی نشست و به انتظار بهار شکوفان زندگی بود؟ نه، زیرا «باسیل طاعون هرگز نمی‌میرد و از میان نمی‌رود.» پس خوشبخت بودن با نگهداری خوشبختی ملازمه دارد. باید با طاعون مبارزه کرد.

با اینهمه نباید در مسیر مبارزه دستها آلوده شود، زیرا آلودگی دستها، خود نیز طاعونی است. کامو معتقد بود کسانی که خون را با خون می‌شویند در صورت داشتن حسن‌نیت نادانند: «شرو بدی که در دنیا وجود دارد پیوسته از نادانی می‌زاید. و حسن‌نیت نیز اگر از روی آگاهی نباشد ممکن است به‌اندازهٔ شرارت تولید خسارت کند. مردم بیش از آنکه بد باشند خوبند، و در حقیقت مسأله این نیست. بلکه آنها کم یا زیاد نادانند و همین است که فضیلت یا ننگ شمرده می‌شود.»

کامو می‌خواست «مورخ دلهای خونین و آرزومند باشد، نه مداح اراده و شجاعتی که فقط اهمیتی منطقی برای آن قائل است.»

درست است که «انسان لیاقت از پیش بردن کارهای بزرگی را دارد»، اما این بس نیست، باید که «لایق داشتن احساس‌های بزرگ هم باشد.» در جهانی که به‌دو دستهٔ ستمگر و ستمکش تقسیم می‌شود کامو بیگمان

از دسته دوم بود، امانمی خواست از راه خشونت به استواری داد بپردازد: می خواست «انقلاب جهانی از ترور رها شود.»^۱ و «سوسیالیسم قیصر ما بانه متروک گردد.»^۲

«رستگاری بشر برای من کلمه بسیار بزرگی است. من اینهمه دور نمی روم. سلامت بشر مورد علاقه من است. سلامت او در وهله اول.» معتقد بود که: «داد را نمی توان بر اساس بیداد بنا کرد.»^۳ سلامت دوستی او افکار گاندی را به یاد می آورد:

«آنچه بیش از همه فکر مرا مشغول می کرد محکومیت به مرگ بود. اگر کودکی در میان لشکر مهاجم باشد، شما حق ندارید مهاجمان را نابود کنید. زیرا کودک بی گناه است.

در برابر اینهمه وسواس، به کامو ایراد کردند که با این ساده لوحی می خواهد ستمکشان همچنان در زیر سلطه زورمندان باقی باشند. پاسخ کامو این بود: «هنرمند موظف و متعهد فقط کسی است که بی آنکه از مبارزه دوری کند از ورود به سپاه منظم خود داری ورزد، یعنی چریک باشد.»^۴

کامو فقط يك سالی وارد این «سپاه منظم» بود. ولی این سپاهیان را چنانکه دیدیم «طاعون زدگان کوچک» خواند و بر آن شد تا با قلم خود نیروی چپ نوی ایجاد کند:

«البته می بایستی يك گروه سوم هم وجود داشته باشد. گروه پزشکان حقیقی، اما این امری است کمیاب و باید بسیار دشوار باشد. از اینرو من در هر فرصتی... در صف قربانیان قرار گرفتم. در میان آنان دست کم

1 - 2 - Actuelle 11

3 - 4 - A. Maurois, de Prouste à Camus.

می توانم تحقیق کنم که چگونه می توان به گروه سوم، یعنی به صلح و آرامش رسید.»

سلاح مبارزان گروه سوم، گروه ایجاد کنندگان خوشبختی، چیست؟ - محبت و همدلی: «اگر چیزی باشد که می توان پیوسته آرزو کرد و گاهی به دست آورد محبت است.»

محبت و عشقی که کامو می آموزد، گاه با هاله ای اثیری، بارنگی شاعرانه و شرقی می آمیزد: «عشق آنقدر قوی نیست که بیان خاص خود را بیابد.»

آنچه در برابر عشق و همدلی قرار دارد همان طاعون اصلی، همان جدائی و گسیختگی از خویش و گسستگی از بشر است: «این بازوان که بهم حلقه می شدند در حقیقت می گفتند که طاعون عبارت است از غربت و جدائی به مفهوم عمیق کلمه.»

در برابر این جدائی باید به آگاهی و معرفت متوسل شد و یاد بود آدمیان را پیوسته در دل زنده نگاهداشت:

«تمام آنچه انسان می توانست در بازی طاعون و زندگی ببرد، عبارت بود از معرفت و یاد بود.»

دستور کامو بسیار عالی و عارفانه است، ولی رهائی از جهان بی نجابت سرمایه داری اخلاق مؤثرتر و حادثتری لازم دارد: همشهریان کامو خانه را بر سرالجزایریها کوبیدند، در این میان چگونه ممکن بود از الجزایری توقع داشت که از «عشق و همدلی و معرفت» سخن بگوید؟

طاعون به سال ۱۹۴۷ منتشر شد. تا آن روز دوستی استواری میان کامو و سارتر وجود داشت. کلام هر دو سخنگوی بزرگ روشنفکران فرانسه در جهان انعکاسی عظیم داشت. وجه مشابهت این دو مبارز متفکر

زیاد بود. اما سارتر برعکس کامو عقیده داشت که نمی‌توان در مبارزه شرکت کرد و دست‌ها را پاك نگاهداشت. این کشمکش پنهانی چهار سال ادامه یافت. به سال ۱۹۵۱ کامو «انسان طاغی» را انتشار داد (که بیان فلسفی افکاری است که در طاعون به صورت رمان آمده است) و سارتر نمایشنامه «شیطان و خدا» را منتشر کرد. سارتر در این نمایشنامه نشان داد که در جریان عمل بناچار دست‌ها آلوده می‌شود و کسی که بخواهد پاك بماند و مسیحاوار فکر کند، خواه ناخواه به اردوی ستمگران می‌پیوندد و کارش به زیان خیل ستمکشان تمام می‌شود. کامو نیز عقیده داشت کسی که به ضرورت آلودگی دست‌ها معتقد باشد ناچار طاعون زده است.

کامو می‌خواهد در کنار گود مبارزه کند و سارتر گوئی در پاسخ او می‌گوید: «به نیکی فقط مثل سر بازی می‌توان خدمت کرد. و کدام است آن سر بازی که به تنهایی بجنگد و پیروز شود؟»^۱

و کامو گوئی پاسخ این گفته را از پیش داده است: «به من گفتند که این چند مرگ، برای رسیدن به دنیائی که در آن دیگر کسی را نخواهند کشت ضروری است. این نکته از لحاظی درست بود. و بعد از همه این حرف‌ها شاید من طوری ساخته شده‌ام که نمی‌توانم به این قبیل حقایق معتقد شوم.»

و نیز: «از این به بعد، من می‌دانم که دیگر چیزی برای این دنیا نمی‌خواهم و از لحظه‌ای که از کشتن منصرف شده‌ام خودم را به غربتی نهائی محکوم کرده‌ام. دیگرانند که تاریخ را به وجود خواهند آورد. همچنین می‌دانم که نمی‌توانم درباره این دیگران هم بر حسب ظاهر قضاوت کنم. انسان برای اینکه قاتل اعاقلی باشد صفت خاصی لازم دارد که من فاقد آن هستم و این برتری شمرده نمی‌شود. اما اکنون من می‌خواهم همین که

۱ - سارتر، «شیطان و خدا»، ترجمه فارسی از ابوالحسن نجفی.

هستم باشم و تواضع را آموخته‌ام. فقط می‌گویم که در روی زمین بلاها و قربانی‌ها وجود دارند. و باید تا آنجا که ممکن است از همکاری با بلا برهیز کرد.»

در این میان يك جمله وحشتناك است: من می‌دانم که دیگر چیزی برای این دنیا نمی‌خواهم چرا؟ زیرا: «تاریخ دلیل کافی به دست من نداده است. این روزگار مال کسی است که بیشتر آدم بکشد.» و «به مرور زمان فقط پی‌بردم که حتی آنان که بهتر از دیگرانند امروزه نمی‌توانند از کشتن و یا تصویب کشتن خودداری کنند، زیرا جزو منطق زندگی آنهاست. و مانمی‌توانیم در این دنیا حرکتی بکنیم که خطر کشتن نداشته باشد.»

همه این دلایل درست، ولی ما جاودانی نیستیم. باید به دنیای خود خدمت کنیم. باید در همین دنیا تکلیف خود را با بردگان و اربابان روشن کنیم. دنیای دیگر، متفکران دیگر خواهد داشت. فریاد سارتر بلند شد که:

«اگر شما برده‌را از ارباب تشخیص ندهید (یعنی همه را طاعون زده بدانید) خود را محکوم کرده‌اید که نسبت به بردگان فقط محبتی اصولی داشته باشید... در صورتیکه برای داشتن شایستگی تأثیر در مبارزان باید ابتدا در مبارزه آنان شرکت کنیم. اگر بخواهیم بعضی از آنها را تغییر بدهیم باید بسیاری چیزها را بپذیریم.»^۱ و پاسخ کامو از پیش آشکار بود: «به همین سبب من تصمیم گرفته‌ام همه چیز را طرد کنم... من این کوری عناد آمیز را انتخاب کردم، به انتظار این که روزی روشن‌تر بینم.»

اختلاف پنهانی آشکار گردید و دوستی دو متفکر قطع شد. اما برای خوانندگان آثار این هر دو، همچنان مسأله بقوت خود باقی ماند: آیا

می توان مبارزه کرد و دستها را پاك نگه داشت ؟

پیکار الجزایر گوئی آزمایشگاه این دو طرز تفکر بود . میان «عشق» و «طغیان» تعارض افتاد. افسوس! کامو، بر عکس جنگ ۱۹۴۰، در این مورد از شرکت قلمی مستقیم در جنگ خودداری کرد؛ خودداری سنگینی که قبلا خود آنرا محکوم کرده بود. جنگ حقیقتی بود، ولی کامو «شاید طوری ساخته شده بود که نمی توانست به این قبیل حقایق معتقد شود.»

اما سارتر مرد و مردانه برضد منافع مسلم طبقه خود برخاست تا به بشریت خدمت کند، و چنین کرد .

ملتی برای طرد بیگانه به پا خاسته بود و این بیگانه با دستورهای اخلاقی کامو - با محبت، با همدلی، با آرزوی خوشبختی - از خانه غیر بیرون نمی رفت . ناچار شمشیرها به کار افتاد و خون بر زمین ریخت . در این میان سخن کامو که «همه جلادها از یک خانواده اند.»^۱ درست از آب در نیامد . فرانسویان در راه حفظ کارخانه های شراب سازی جلادی می کردند و قیام کنندگان برای حفظ حیثیت انسانی خود . بیگمان این هر دو از یک خانواده نبودند . اما کامو اصرار ورزید : «مسأله جالب برای من ، انسان بودن است.» کامو به امید آن که روزی روشن تر ببیند دیده بر حقایق جنگ الجزایر بست . تناقض اندیشه و عمل ، منادی فلسفه خوشبختی را از میدان عمل دور کرد . و صد افسوس - در نخستین روزهای سال ۱۹۶۰ سانحه ای وحشتناک ، صخره مرگ را بر سر سیزیف طاغی فرو کوفت . دوست دیرینش سارتر در مقاله ای از او تجلیل کرد و نوشت : «ما همه منتظر بودیم ببینیم کامو در برابر حوادث جهان چه می گوید»^۲ . ولی هم قلم دیگرش سیمون دوبووار نوشت که : من بر مرگ این مرد نمی گریم!

1 - Actuelles, 11

2 - Situations, IV

اکنون که هنگام گریه سپری شده است ، باید یاد کامو را گرامی داشت . یاد طغیان او را برضد نظام بیدادگر، و یاد پاکی او را . نه بدان سبب که از سکوت آخرین او تقلید کرد ، بدان سبب که در ضمن عمل و درگیری ، عشق و همدلی را از یاد نبرد ، تا اگر بضرورت دستها آلوده شد ، از این آلودگی شرم داشت و هر لحظه از تسلط آن کاست . نه اینکه چون شمشیرداران به سنگدلی و بیداد افتخار کرد . و اینهمه برای آنکه رفته رفته بر اثر کوشش همگان ضرورت آلودگی دستها محدود و معدوم گردد و خوشبختی و داد بر کرسی بنشیند .

شکست افکار کامو در واقعه الجزایر دلیل شکست دائمی آن نیست، چنانکه شکست افکار سوسیالیستی در انقلاب بزرگ فرانسه، دلیل شکست نهائی سوسیالیسم نبود .

۱۳۴۵

شیطان و خدا^۱

نترس! من متزلزل نخواهم شد. من آنها را خواهم ترساند. چون راه دیگری برای دوست داشتن آنها ندارم... این جنگ را باید کرد و من می‌کنم.
(آخرین جمله کتاب)

نخست به توضیحی که خود ژان پل سارتر بر این نمایشنامه نوشته است اشاره کنیم.
سارتر می‌نویسد:

این نمایشنامه را می‌توان مکمل یا دنباله دستهای آلوده دانست، هر چند داستان چهارصد سال پیش از آن اتفاق می‌افتد.
من کوشیده‌ام شخصیتی را مجسم‌سازم که به اندازه «هوگو»، جوان بورژوازی قهرمان دستهای آلوده، از مردم عصر خویش بیگانه باشد، و چون او وجودی از هم گسیخته و منحیر. این بار قهرمان نمایشنامه کمی عظیم‌تر است. «گوتز»، قهرمان شیطان و خدا (که «پیر براسور» در صحنه به او جان بخشید) انسانی است از هم گسیخته و منحیر، زیرا حرامزاده‌ای است فرزند دوطبقه اشراف و دهقان، که

۱ - تحلیلی از نمایشنامه‌ای به همین نام اثر ژان پل سارتر، ترجمه ابوالحسن نجفی. ناشر: انتشارات نیل، تهران ۱۳۴۵.

به يك نسبت از هر دو سوم مطرود است. نکته اینجاست که بدانیم چگونه وی روحیه آنارشستی جناح راست را رها میکند تا در جنگ دهقانها شرکت جوید.

من خواسته‌ام نشان دهم که قهرمان من گوتز آدمی است «تکرو» و آنارشستی طرفدارش؛ هنگامی که می‌پندارد بسا چیزها را منهدم می‌سازد، در واقع چیزی را منهدم نمی‌کند. حیات مردمان را منهدم می‌کند، اما اجتماع و بنیادهای اجتماعی، هیچیک را ویران نمی‌سازد. و هر چه میکند سرانجام فایده‌اش را اشراف می‌برند. و این امر وی را عمیقاً رنج می‌دهد.

هنگامی که در قسمت دوم نمایشنامه گوتز می‌کوشد تا مصدر نیکی کاملاً محض شود، این کوشش نیز راه به جایی نمی‌برد: املاکش را به دهقانها می‌بخشد، اما این املاک بر اثر جنگی عمومی تسخیر می‌شود. جنگی که به سبب همین بخشش درمیگیرد. بدینگونه گوتز که در اعمال خود مطلق خوبی و بدی را می‌جوید، جز در انهدام حیات مردمان توفیق نمی‌یابد.

این نمایشنامه سراسر شرح روابط انسان است با خدا، یا به عبارت دیگر روابط انسان با مطلق.

میدانیم که «هوگو» قهرمان نمایشنامه دستهای آلوده، روشنفکری است که میان منزه‌طلبی و داشتن دستهای پاک، از یک سو، و آلودگی‌های میدان عمل و درگیری، از سوی دیگر، در کشمکش است.

هوگو روشنفکری بورژواست که باید با انتخاب خود، با عمل خود تکلیف خویش را در عرصه انقلاب و ضد انقلاب روشن کند. منافع طبقاتی او را به حفظ وضع موجود و امیدارد، در صورتیکه اندیشه‌های او، ویرا به تغییر این وضع دعوت می‌کند.

«گوتز» قهرمان شیطان و خدا از دو نیمه متفاوت (از دو نسل اشراف

ودهقان) به وجود آمده است، دونسلی «که آبشان به يك جو نمی رود: هر يك در دیگری ایجاد نفرت و وحشت می کند.»^۱ چنین است که هر دو «از هم گسیخته» و سرگردان میان دو قطب اند و بیگانه با عصر خویش. تنها عمل و انتخاب آنان به این سرگردانی خاتمه می دهد.

«دستهای آلوده» در سال ۱۹۴۸ نوشته شده و «شیطان و خدا» سه سال بعد در ۱۹۵۱.

می دانیم که اندیشه سارتر از «معرفت» تا «عمل» در تحول جالب و مثبتی بوده است. در حوالی سال ۱۹۵۱ سارتر بیش از پیش به اهمیت عمل در فلسفه و زندگی پی می برد و بر این اساس شیطان و خدا رامی آفریند. داستان در قرون وسطی و در آلمان می گذرد. در قسمت اول نمایش گو تز می خواهد نمونه بدی و شرارت باشد و بدینگونه اعتلای وجود خود را نشان دهد.

این تصمیم عجیب است ولی مصداق خارجی دارد: سارتر توضیح می دهد که گو تز وابسته به جناح اشراف است. و در درون جبهه راست اگر اندیشه ای مبنی بر «خروج از وضع موجود» تحقق پذیرد، تجلی آن جز به صورت آنارشیسم نیست.

فاشیسم می خواست در جناح راست جهان «نظم نوینی» بوجود آورد: نتیجه آن کشتاری مخوف و جنگی عظیم شد و اکنون خاطره ای که از آن «نظم نوین» داریم بقایای کوره های آدم سوزی است.

گو تز در این جبهه می خواهد خودی بنماید. وی «بهترین سردار جنگی آلمان است». نخست همدست برادر دشمن اسقف اعظم بوده، سپس بر سر رقابت در تقسیم املاک موروثی، دشمن برادر و همراه اسقف اعظم میشود. هنگامی که دو برادر بر سر زمین اسقف اعظم حمله ور میشوند

۱ - جمله هایی که در میان «گیومه» آمده منتخب از خود کتاب است.

شهر «ورمز» از فرصت استفاده میکنند و بر ضد اسقف اعظم می شورد. اینک که میان دو برادر اختلاف افتاده، گو تز برادر خود را مغلوب می سازد و بر آن سراسر است تا شهر و رمز را با خاک یکسان کند. صلاح اسقف در این است که شهر خراجی بدهد و منهدم نشود. اما گو تز که تصمیم گرفته است «شیطان مجسم» باشد می خواهد مردم را قتل عام کند. اکنون شهر در محاصره اوست و می پندارد پس از فتح آن هر کاری خواهد میتواند بکند.

در اینجا گو تز با دو چهره مختلف و مشخص روبرو میشود: هاینریش و ناستی. «هاینریش» کشیش آمده است تا کلید شهر را باو بدهد و در برابر این خدمت، که جز خیانت نیست، از گو تز می خواهد که دو بست کشیش شهر را از کشتن معاف دارد. وی برای رهائی هم مسلکان خود قتل عام شهری را تسریع میکند (همچنانکه در ایلنار هیتلر، کلیسا برای اینکه بمنافعش زیانی نرسد با سکوت خود فاشیسم را تأیید کرد).

«ناستی» - سر کرده گدایان آلمان - که نسبت به زمان خود فکری روشن و واقع بین دارد، هر چند برای نجات مردم خود را «پیامبر» آسمانی می داند، اما می گوید:

«من فقط يك کلیسا می شناسم و آن اجتماع مردم است.» در صورتیکه کلیسای هاینریش «زنی هر جائی است که الطافش را به ثروتمندها می فروشد.»

حقیقت ناستی با «حقیقت» هاینریش یکی نیست. ناستی به او می گوید: «تا ما را می کشند با ما هستی و تا ما از خود دفاع می کنیم بر ما هستی» و در برابر لائئیتی عشق و محبت او پاسخ می دهد:

«برای عشق و محبت هنوز زود است. ما حق آنرا با ریختن خون می خریم. ما همه به شمشیر کشته خواهیم شد. همگی. ولی فرزندان ما حکومت حق را بر روی زمین خواهند دید.»

هاینریش کشیش سرانجام ماهیت نوع دوستی دروغین خود را آشکار میکند :

« باسکوتم^۱ به آنها (به مردم) دروغ میگفتم ... آنها مثل مور و ملخ میمردند و من سکوت میکردم ... اما نتوانستم مانع مردنشان شوم . »
چنین کسی برای توجیه خیانت خود البته باید به خدا متوسل شود .
تا لحظه تسلیم کلیدشهر ، اختیار میان خدمت و خیانت با هاینریش است و از لحظه ای که کلید در دست گوتز قرار میگیرد این اختیار به او منتقل میشود .

گفتیم که گوتز میخواهد کسی جز دیگران باشد . اکنون او صاحب بلا منازع املاک موروثی خانواده خود است . راه شیطان را برمیگزیند . در جواب اینکه چرا میخواهد شهر را نابود کند میگوید : « چون همه میخواهند که من آنرا حفظ کنم . » میخواهد از لاک منافع طبقاتی اشراف بیرون آید : گوتز صاحب « آرمانی » است . ولی این آرمان و سوسه ای شیطانی است : « چون خدای متعال خوبی کرده است ، من می خواهم نقشه تازه ای بکشم »

ناستی مردم دوست که در راه منافع دهقانان گام بر میدارد سبکوشد اورا به راه آورد . نخست میگوید که از تهدیدش نمیهراسد :

« اشخاصی مثل ما فقط به دو طریق می میرند: آنهائی که تسلیم میشوند از گرسنگی میمیرند و آنهائی که تسلیم نمیشوند سردار می روند . » و سپس غلط بودن عصیان اورا مدلل می کند :

« تو آشوب می کنی و آشوب بهترین خدمتگزار نظم موجود است . »
و « توده مردم متحدهای قطعی و واقعی تو هستند ... اگر تو حقیقتاً میخواهی

۱ - مشخص کردن کلمات از نویسنده مقاله است .

خراب بکنی و طلا و نقره را از میان برداری پیش ما بیا . اگر ما با تو نباشیم ، تو حیران و سرگردان بدور خود میچرخی و فقط بخود بدی میکنی . اگر ما با تو باشیم ، تو بلای آسمانی میشوی . » و برای فرود آوردن او از قلعه غرور میگوید :

« همپایه همه مردم یا خدمتکار همه امرا : انتخاب کن . »

ناستی تکرار میکند که فقط جنگ آزادی بخش دهقانان سودمند است نه هر جنگی : « نو جنگ میکنی تا اشراف بتوانند از آن حظ ببرند . » اما مرغ گوتز یک پا دارد ، میگوید : « مردم به چه دردی من میخورند ؟ » ناستی مینالد و تضرع میکند و همینکه گوتز از استغاثه او تعجب میکند جواب می شنود که : « وقتی پای نجات انسانها در میان باشد هیچ چیز ممنوع نیست . »

هنگامی که گوتز در اوج پندار خویش است و گمان میکند نمونه مجسم شرارت است ، گفته های هاینریش (که به زادگاه خود خیانت کرده و خود نمونه ای از تجسم بدی است) رفته رفته او را متوجه می کند که برعکس تصور خود ، اهریمن تنها در جسم او حلول نکرده است . کشیش خطاب به او میگوید :

« این آدم پر مدعای خوش خواب و خیال را تماشا کنید که خودش را تنها کسی میداند که بدی میکند! هر شب خاک آلمان از نور آدمهائی که زنده زنده می سوزند روشن میشود . امشب هم مثل همه شبها ، شهرها ده تاده تا شعله میکشند . ولی سردارهایی که آنجاها را چپاول میکنند اینهمه رجز نمیخوانند . در ایام هفته آدم می کشند و روز یکشنبه بی سرو صدا به کلیسا می روند ... »

اکنون دیگر دلیل تراشی های گوتز عجز اورا آشکار میکند . میگوید :
« خیانت من ربطی به خیانت آنها ندارد : آنها برای لذت نفس یا برای

جلب منفعت بدی میکنند ولی من بدی را برای نفس بدی میکنم.» پاسخ او آسان است :

«اگر مسلم باشد که آدم‌ها چاره‌ای جز بدی کردن ندارند علی که آنها را باینکار و امیدارد چه اهمیت دارد؟»

کشیش برای حقیر کردن گوتز میگوید :

«عشق محال است ! عدالت محال است ! میگوئی نه ؟ سعی کن همونعت را دوست بداری و خبرش را بمن بده .» یا «تو که لاف از بدی میزنی ، غافلگی که رنج بیهوده میبری و برای هیچ و پوچ هیاهو میکنی ؟ اگر میخواهی مستحق جهنم بشوی کافی است که راحت توی رختخوابت دراز بکشی . دنیا بی عدالتی است : اگر قبولش کنی شریک جرم میشوی ، اگر عوضش کنی دژخیم میشوی.»

دیگر گوتز درمی‌یابد که در «نمونه مطلق بدی بودن» شکست خورده است . میفهمد که او تنها تبهکار دهر نیست ، چون او هزارها هزار تبهکارند که صورتکی از نیکی و نکوکاری بر چهره دارند . درمی‌یابد که برای هیچ ، هیاهوی بسیار کرده است . متوجه میشود که هر چند میتواند مردم یک شهر را قتل عام کند ، اما بر انداختن نظام بدی از او یک نفر ساخته نیست .

اگز یستانیسیالیسم سارتر بخطا متهم شده است که فلسفه‌ای فردی است . در صورتی که چنین نیست . در همین جای نمایشنامه دقت کنیم : بزرگترین سردار جنگی دوران ، در سپیده دم پیروزی درمی‌یابد که در گردش نظام اجتماعی عصر ، به تنهایی کاری از او یک نفر بر نمی‌آید . میفهمد که آشوبگری‌های او مآلاً به نفع اشراف تمام شده است . از این امر عمیقاً رنج میبرد . و چون در برابر استدلالهای کشیش عاجز میماند ناگهان تصمیم میگیرد که از آن طرف پشت بام فروافتد . در اینجا دیگر آزادی بشر مطرح

است . گوتز از این آزادی میترسد . میخواهد تغییر تصمیم خود را به حساب شرط بندی بگذارد . اما خود در شرط بندی عمداً تقلب میکند تا راه مقابل بر او هموار شود . خود تصمیم گرفته است که از راه اول برگردد . از محاصره شهر دست میکشد .

سرداری بزرگ در یک طرح مطلق طلبی شکست خورده است : طرح دیگر را می‌آزماید .

آیا تغییر تصمیم و انتخاب جدید گوتز بر اساس نفع طلبی است ؟ نه . این معنی در برخورد صراف و گوتز نشان داده میشود : صراف «سی سال است که مطابق یک اصل عمل میکند» و «آن اصل این است که هر کس در هر کاری نفع خود را می‌طلبد . آدمهای مختلف پیش من برای توجیه اعمالشان شرافتمندانترین دلائل را آورده‌اند . اما من از این گوش می‌شنیدم و از آن گوش بیرون می‌کردم و با خودم میگفتم : نفعشان در کجا بوده است ؟» به نظر صراف آدمها را چون عدلهای پنبه میتوان بسته بندی کرد ، می‌گوید : «من مردم دنیا را به سه دسته تقسیم میکنم : آنهایی که خیلی پول دارند ، آنهایی که اصلاً ندارند ، آنهایی که مختصری دارند . دسته اول ... نفعشان در این است که وضع موجود را به همین صورت که هست نگاه دارند . دسته دوم ... نفعشان در این است که وضع موجود را از میان بردارند . اما دسته سوم ... آن چیزی را که در خیال از بین میبرند در عمل حفظ می‌کنند .» صراف دودسته اول را واقع بین و دسته سوم را خیال پرست مینامد و برای مداوای خیال پرست‌ها معتقد است که باید آنها را وارد یکی از آن دو دسته دیگر کرد . اما این بار تیر صراف بسنگ میخورد . گوتز غیر قابل خرید است و عقیده دارد : «من مثل تو مطمئن نیستم که آدمیزاد هر کاری میکند از راه نفع طلبی است.»

در مرحله دوم، گو تزه گفته خودش «جامه را از این رو به آن رو میکنند». بکلی عوض میشود. اکنون که اهریمن مطلق نشد، میخواهد «یزدان» مطلق شود. دیگر گو تزه، سردار جنگی نیست: مسیح مجسم است.

آیا میتوان دردنیائی آلوده با دستهای پاک زیست؟ قدم بقدم گو تزه را تعقیب کنیم تا سرانجامش را ببینیم. میگوید: «خوبی همان عشق و محبت به هممنوع است... راهی پیدا کرده‌ام تا حکومت خداری درنگ در زمین مستقر کنم... در وهله اول: زمین‌هایم را به دهقانها واگذار میکنم و در وهله دوم: روی همین زمین‌ها اولین جامعه مسیحی را تشکیل میدهم...» هنگامیکه ناستی از او میپرسد: کی تقاضا کرده است املاکت را ببخشی گو تزه فریاد میزند: خودم.

افسوس، باز هم گو تزه در فردیت خود تنهاست. واقعیت اجتماعی را نمی‌پذیرد و در خیال خود توهمی می‌پزد. هنوز هم او در میان مردم نیست. ناستی با و پیشنهاد میکند که املاکش پناهگاه و میعادگاه دهقانهای انقلابی شود. اما گو تزه این کار را «شرکت در آدمکشی» مینامد و میخواهد بخيال خود در زمینهای خویش «شهر آفتاب» را بنا نهد.

فریاد ناستی، سخت کوبنده است:

«به نیکی فقط مثل سربازی میتوان خدمت کرد. و کدام است آن سربازی که بتنهائی بجنگد و پیروز شود؟» اما گو تزه همچنان در آسمانهاست. دستورهای مسیحی تحویل میدهد: «ممکن نیست که از خوبی بدی زائیده شود».

ناستی میگوید که اعمال به نیت نیست. از او میخواهد که با شتابکاری خود کار همگان را خراب نکند. ناستی نقشه‌ای معین دارد که چند سالی بجنگد: «اگر هر کدام از ما دلیرانه بجنگیم نجات پیدا میکنیم».

میگوید «من متقی نیستم. شاید فرزندان ما چنین شوند. بشرطی که ما آنقدر خون جاری کنیم تا حق داشتن فضیلت را به آنها بدهیم». اما گو تزه بر این عقیده است که: «من بیمار خوبی کردنم و میخواهم که این بیماری مسری شود. من شاهد و شهید و شهدم». و پاسخش این است: «شاید!»

گو تزه میخواهد حکومت مسیح را در زمینهای خود مستقر کند، اما با اندوه میبیند که تجلی مسیحیت عملاً در فروش قبض‌های آمرزش است: کلیسای کشیشان بهشت را پیش فروش میکند و دهقانان ساده دل این مسیحیت را میپذیرند، نه مسیحیت کتابی گو تزه را.

این نخستین شکست گو تزه در جامعه یزدانی اوست. شکست باین دلیل که وی در عالم مطلق است نه در عالم واقع و عمل. و در دنیای ما بگفته مترجم کتاب «دست عمل از مطلق کوتاه است».

دومین شکست گو تزه مرگ زنی است که او را بشدت دوست دارد. این زن (کاترین) در دوره «اهربمنی» گو تزه به دست او به فحشاء کشانده شده و در دوره «خوبی» وی، البته در شأن برافرازانده درفش «شهر آفتاب» نیست که با فاحشه‌ای همبستر شود. و این است که پولی در دستش میگذارد و او را به امان خود رها میکند. و همین کار، کاری که در دوره خوبی گو تزه صورت پذیرفته، موجب مرگ زن میشود. بدینگونه از نیکی خام و بیجا، بدی زائیده میشود.

شکست از پس شکست گو تزه را بخود می‌آورد. مینالد که: «سی و پنج سال است که من مست باده غرورم». راست است: او از واقعیت جداست و در عالم خیال نقشه‌های واهی میکشد. سخنان ناستی چون پتکی بر سر او فرود می‌آید:

«تو مثل همه ثروتمندها تنهائی؛ توهی چوقت رنج نبر ده‌ای مگر

از زخمهائی که بر تن خودت خورده است، و بدبختی تو همین جاست... ولی من در تن همه مردم رنج می کشم، من روی همه گونه ها سیلی می خورم، من با مرگ همه بیچارگان می میرم.»

درسی که گوتز از این همه شکست میگیرد نخست این است که با صحنه سازی (مالیدن خون خود به مجسمه مسیح و ادعای اینکه خون مسیح تن او را متبرک کرده است) یک چند دهقانه را بسوی خود جلب کند. اماخانه فکر او از پای بست و بران است. گوتز به تابعان خود آموخته است که هر جنگی (هر چند جنگ آزادی بخش) حرام است. هر خشونت نارواست، حتی مقاومت در برابر ستم. این بار از نوکر خانه زاد خود جواب میشوند: «حالا که خشونت برادرهایتان را ناروا میدانید، پس خشونت اربابها را روا میدانید.»

«شهر آفتاب» گوتز در برابر این ایراد پاسخ قانع کننده ای ندارد. زیرا مدتهاست که دهقانه در برابر اربابان خود قیام کرده اند و منشاء این قیام خونین عمل گوتز است که جز نیکوی محض نمیطلبد.

اکنون دهقانهای «شهر آفتاب» چه کنند؟ دوش به دوش دوستان همسایه خود بچنگند؟ اینکار در شهر ایشان ممنوع است. در میان این انقلاب خونین خوش باشند و گوشها را برفریادهای ضجه و الحاح ببندند؟ اما «توی این دنیائی که خون از آن جاری است شادی و خوشی و قاحت است.» ناچار به فتوای گوتز دست روی دست می نشینند. ولی سکوت هم نوعی دخالت است. انقلاب به شهر آفتاب کشیده میشود و به جرم خاموش نشستن مردمش، آن سرزمین را به تلخا کستر بدل میکند.

اما انقلاب دهقانان شکست میخورد، زیرا بی نقشه (بر اثر خیالبافی های گوتز) آغاز شده است. دهقانان خشمگین با این تصمیم به سراغ گوتز می آیند که چون «بهترین سردار جنگی آلمان» به قیام دهقانی

مدد نکرده و به جای عمل موعظه فرموده او را بکشند.

اکنون گوتز در همه جبهه ها شکست خورده است، جنگی دیگر را هم می آزمايد: جنگ با نفس. زاهد می شود و خواب راحت را بر خود حرام میکند. اما از این مبارزه نیز طرفی بر نمی بندد. رونق این کارخانه که پیش از این از فسق او کم نشده بود، این بار از زهد او نیز کم نمیشود.

شکست از پس شکست، گوتز را بیدار میکند: درمی یابد که «با یک روز تقوی (تقوای حساب نشده و ناسنجیده) بیشتر آدم کشته است تا با سی و پنج سال شرارت» و این کشته ها همه از فقرا بوده اند. فقرائی که ادعا میکرده دوستان دارد، و برای آنها زمین تقسیم می کند.

آخرین دستاویز او، چوبدستی است بر سطح امواج خروشان دریا: دلخوش است که در مرحله دوم کار «نیت او پاک بوده». اما هنگامی که سرزمینی به خاک و خون کشیده شد، مهم نیست که بینیم عامل این فاجعه با سوء نیت عمل کرده است یا با حسن نیت. واقعیت چنان محکوم کننده است که این دستاویز را به زودی رها میکند.

گوتز در شکست خود به رازی دیگر نیز پی میبرد: از آسمان مددی نمیرسد و هر چه هست بشراست. میگوید:

«فقط من بودم. من برای یک اشاره استغاثه می کردم، گدائی می کردم، به آسمان پیام میفرستادم اما جوابی نیامد.» و «خدا تنهائی انسانی است. فقط من وجود داشتم. اگر خدا هست، انسان عدم است؛ و اگر انسان هست...» و بر این مبنا تصمیم میگیرد که زندگی خود را از نو شروع کند و چنین میکند.

او سپهسالاری است که سرداری سپاه اسقف اعظم را آزموده و بدبهای آن را دیده است، سرانجام لشکر خود را پیدا می کند: دهقانهائی که بر ضد ستم شوریده اند.

گوتز با شناختن خود و رسالت خود به راهی درست ، دور از مطلق طلبی ، در جهت آزادی همگان، در جهت سرکوبی ستم ، در جهت مقابل اشراف می‌رود و اگر راه ناهموار است چه باك ... دیگر گوتز با آگاهی «در موقعیت قرار دارد.» یعنی دنیای خود را می‌شناسد ، می‌گوید :

این جنگ را باید کرد .

تحصیل آزادی در هر عصری با عصر دیگر متفاوت است ، زیرا در هر زمان مانع خاصی در برابر آزادی سر بر می‌کشد .
و رسالت بشر ، و خاصه آزاد مردان، در جنگیدن با این موانع است.

۱۳۴۵

برشت
و
دوگانگی اخلاق

«... شما دیدید و شنیدید

«واقعه‌ای عادی را دیدید

«واقعه‌ای که نظیر آن هر روز اتفاق می‌افتد

«با اینهمه از شما تمنا می‌کنیم که :

«درورای آنچه معمولی و عادی است غیر عادی را ببینید .

«و درورای امور روزانه آنچه را بیان ناشدنی است کشف کنید ...»

برشت، «استثناء و قاعده»

پس از انتشار کتاب «ننه دلاور» در شماره ۱۱ دوره شانزدهم مجله سخن مقاله‌ای درباره ایراد به مؤخره کتاب- که تحلیلی از نمایشنامه است- چاپ شده بود که در اینجا به پاره‌ای از آنها جواب می‌دهم :

برای نویسنده مقاله این شبهه حاصل شده بود که اگر نمایشنامه «ننه دلاور» را اثری ضد جنگ بدانیم چگونه حقیقت جنگهای آزادی بخش را توجیه کنیم ؟ و مهمتر از آن پنداشته بودند که اگر کسی يك جنگ را محکوم کند ، خود به خود پیکار ملتها را در راه احقاق حق خود محکوم

کرده است. اندیشه همدردی با ملت‌های پیکارجوی حق طلب اندیشه‌ای مقدس است و نگارنی نویسنده مقاله، تشویقی است انسانی و درخور ستایش. اما برداشت نویسنده مقاله از افکار برشت درست نیست. می‌توان جنگ بین‌المللی اول و دوم را محکوم کرد و پشتیبان جنگ‌های آزادی‌بخش بود. می‌توان با شروع جنگ سوم مخالف بود و مبارزه ملت‌های زجر کشیده و به‌خاک‌ستر نشسته را در راه کسب استقلال خود تحسین کرد.

منشأ بروز سوء تفاهم برای نویسنده مقاله از آنجاست که پنداشته‌اند در اندیشه برشت نیز دستورهای اخلاقی کلی و ابدی و عمومی است. اخلاق کلی اخلاقی است که مکتب‌های کهن به تبلیغش می‌پرداختند و از اخلاقی که برشت می‌سازد، یکباره جداست. اخلاق کلی زاده اعتقاد به «انسان کلی» است، حال آن‌که در مؤخره ننه‌دلور آمده است، «برشت هیچ‌گاه نمی‌خواهد طرحی از «انسان کلی» به دست دهد، زیرا به وجود چنین انسانی معتقد نیست. قهرمان‌های او در محیط اجتماعی خاص و معینی خود را می‌سازند.» و در چند صفحه بعد نوشته شده: «بر اساس این اخلاق باید در اصول اخلاقی کهن تجدید نظر کرد.» بدیهی است اگر فکر برشت را به اصول اخلاق کهن وصله بزیم راهی که می‌رویم به ترکستان است. معنی این سخنان آن است که در برابر هر پیشامدی، اخلاقی نو باید ساخت. اصول بدون و مقدسی که از پیش تکلیف‌کار را معین کند، وجود ندارد. نمی‌توان در سال ۱۹۳۹ اصول اخلاقی پیکاری را که بیست سال بعد روی می‌دهد نوشت. جنگ بازرگانی از جنگ در راه شرف جداست. جنگ همیشه مقدس یا همیشه ملوث وجود ندارد، گاهی این است و گاهی آن، بر حسب موقعیت:

«هر کس قدم اول را بردارد، حتماً لازم نیست قدم

«دوم را هم بردارد ... بدین ترتیب من همین الان برمی‌گردم، زیرا وضع تازه‌ای پیش آمده است. از شما خواهش می‌کنم حتی شما هم برگردید و مرا به خانه ام برسانید. مطالعات شما ممکن است بسیار طول بکشد. و اگر آنطور که من امیدوارم، در آنجا چیزی یاد بگیرید، شاید غیر از این نباشد» که: در وضعی مثل وضع ما باید از این راه برگشت. اما «در باره آداب و رسوم مقدس، من یک ذره عقل سلیم در آن نمی‌بینم. آنچه من احتیاج دارم، آداب و رسوم مقدس تازه‌ای است که ما همین الان داریم درست می‌کنیم: این رسم که در هر وضع تازه‌ای باید از نو فکر تازه‌ای کرد ...»

برشت، «آنکه گفت آری و آنکه گفت نه»

در هر وضع تازه‌ای باید فکر تازه‌ای کرد، برشت در سحرگاه خونین ۱۹۳۹ در آستانه یک جنگ امپریالیستی فریاد صلح طلبی برداشته است. سپس، بعد از گذشتن سالها، در الجزایر و ویتنام جنگ آزادی‌بخش در گرفته است. اکنون اگر شما آنچه را که برشت در باره جنگ نخستین گفته به جنگ دوم هم تعمیم دهید، معنی این سخن آن است که به اندیشه برشت راه نبرده‌اید. آیا در سرتاسر ننه‌دلور و مؤخره آن یک کلمه درباره جنگ‌های حق طلبانه آزادی‌بخش هست که شما قواعد و اصول آن را کشف کرده‌اید و سپس بر نویسنده مؤخره تاخته‌اید که چرا با جنگ‌های آزادی‌بخش مخالفت کرده است؟

«... گفتگو بر سر تجدید نظر نیست، بلکه بر عکس

استقرار آن به وضع نخستین است. و نیز وداع با اعمال جزمی

«در تاریخ، در علم، و در نقد ادبی. وداع با استناد به مقامات

« رسمی و احاله به «کتب مقدس» که زبان را بند می آورد و «مباحثه را ناممکن می سازد... تبعیت از «مثالها» از برخوردارند «زیارتنامه نیست . بلکه تحصیل این شایستگی است که در حل مسأله دیگر «درایت» «آورنده مثالها» را داشته باشیم ...»

لوی آراگون ، « مقدمه بر رئالیسم بی مرز - ۱۹۶۳ »

در مؤخره ننه دلور آمده است که : « این جنگ بر سر عقیده و ایمان و شرافت و عفت نیست ، جنگ بر سر بیشتر داشتن است » شما چنین جنگی را با مبارزه حق طلبانه ملتها در یک ردیف قرار داده اید ! آیا توجه نکرده اید که در سراسر نمایشنامه ننه دلور رابطه میان جنگ و کسب مطرح است ؟ و توجه نکرده اید که اگر این رابطه به هم بخورد ، دیگر ملاکهای ننه دلور مطرح نیست ؟ در هر وضع تازه ای باید اخلاق تازه ای ساخت :

قالب این خشت بر آتش فکن

خشت نو از قالب دیگر بزن .

حتی اگر رابطه جنگ و کسب از یک طرف قطع شود ، و مثلاً دفاع از آزادی جانشینش گردد ، جنگ از این طرف موجه است و از طرف دیگر توجیه ناپذیر . برای فهم بهتر مطلب می توان به «رستم و اسفندیار» شاهنامه فردوسی مراجعه کرد ، جنگی که اسفندیار به رستم تحمیل می کند غیر عادلانه است ، زیرا از قدر بی طلبی و افزون خواهی گشتاسب سرچشمه می گیرد ، اما جنگی که رستم می کند عادلانه است زیرا دفاع از حیثیت انسانی اوست . ملاحظه می کنید که جنگی واحد از دیده مهاجم محکوم است و از دیده مدافع برحق . اگر شما به عنوان داوطلب برای دفاع از خانه ویتنامی ها به آن کشور رفتید درود همه حق طلبان بدرقه راه شما باد ، ولی اگر به ارتش مهاجم پیوستید ، یا در سوختگیری و بنزین گیری و

نفت گیری به کمک مهاجم شتافتید ، البته کار خوبی نکرده اید . در کنگو دو نوع جنگ جریان دارد ، یکی جنگ شرکتهای امریکائی با شرکتهای اروپائی ، و دیگری جنگ مردم نگون بخت کنگو با هر شرکت بیگانه ای . بر این دو جنگ دورشته اخلاق مترتب است .

بنابراین برعکس آنچه نوشته اند در مؤخره ننه دلور ، جنگ «از جهات مختلف» مورد بحث قرار نگرفته و جنگ کلی و هیچ مسأله کلی دیگری مورد گفتگو نبوده است . آنچه در آن سطور خوانده اید فقط درباره جنگ کاسبکارانه بوده و بس ، زیرا در اصل نمایشنامه نیز چنین است . نه می توان در بست موافق جنگ بود و نه بطور کلی مخالف هر جنگی . در موارد مختلف باید واکنش های مختلف نشان داد . شما اگر بطور کلی موافق جنگ باشید چگونه هجوم چنگیز و اسکندر و هیتلر و برخی عالی منصبان مهاجم قرن ما را محکوم می کنید ؟

* * *

نویسنده مقاله درباره یافتن علل و موجبات و مبانی جنگ ، مؤخره ننه دلور را محکوم دانسته اند . و نوشته اند «جنگهای بین طبقات جامعه مولود کشمکشهای طبقاتی است . جنگهای ضد استعماری و استقلال طلبانه مولود مبارزه و کشمکش بین ملت ها و استعمارگران است و جنگهای جهانی زائیده رقابت ها و کشمکشهای بزرگ صنعتی غرب است .» باید گفت باز هم نویسنده مقاله با خلاق کلی تصویری خود باز گشته اند . در نمایشنامه ننه دلور جنگ طبقاتی (مستقیماً) و جنگ ضد استعماری (چه مستقیم و چه غیر مستقیم) اساساً مطرح نیست و به همین دلیل در مؤخره نیز مطرح نشده است . هیچگاه کسی ادعا نکرده که برشت همه مسائل و مشکلات جهان را برای همیشه در نمایشنامه ننه دلور مطرح و حل کرده است . اما درباره علل و مبانی جنگی که در ننه دلور مطرح است به اندازه کافی در

مؤخره کتاب بحث شده . قبلا باید بپرسم آیا مسأله رابطه بین جنگ و کسب که در هر صفحه این نمایشنامه و در همه مؤخره مطرح است چگونه از نظر نویسنده مقاله دور مانده ؟ در مؤخره کتاب آمده است که :

«... در این جنگ، دلاوری او (ننه دلاور) در خدمت حسابگری است. این را اجتماع واژگونه به او آموخته است که : «یک پولی باید تودست و بالم بماند، اگر نه هر کسی می تواند مرا با یک اردنگک پرت کند تو گودال» با این حسابگری و به سبب همین حسابگری فرزندانش را یکایک از دست می دهد.»

«می داند که جنگ بر سر بیشتر داشتن است.»

«آنگاه که کسب او (ننه دلاور) کسادی می گیرد بر جنگ نفرین می فرستد. آنگاه که پیشرفت جنگ کار او را رونق می بخشد مستانه فریادمی زند که : «شما نمی توانید مرا از جنگ بیزار کنید.»

«جدال و جنگ هم بازارسانی است به جای نان تفنگ آید به بازار». «بر خلاف آنچه قاضی عسکر می گوید علت وقوع جنگهای سی ساله مسأله دین و ایمان نیست . «امپراتوران» وقت که به گفته ننه دلاور «دیوانه تر از من و شما نیستند» ، برای افزایش مکتنت و شوکت خود این آتش را فروخته اند . پادشاه سوئد ابتدا می خواسته «آلمان را از جنگ اشرار آزاد کند، سپس با فتح آلمان اشتهايش باز شده و به سرزمین های دیگر جنگ افکنده است.» «بر اساس این اخلاق انسان و انسانیت را با پول می سنجند.»

«بر اساس این اخلاق فقط يك چیز مسلم است و آن این که «صندوق هنگک» باید مرتب باشد.»

«بر این اساس هر چه و هر کار که در راه رونق تجارت صورت پذیرد مجاز

است و بدینگونه «سربازی هم از کارهای دیگر خیلی بدتر نیست» . ملاحظه می کنید که در مؤخره ننه دلاور ریشه اقتصادی جنگ بهیچوجه از نظر دور نمانده است . عجب است که این نوشته ها همه از طرف نویسنده مقاله به دست فراموشی سپرده شده است .

* * *

نویسنده مقاله نوشته اند : «از مجموع این گفتارها استنباط می شود که نظر آقای رحیمی بر این است که دهقانان و سربازان و بطور کلی توده مردم می توانند از جنگ (منظور جنگهای سی ساله است) بهره یزد و از شرکت در آن اجتناب کنند.»

نخست باید بگویم که نویسنده مقاله توجه نکرده اند که منظور از آثار هنری و ادبی که بر اساس وقایع تاریخی چند قرن پیش به وجود می آید ، بررسی مکانیکی تاریخ گذشته نیست . ننه دلاور برای این نوشته نشده است که مسائل قرن هفدهم را بررسی کند . اساس کار مسائل قرن ماست و قصه تاریخی بهانه ای است برای طرح مطالب دوران معاصر : ای برادر قصه چون پیمانهای است ...

«درورای امور روزانه آنچه را بیان ناشدنی است کشف کنید.»

برشت ، «استثناء و قاعده»

برشت در سطحی عالی قصه ای استادانه ساخته ، تا ما آنچه را «بیان ناشدنی» است برای بهتر دانستن وقایع دوران خود کشف کنیم . مؤخره کتاب در سطحی دیگر کوششی همراه با فروتنی است در این راه . بنا بر این آنچه در آن سطور آمده با وقایع جنگهای سی ساله منطبق نیست و نباید باشد . برشت نخواسته است تاریخ بنویسد و تفسیر اثر او نیز جنبه تاریخی صرف ندارد ، بلکه آنچه نوشته شده مربوط به دنیای خود ماست . اگر کسی بخواهد سخنانی را که در ننه دلاور مطرح است از نظر تاریخی

بر مردم قرن هفدهم منطبق کند، راهی بدهی نمی‌برد.

دیگر آن که نویسنده مقاله با این عبارت اساس اندیشه خود را بیان کرده و بر آن مبنا به نویسنده مؤخره تاخته‌اند که: «همچنین آقای رحیمی نه تنها برای دهقانان و نیروهای شهری آگاهی و اراده قائل است، بلکه آنان را در تمام موارد مسئول می‌شناسد.» چون این نظر از طرف نویسنده مقاله «خام و غلط و غیر علمی» دانسته شده، باید نتیجه گرفت که نویسنده مقاله نیززهای روستائی و شهری (یعنی همه مردم) را دارای اراده نمی‌دانند و برای آنان مسؤولیتی نمی‌شناسند.

باید گفت که برعکس تصور نویسنده مقاله، اولاً هیچ مکتبی در قرون اخیر به وجود نیامده است که آزادی اراده انسان را بکلی منکر شود. ثانیاً اعتقاد به ضرورت تاریخی بدان معنی نیست که بشر فاقد اراده و اختیار است. این تصور بکلی خطاست. البته مکتب‌های مختلف قرن نوزدهم و بیستم در توجیه و تبیین آزادی آدمی اختلاف نظر دارند، ولی هیچ يك از آنها آدمی را تا مرتبه جمادات تنزل نمی‌دهند. بی‌شک آزادی آدمی در برابر عوامل مختلف خارجی آزادی نسبی است. و آنچه مورد اختلاف است میزان همین نسبت است. اما اگر شما این آزادی را بکلی منکر شوید با چه معیاری به نویسنده مؤخره نه‌دلای ورمی تازید؟ و چگونه حقانیت مبارزه ملت‌ها را در راه کسب حقوق خود مقدس می‌شمارید؟ ملتی که آزادی اراده ندارد چگونه می‌جنگد و شرف این جنگ با اعتقاد به جبر مطلق چگونه توجیه می‌شود؟

نویسنده مقاله مسلماً فلسفه برشت را قبول دارند. در این دستگاه برای اراده آدمی جای بزرگی باز است:

باردیگر به نمایشنامه کوتاه «آن که گفت آری و آنکه گفت نه» توجه کنیم: دو کودک در موقعیت واحد، در برابر مسأله‌ای یکسان، دو عقیده

متضاد دارند: یکی می‌گوید آری و دیگری می‌گوید نه. آیا این دلیل آزادی اراده آدمی از نظر برشت نیست؟

عنوان نمایشنامه‌ای دیگر از برشت این است: ارتقاء مقاومت - پذیر آر تورو اوئی (= هیتلر). آری ارتقاء مقاومت پذیر. در این که هیتلر، این «سرجوخه اتریشی» (نامی که مارشال هیندنبورگ به او داده بود) تا مقام مالک الرقابی آلمان صعود کرد تردیدی نیست. ولی در اینکه صعود مقاومت پذیر بود باز هم تردید نمی‌توان کرد. البته باید معنی درست ضرورت تاریخی و تفاوت آن را با ضرورت تقدیری دانست. اگر شما بشرو آزادی بشر را از تاریخ حذف کنید از تاریخ چه می‌ماند؟ ضرورت تاریخی بدان معنی نیست که هیتلر برای مردم آلمان و جهان سرنوشتی مقدر و محتوم و علاج ناپذیر بود، بلکه بدان معنی است که ظهور نازیسم مثلاً در قرن هفدهم ناممکن بود ولی در قرن بیستم ممکن. البته متوجه هستید که ممکن با واجب تفاوت بسیار دارد. ممکن بود که آلمان و جهان از ظهور نازیسم پیشگیری کنند ولی نکردند، این است عصاره کتاب برشت درباره ارتقاء مقاومت پذیر هیتلر که حکم به آزادی آدمی در آن مستتر است. سیاست استعماری بی‌تردید دارای جنبه تعرضی است. این بی‌شک

ضرورت تاریخی است. اما مللی که تابع گریز و تسلیم‌اند این ضرورت را چون آیه‌ای آسمانی، چون حکمی تقدیری می‌پذیرند. ولی ملت‌هایی که تن به بردگی نمی‌دهند در برابر این «ضرورت» می‌ایستند و آن‌را در هم می‌شکنند. ایستادن و درهم شکستن ضرورت نیازمند «اراده» آدمی است. شما که به حق از جنبش‌های آزادی طلبی دفاع می‌کنید چگونه معتقدید که این مردم (دهقانان، سربازان، نیروهای شهری) صاحب اراده نیستند؟ اگر شما بشر را چون جماد و نبات فاقد اراده بدانید در نمایشنامه نه‌دلای ورمی طغیان کاترین و فداکاری او را چگونه توجیه می‌کنید؟ با چنین عقیده‌ای

این جمله‌های برشت را در ننه‌دلاور، که در مؤخره کتاب نیز آمده است چگونه معنی می‌کنید :

«بی‌وجود سربازان از پاپ و امپراتور کاری ساخته نیست .

«مارشالها و دوروبری‌هاشان به تنهایی هیچ کاری نمی‌توانند بکنند .

«اگر پادشاه سوئد مغلوب نشدنی است ، برای این است که زیردستانش به او عقیده دارند .

نمی‌توان برشت را پذیرفت و آزادی اراده آدمی ، آزادی در چارچوب ضرورت تاریخی، را نپذیرفت . اساساً یکی از عوامل به وجود آورنده ضرورت، اراده آدمی است ، و پرواضح است همین که به آزادی اراده آدمی معتقد شدید بلافاصله مسئولیت آدمی (که نتیجه بلافصل و حتمی آزادی انسان است) مطرح می‌شود :

«... آقای برشت تأیید می‌کند که :

«آدم آدم است .

«این را هر کسی می‌داند

«اما آقای برشت این را هم مدلل می‌کند که

«ممکن است از آدمی هر چه بخواهند بسازند

«چون ابزاری سوارش کنند و پیاده‌اش کنند

«بی‌آنکه چیزی از دست بدهد . و این تماشائی است ...»

.....

«اگر هو شیار نباشیم ، می‌توانند از امروز تا فردا از ما جلادی

«بسازند. آقای برشت امیدوار است زمینی را که بر آن گام
«می‌نهد بنگرید

برشت، «آدم آدم است .»

اگر شما معتقد باشید که «بنیان غلط اجتماعی در اختیار ننه‌دلاور نیست و او سهمی در بنیان و آفرینش آنها ندارد»، این گفته برشت را چگونه معنی می‌کنید که :

«این بس نیست که به هنگام ترك گفتن این جهان آدم خوبی
«باشید ، بلکه باید بکشید تا دنیای خوبی را ترك کنید .

برشت ، «زانداریك كشتار ماهها»

کسی که فاقد اراده است و در بنیان غلط اجتماعی سهمی ندارد چگونه می‌تواند دنیای خوبی به وجود آورد ؟ و با نفی هر گونه آزادی و هر گونه مسئولیتی در برشر، چگونه می‌توان با گوینده این شعرها دعوی تفاهم داشت :

«رأی دهندگان

«کاسه‌های گرم‌تر از آتش

«دوان دوان آمده‌اند

«تا آزارگوشان را انتخاب کنند

«نه نان ، نه کره ، نه پالتو، نه غذا

«آنها هیتلر را انتخاب کرده‌اند .»

برشت ، «ترس و تکبت رایش سوم»

«و نیز با این دو شعر از همان کتاب :

«اینک سربازان‌اند

«که با خورش و گوشت بریان
 «پروار می شوند
 «تا برایش بجنگند
 «و هرگز نپرسند
 «برای که می جنگند

«و هنگامی که دیدیم
 «برای جنگ بسیج شده اند
 «فریاد بر آوردیم
 «کیست از شما که بگوید : نه ؟
 «خاموش ممانید !
 «که جنگی که شما را بدان گسیل می دارند
 «نمی تواند از آن شما باشد ...»

۱۳۴۵

تقریر از زمان

«به زمان سوگند ...»
 قرآن

مانمی خواهیم در دوران خود چیزی را از دست بدهیم ...
 آنچه از آن ماست دوران ماست ، ما راهی نداریم جز اینکه در این
 زندگی به سر بریم (....)
 آنچه ما باید بدان پردازیم آینده دوران خود ماست .
 زیرا هر دورانی - مانند هر انسانی - بیش از هر چیز آینده ای است .
 این آینده عبارتست از امور جاری آن دوران ، کارها و کوششها ،
 طرح های کم و بیش طولانی ، انقلابها ، مبارزه ها و امیدهای آن
 دوران (....)

بدینگونه ما ، با جبهه گرفتن در برابر این فردیت و تمایز
 دوران خود ، سرانجام به «ابدیت» می رسیم . و کوشش نویسندگی
 ما ، مصروف آنست که آن ارزشهای ابدی را که در این کشمکش های
 اجتماعی و سیاسی مستتر است بشناسانیم . اما دعوی آن نداریم که این
 ارزشها را در لوح ملاکهای جاوید می جوئیم . این ارزشها جز در
 چارچوب کنونی وضع خود مفید فایده ای نیستند ...

سارتر

«دوران خود را فراموش کنید .»

این شعار را بطور غیر مستقیم در برابر ما می گذارند تا از مسائل

اساسی زمان خود، و در نتیجه از مسائل اساسی زندگی خود، غافل بمانیم. سخن بر سر صفحه حوادث روزنامه‌ها نیست که از يك جنایت روزها و هفته‌ها سخن می‌گویند و ده‌ها عکس مختلف از جانی ارائه می‌دهند. سخن بر سر جنجالهای روزنامه‌ای نیست که حادثه‌ای کم‌اهمیت را هر چه مهم‌تر جلوه می‌دهند و خبرهای مهم را به فراموشی می‌سپارند. سخن بر سر «هنری» نیست که از شرکت‌های فیلم برداری صادر می‌شود و هر روز صفحه تازه‌ای از مطبوعات را در انحصار خود می‌گیرد. سخن از «روانشناسی» ساخت آنسوی آب‌های اقیانوس اطلس نیست که به یکباره از روان آدمی بیگانه است. سخن از اوراقی نیست که در راه «ستاره‌شناسی» جدید، که در هفت آسمان هزیک ستاره روشن ندارد، سیاه می‌شود. سخن از مطبوعاتی نیست که وقت را می‌کشند، و تنها می‌خواهند با فریفتن ساده‌ترین احساسات کسب جاه و مالی کنند. و سرانجام سخن از هفته‌نامه‌های رنگین نیست بلکه سخن بر سر نامه‌های «سنگین» است. سخن از مطبوعاتی است که وزنی دارند و به مطالب سنگین علمی و ادبی می‌پردازند. آیا اینان وظیفه خود را انجام می‌دهند؟ تنها این ادعا که در فلان نشریه مطالب مبتذل منتشر نمی‌شود، کافی نیست. نشریه سنگین باید خوانندگان خود را در جریان اساسی‌ترین مطالب زمان قرار دهد. اگر راست است که وظیفه مطبوعات هدایت افکار مردم است، این هدایت باید بر اساس آگاهی صورت گیرد و آگاهی، مستلزم این است که بدایتیم در زمان ما در سطح عالی اندیشه چه می‌گذرد. این وظیفه‌ای دشوار است و مشکلات کار بر کسی پوشیده نیست،

منتهی اگر نشریه‌ای چنین ادعائی داشت باید از عهده آن برآید. طرح این مطلب که «عطار» عارف‌تر بوده یا «مولوی» (با همه اهمیتی که شناختن عطار و مولوی، به جای خود، برای ما دارد) گریز از طرح مسائل اساسی زمان ماست. طرح تفسیر فلان شعر شیخ محمود شبستری گریز از مسائل زمان است. طرح سودمند بودن کم‌خوری در عصری که هزار مسأله لازم‌تر مطرح است گریز از مسائل زمان است. لازم است که بحث عطار و مولوی و بحث فضیلت در مجله‌ها مطرح شود ولی اگر این مسائل با دید چند قرن پیش مطرح گردد، چه سود؟ امروز که خود «نیکی» و «بدی» مطرح است، امروز که مسأله «اخلاق چیست؟» و «فضیلت چیست؟» و صدها چیست اساسی دیگر مطرح است، نمی‌توان به نوشتن مسائلی دل‌خوش داشت که از طرح آن قرنی گذشته است. بیشتر مطالب مجله‌های سنگین ما (با همه انگشت شماری آنها) طوری است که ممکن بود آن مطالب بیست سال، سی سال و حتی پنجاه سال پیش هم مطرح شود. طرح این مطالب گریز از زمان است. اگر راست است که وظیفه مطبوعات «سرگرم داشتن» خواننده نیست، طرح مطالب کهنه - هر چند سنگین - نوعی تهیه و سائل سرگرمی است. خوانندگان متفاوتند: یکی با دیدن عکسهای لخت ستاره‌ها «سرگرم» می‌شود و دیگری با مطالعه مسائلی که قاآنی با آن روبرو بوده است، نه شاعر امروز. نویسنده این هر دو نوع سرگرمی مردم را فریب می‌دهند. اولی در يك سطح و دومی در سطح دیگر.

برعکس آنچه برخی ادعا می کنند ، هنر و ادبیات هیچگاه از مسائل اجتماعی جدا نبوده است . هر چند این مسائل مهمتر و عام تر بوده اثر ادبی پایدارتر مانده است . گریز از مسائل اجتماعی نشانه آنست که در کار نویسندگان چنین آثاری خللی هست .

بهبوجه منظور آن نیست که هنر و ادبیات و مقاله نویسی و ترجمه فقط در چارچوب محدودی قرار گیرد ، برعکس منظور طرح همه جانبه مسائل زمان است .

مطلبی «کلی» و جاودانی آن چنان که از ابتدا تا انتهای خلقت مورد قبول باشد وجود ندارد ، پس عده ای بیهوده می کوشند گریز از مسائل زمان و پناه بردن به برج عاج را (که در زمان ما باید مقبره تجملش نامید) دستاویز فخر خود کنند. و با پرداختن به مطالب به قول خود کلی، خویشتن را بالاتر از زمان و مکان قرار دهند . اینان فقط زمان محدودی مردم را در اشتباه می گذارند . اینان بیماران اجتماع اند نه معماران اجتماع . به گفته امه سزر «تمدنی که بر حیاتی ترین مسائل خود چشم فرو بندد، تمدنی بیمار است .»

هیچ مطلبی جاودانی نیست ، اما هنرمند «جاودان» وجود دارد . و فقط از راه طرح هنرمندانه مسائل زمان است که می توان «جاودان» شد. هنرمندهای جاودان با طرح اساسی ترین مطالب زمان خود به «جاودانگی» پیوسته اند .

و در سطح پائین تر صاحب قلمانی در قلوب مردم جای دارند که مردم را از قتل اندیشه های زمان خود آگاه سازند.

طرح مطالب کهنه و فرسوده ممکن است عده ای را سرگرم کند ، ممکن است عده ای را حیران کند ، ولی ممکن نیست که خواننده مشتاق را از صمیم دل خرسند سازد، و بهمین دلیل اینان باید با وظیفه واقعی خود

را انجام دهند یا از این ادعا که نشریه سنگین دارند دست بشویند .

*

اگر دایره امکان وسیع تر از این بود غمی نبود . در آن صورت ممکن بود آنقدر گفت و نوشت تا وضع این نشریه ها بر خوانندگان روشن شود، اما امروز برای دسته ای از نشریات «سنگین» امکان بسیاری هست و برای دیگران هیچ ...

اینجاست که وظیفه آنان سنگین تر و کارشان دشوارتر و دردی که در دل خوانندگان مست افزون تر می شود .

بی توجهی به این درد و به آن مسؤولیت همان اندازه غم انگیز است که بی توجهی عامه مطبوعات به مسائل اساسی زندگی ما .

۱۳۴۶

انصاف دهیم که در میان همه جنبش‌های دانشجویی، انقلاب دانشجویان فرانسه، انقلابی نمونه بود و خروش و عظمتی بی نظیر داشت.

بی‌شک نهضت دانشجویان فرانسه از جنبش بین‌المللی جوانان جدا نیست. این نهضت‌ها همه یک هدف دارند: آزادی. اما چون سدی که در برابر آزادی کشیده می‌شود در هر کشوری وصفی و کیفیتی خاص دارد، به ناچار نهضت آزادیخواهان جوانان نیز در هر کشور به گونه‌ای دیگر است. جوانان مادرید فریاد می‌کشند: «مرگ بر حکومت». زیرا در اسپانیا حکومت، یکپارچه حصار است در برابر آزادی. در آلمان، شعار دانشجویان بیشتر متوجه آن تراست مخوف مطبوعاتی است: آن شرکت تجاری اندیشه سوز و اندیشه‌سازی که بیش از پنجاه درصد مطبوعات «آزاد» آلمان غربی را در انحصار خود دارد. در آنکارا تظاهرات علیه آمریکاست که ریشه استبدادها از اوست. در یوگسلاوی و لهستان، جوانان آزادی‌های سیاسی می‌خواهند، آزادی عقیده، آزادی فکر، آزادی مطبوعات. همه جا سخن از آزادی است. جوانان فرانسوی نیز طالب آزادی‌اند.

اگر کسی پرسد که: مگر در فرانسه آزادی نیست؟ پاسخ این است که آزادی‌بهاست اما جوهر آزادی نیست. که هر جاسر مایه‌داری حکومت کند آزادی سخت زرد روی و بی‌رنگ است و آرمانها پست و دلها در جستجوی مادیت زندگی، نه معنویت آن.

نهضت دانشجویان فرانسه از دانشگاه نانتر آغاز شد. نانتر «حصیر آباد» است در حومه پاریس، حومه فقیرنشین پاریس، و دانشجویان در میان عظمت بناهای پاریس دیده از خواب می‌گشاید، به فاصله یک ساعتی، کمتر یا بیشتر، خود را در محیطی می‌بیند بکلی مجزا از پاریس:

از ۱۷۸۹ تا ۱۹۶۸

چنانکه یکی از سخنرانان در تالار دانشگاه «سوربن» گفت پس از بهار ۱۹۶۸ نه تنها استادان دانشگاه‌های فرانسه تلقی دیگری از جوانان فرانسوی خواهند داشت، بلکه دنیای امروز این جوانان را بادیته دیگری خواهند نگریست، مردم کوچک و بازار از آنان برداشت دیگری خواهند داشت، و حتی رابطه پدر و مادر با ایشان، در آینده به گونه‌ای دیگر خواهد بود. تاریخ قرن بیستم وقایع ماه مه ۱۹۶۸ فرانسه را به دنبال انقلابهای ۱۷۸۹ و ۱۸۳۰ و ۱۸۴۸ و ۱۸۷۱ ثبت خواهد کرد. انقلاب ماه مه ۶۸ از دانشگاه آغاز شد، ولی در محیط دانشگاه باقی نماند، با شتابی شگرف همه خاک فرانسه را فراگرفت و سرانجام مرحله اول آن باشکست روبرو شد. می‌گوئیم مرحله اول آن، زیرا به قرائن زیاد، این رشته سردراز خواهد داشت، هر چند بعید است که در آینده دامنه آن تا بدان حد که بود، گسترده شود. رئیس حکومت فرانسه گفت که فرانسه در این مورد هم «کشور نمونه» بود. اروپائیان تا مرز کوتاهی خود پسندند. معتقدند که همه خوبی‌های جهان به ابتکار اروپا به وجود آمده است، آفتاب تمدن و فرهنگ در اروپا طلوع کرده و البته در اروپا هم غروب خواهد کرد. سخن رئیس حکومت فرانسه نیز زاده چنین خودبینی اسف‌آوری است. اما

دنیائی دیگر، بناهائی دیگر، مردمی دیگر، جوانانی دیگر و کودکانی دیگر. دانشجو در کتاب و روزنامه می خواند که دنیا به دو دنیای فقر و ثروت تقسیم شده است، دو دنیائی که هر روز از هم دورتر و دورتر می شوند. دانشجو تحقق و تجسم این نوشته را هر روز می بیند و می اندیشد: می گوید که باید کاری کرد. و آن طبقه ای که رسالت دگرگونی به عهده اوست، در اروپا در خوابی سنگین غنوده است. و رهبران او لائیه می خوانند. خوابی سنگین در پناه زندگی قسطی، در پناه روبراه بودن وسایل مادی معیشت. و آن «رسالت تاریخی» در اساس تبدیل شده است به اعتصابهائی آرام و حساب شده برای تأمین بقیه افساط مبل و تلویزیون و یخچال و حیثاً اتومبیل. آیا آرمان زندگی همین است؟ رهبران احزاب رسمی اروپا به این پرسش تقریباً پاسخ مثبت می دهند، که عرض خود می برند و کارگران را در خوابی شیرین نگاه میدارند. در این میان حکومت سرمایه داری، همه آرمانهای بشری را از صافی سود می گذراند، و آنها را دگرگونه، بی جوهر و بی رمق، عرضه می دارد.

چنین است که در محیط مغرب، همه مادیات و معنویات از بارگاه «مصرف» سر بیرون می آورد: بخورید و بیاشامید و عشق کنید. خوردنی ها و آشامیدنی ها و «سکس» ها را مصرف کنید، که زندگی همین است. و چون زندگی همین نیست، فریادی رسا، خروشنده و آشوبنده از دهان دانشجویان بیرون می آید که: نه!

بدینگونه نخستین عامل آشوب و انقلاب در کشورهای سرمایه داری پستی و انحطاط آلمانهاست. قرنهای اروپای استعمارگر مردم خود را چنین تربیت کرده است که به صورت جویندگان طلا، به صورت در باسالار و ژنرال و جاسوس و بازرگان و سیاستمدار حقه بازرهسپار آسیا و افریقا شوند و با «دست پر» بازگردند. امروز که درهای این دوقاره به نسبت عظیمی

بسته است راهی برای فوران این آرمانهای قلابی نیست و ناچار محیط بسته و کدر و بی هوا و بی نور می ماند. و استعداد های متوسط می خشکد یا به صورت «هیپی گری» و بیتل بازی و گیس گذاشتن پسران و تخدیر اعصاب بروز می کند. اما استعداد های عالی حصار رامی شکنند تاراهی به روشنی و هوای تازه بیاید.

در کشورهای سوسیالیست (که برخلاف اصول سوسیالیسم، آزادی زیر فشار است) هدف نهضت ها مستقیماً متوجه تحصیل آزادی است. و این هردو شرط عظیم به یک دریای ناپیدا کران می پیوندند: آزادی. آزادی از زنجیر سرمایه و از زنجیر پولادین حکومت.

آغاز نهضت دانشجویان فرانسوی

ماهها پیش از آنکه جنبش همه جاگیر شود دانشجویان دانشگاه نانتر با اولیای دانشگاه بگو مگودارند: می گویند که دولت حق ندارد یک جانبه برنامه های درسی دانشگاه را تنظیم کند، دانشجو باید در باره درسی که خواهد خواند نظر بدهد. دولت حق ندارد از دانشجو «کارمند» بسازد در قالب افکاری که خود مصلحت می داند. دولت حق ندارد رابطه استاد و دانشجو را به صورت رابطه ارباب و رعیت در آورد. دانشگاه نباید در انحصار طبقه بورژوا باشد. باید کاری کرد که عملاً طبقات دهقان و کارگر بتوانند جوانان خود را به دانشگاه بفرستند، به دانشگاهی نو، دانشگاهی که دیگر نباید زهر اندیشه بورژوازی را به همه خلاق تزریق کند. جوانان کارگر باید از مزایائی که دانشجویان دارند برخوردار شوند. جوانان کارگر باید بتوانند از غذاهای ارزان قیمت دانشگاه استفاده کنند و...

در خواستهای دانشجویان دو چیز جلب توجه می کند: ۱- دانشگاه

نباید ازدانشجو «سگ نگهبان» بورژوازی بسازد. یعنی برنامه کنونی باید درهم ریخته شود و برنامه‌ای به دانشگاه داده شود درخور قرن بیستم و مسائل کنونی آن. برنامه‌ای که، چون سالهای پیش، افکار طبقه بورژوا را چون حقیقتی بی‌چون و چرا به خورد دانشجو نهد. ۲- دانشجویان می‌خواهند فاصله میان خود و طبقه کارگر را پر کنند.

و این هر دو مسائل کوچکی نیستند: حمله به ایدئولوژی بورژوازی و هموار کردن شکاف میان کار یدی و کار فکری، در کشوری که با اصول سرمایه‌داری اداره می‌شود، کار آسانی نیست.

وانگهی همه دانشجویان دانشگاه ناتر با این برنامه هم صدا نیستند: پس از چند ماه مذاکره و مباحثه، در اوایل جنبش، تازه عده آنان به دو بیست نفری می‌رسد. از این عده گروهی با پرچم سیاه آنارشیسم به میدان آمده‌اند. با این شعار که: هر دستگاه حاکمه‌ای را از میان برداریم تا هر بنگاه و کارخانه و مؤسسه و اداره‌ای ترتیب کار خود را، خود تنظیم کند. ۱- بقیه دانشجویان نیز هر چند همه مارکسیست‌اند، اما در مرحله عمل وحدت نظر ندارند. برخی چشم به مائو دارند، گروهی به تروتسکی، جمعی به چه‌گوارا و کاسترو. اما همه از حزب کمونیست فرانسه و شوروی قطع امید کرده‌اند، و آنها را محافظه کار و سازش طلب می‌نامند. فعالترین دسته‌های دانشجویی «جنبش ۲۲ مارس» نام می‌گیرد که رهبر آن جوان بیست و چند ساله‌ای است به نام سن بندیت^۲. پدرش که یهودی است در او ان قدرت یافتن هیتلر از آلمان به فرانسه مهاجرت کرده و همسری فرانسوی برگزیده است. ثمره این ازدواج، ازدواج یک مرد آلمانی وزنی فرانسوی، این جوان است که هوش فراوان دارد و نیروئی کم نظیر برای تجهیز جوانان.

۱- واین کار را Autogestion گویند.

۲- Daniel Cohn - Bendit

روزنامه‌های دست راستی او را زیر بمباران دوا اتهام قرار می‌دهند: آلمانی بودن و یهودی بودن. دوا اتهامی که خرده بورژوازی فرانسوی را سخت تحت تأثیر قرار می‌دهد. و جالب آن که حزب کمونیست فرانسه هم بفهمی نفهمی دنباله این اتهامات را می‌گیرد. روزنامه‌های روزانه تقریباً همصدا می‌شوند که این یهودی آلمانی به چه حق در کار کشورهای دیگر دخالت می‌کند. و هفته‌نامه‌ای در برابر مطبوعات کمونیستی فریادش بلند می‌شود که آخر یهودی آلمانی دیگری هم بوده است که در کار کشورهای دیگر دخالت می‌کرده» بانام کوچک کارل و نام خانوادگی مارکس!

کم کم اتهام دیگری هم به اتهام‌های پیشین افزوده می‌شود: گویا این «یهودی آلمانی» با دختر یکی از وزیران سری و سری دارد، که لابد چون طرف، وزیر است سروصدای قضیه زود می‌خواهد. با این اتهام می‌خواهند بگویند که دولت این اغتشاش راراه انداخته تا به دستاویز آن حزب کمونیست را بکوبد. اما گویا این وسیله چندان مناسب به نظرشان نمی‌رسد.

وضع احزاب سیاسی فرانسه

قبل از نهمت ماه مه طرفداران دوگله با اکثریت ضعیفی در مجلس همچنان حکومت را در دست دارند. اما دوگله با قانون اساسی جمهوری پنجم زیاد به مجلس احتیاج ندارد. آخر در همه مجلس‌ها اساساً وضع قوانین به عهده مجلس است و دولت در محدوده‌ای حق ابتکار دارد. اما دوگله این اصل را وارو کرده است: دولت در کلیه امور حق ابتکار دارد و برای مجلس مرز خاصی مقرر شده که تجاوز از آن ممکن نیست. وانگهی دوگله قهرمان «ضد امریکائی» معرفی شده که به برکت خوشنامی تمدن یانکی‌ها، به خودی خود، بزرگترین فضیلت‌ها به حساب می‌آید.

پس از آن می‌رسیم به «فدراسیون چپ» به رهبری «میتران» که مرکب است از دو حزب سوسیالیست و رادیکال. اگر بر اثر فشار آرام چپ دو گل برود نوبت حکومت به فدراسیون چپ می‌رسد. اما فدراسیون چپ که به گفته سارتر از چپ بودن فقط نامی دارد به ملت فرانسه چه خواهد داد؟ در سیاست خارجی به احتمال زیاد بیش از دو گل به امریکا نزدیک خواهد شد. و این گناهی است که اکثریت مردم نمی‌بخشند. تازه این حزب بدنام سوسیالیست بوده است که سالها حکومت را در دست داشته و در پیمان آتلانتیک با امریکا همکاری می‌کرده، همین حزب بوده که خون جوانان فرانسوی را در نبردی استعماری به خاک می‌ریخته، حزب سوسیالیست بوده که با حمله به ترعه سوئز خود را رسوای خاص و عام کرده است.

فدراسیون چپ از نظر سیاست داخلی برنامه‌ای مترقی دارد، ولی جناح راست هم دیگر جناح راست دیروز نیست. جناح راست دولتی با امریکا در افتاده، «فرانک» را در برابر «دلار» استوار نگاه داشته و زندگی روزمره مردم را به راه انداخته است، این دولت در پکن سفارت کبری دارد، با شوروی روابطی صمیمانه برقرار کرده است و با اروپای شرقی نرد عشق می‌بازد. این است که در برابر چنین سیاستی دیگر حنای «فدراسیون چپ» رنگی ندارد.

نیروی دیگر، حزب کمونیست فرانسه است با روش نزدیکی با مسکو که در این گرم‌گرم استقلال احزاب کمونیستی فاقد وضعی درخشان است^۱. این حزب معتقد است که در کشوری مانند فرانسه می‌تواند از راه مبارزه‌های انتخاباتی به حکومت برسد. در نتیجه این فکر، با «فدراسیون

۱- بعدها حزب کمونیست فرانسه حمله شوروی به چکسلواکی را محکوم

کرد و از این راه بر اعتبار خود افزود.

چپ» برنامه مشترکی اعلام کرده است^۱. منشعبان حزب کمونیست که به راه چین گرویده‌اند بسیار اندکند و اکنون نیروئی سیاسی به شمار نمی‌آیند. با دورنمایی که از وضع سیاسی فرانسه ترسیم کردیم می‌توانیم

وضع دانشجویان را بهتر درک کنیم. دانشجویان با دولت و دو گل مخالفند زیرا با حکومت سرمایه‌داری، در هر لباس و با هر برجسب عوام فریبانه، مخالفند. با فدراسیون چپ مخالفند، زیرا معتقدند که حزب سوسیالیست در گذشته در جنگ الجزایر، در حمله به مصر، در دنباله روی از سیاست امریکا امتحان خود را داده است و دیگر صلاحیت اداره فرانسه را ندارد. دانشجویان با حزب کمونیست فرانسه هم مخالفند، زیرا این جمله لنین را یاد آوری می‌کنند که «باید بسیار ابله و بسیار کند ذهن بود تا معتقد شد که پرو لئاری می‌تواند از راه مبارزه‌های انتخاباتی و با حقه‌بازیهای بورژوائی حکومت را در دست گیرد.» می‌گویند که حزب کمونیست شوروی و بدنبال آن احزاب کمونیست غرب رسالت تاریخی خود را در هدایت نیروهای انقلابی از یاد برده‌اند و به تحصیل اضافه در آمدی برای کارگران دلخوش می‌کنند.

در میخانه بیستند ...

اولیای دانشگاه‌ها نادر در برابر تقاضائی با چنین عمق و چنین وسعت، پاسخی ندارند. عکس‌العمل دانشجویان نخست عبارت است از اعتصابهای گاهگاه، اختلال در سخنرانی‌ها، و اختلال در امور دفتری و البته تجمع و تشکیل میتینگ موضعی و فریاد مرده‌باد و زنده‌باد. پس از چندماه، در اوایل ماه مه، دولت تصمیم می‌گیرد چنگ و دندان نشان دهد. شکسته

۱- این اتحاد در انتخابات رئیس‌جمهوری فرانسه، پس از استعفای دو گل،

گسیخته شد.

شدن درو پنجره را بهانه می‌کنند و در دانشگاه نانتر را می‌بندد. آغاز ماجرا از همین جاست. دانشجویان انقلابی به عنوان اعتراض قرار می‌گذارند که در صحن داخلی دانشگاه سوربن (واقع در خود پاریس - کوی لاتن) میتینگی ترتیب دهند و چنین می‌کنند. در سوربن عده‌ای از دانشجویان دانشگاه اخیر با آنان همصدا می‌شوند. دولت که همچنان می‌خواهد شدت عمل به خرج دهد پلیس را به داخل دانشگاه سوربن می‌خواند، و دانشجویان را بیرون می‌راند و عده‌ای از آنان را مضروب می‌سازد. و حکم به بستن سوربن می‌دهد.

رفتن پلیس به صحن دانشگاه و سپس بستن دانشگاه سوربن به دنبال نانتر، پاریس را تکان می‌دهد. آخر پاریس تنها شهر عشق نیست، شهر سنگراست و شهر انقلاب. سقوط باستیل را پاریسی‌ها موجب شدند، خاندان بوربن را پاریسی‌ها از حکومت راندند، انقلاب ۱۸۴۸ از پاریس شروع شد، و نخستین انقلاب نیم‌خام کارگری نیز که به «کمون» معروف است در پاریس انجام گرفت. کوی «لاتن» کوی دانشجویی است، پراز کتابخانه و کافه و جوانان دست‌اندر دست. اکنون به اینهمه، خشمی انقلابی افزوده شده است. و چهره نامبارک پلیس است در برابر سوربن مانند سپاه کراسوس در فیلم‌ها، با سپرو چماق در از پلاستیک و عینک‌های سیاه و حشمتناک. کوجه‌ها و خیابانها پراست از دانشجویان که بهنگام نزدیک شدن امتحان تحصیلی محل درسشان را بسته و سر از زیر خیابان نشان کرده‌اند. سپس تجمع و فریاد در برابر مأموران دولت با این شعارها که: «دست پلیس از دانشگاه کوتاه» و «رفقای ما را آزاد کنید». در فاصله همین چند روز عده‌ای از رهبران دانشجویان بازداشت شده و به حبس ازدو تا شش ماه محکوم گشته‌اند. جز روزنامه‌های دست راستی، همه مطبوعات، دولت را از این خشونت‌ها سرزنش می‌کنند. یکی از معلمان مؤسسه آلیانس می‌گفت:

«حتی در زمان لوئی چهاردهم هم فراشان دولت حرمت دانشگاه را نگاه می‌داشتند.» و این حرف در محیطی زده می‌شد که صحبت از سیاست عملاً ممنوع بود. پلیس دانشجویان را با پرتاب گاز اشک‌آور متفرق می‌کند و پیوسته دم از شدت عمل می‌زند. دانشجویان نیز در برابر، شبانه در اطراف سوربن جمع می‌شوند و پس از یک قرن که پاریس زیر چرخهای سیتروئن و پژو و رنو خاطرۀ سنگرها را از یاد برده است، در برابر چشمان متعجب مردم کاسبکار سنگفرش خیابان «گی لوساک» را می‌کنند و با چوب و تخته و چند تائی اتومبیل نخستین سنگر قرن بیستم را در پاریس ایجاد می‌کنند. دولت که احساس می‌کند در برابر وضع تازه از پلیس عادی کاری ساخته نیست، نیروئی به نام C.R.S. وارد میدان می‌کند. اینان عبارتند از بازماندگان «لژیون خارجی» و کسانی که در آغاز کار تعهد کرده‌اند حتی به دستور مافوق مغز اطفال خود را پریشان کنند و مادر خود را از پنجره به زیر اندازند. دو ساعت از نیم شب گذشته این عده به دانشجویان حمله‌ور می‌شوند. سلاح دانشجویان سنگ و چوب است و سلاح C.R.S. نارنجک، گاز اشک‌آور و چماق. از هر دو طرف در حدود چهار صد نفری مجروح می‌شوند. پلیس دانشجویان را، حتی تا داخل خانه‌های مردم، تعقیب می‌کند. مردم درهای خانه‌ها را به روی دانشجویان گشوده‌اند تا گاز چشمشان را کور نکند و زیر ضربات چماق جان ندهند، اما پلیس حرمت خانه‌ها را نگاه نمیدارد و «نبرد» به داخل آپارتمانها می‌کشد.

تا این لحظه همه احزاب و سندیکاها دانشجویان را تنها گذاشته‌اند، حزب کمونیست آنان را معدودی ماجراجو و آشوب طلب می‌داند که آلت دست دولت‌اند. حتی رادیو مسکو نیز، که هنوز از دخالت‌های بیجای خود در جاهای دیگر درس عبرت نگرفته، معتقد است که «گروهی چپ‌رو و تروتسکیست در پاریس آشوب‌راه می‌اندازند». روزنامه‌های دست راستی

معتقدند که کمونیسم بین الملل (راستی مرکز کمونیسم بین الملل کجاست؟) می خواهد آرامش فرانسه را مختل کند. کاسبکاران مدعی اند که دست «سیا» در کار است. و جمعی هم بر این عقیده اند که علیاحضرت ملکه انگلستان، لجاجت های دوگن را در قضیه «بازار مشترک» پاسخ می گوید. هیچکس کار دانشجویان را جدی نمی گیرد. اما خشونت های پی در پی دولت احزاب و سندیکاها را به تفکر و اقدام وامی دارد: به دنبال برخورد شدید شبانه «گی لوساک» همه احزاب چپ و بیشتر سندیکاها به عنوان اعتراض به دولت اعلام اعتصاب می کنند و به تشکیل میتینگ می پردازند که شرکت کنندگانش به یک میلیون می رسند. این امر دو مین نقطه عطف وقایع اخیر فرانسه است و در اهمیت به مراتب عظیم تر از اولی: طبقه کارگر به میدان آمده است. دیگر دولت با «عده معدودی» چپ رو و اخلاکگر سروکار ندارد. همه نیروهای چپ در برابر دولت ایستاده اند. دولت جا می خورد: سوربن از پلیس تخلیه می شود و به «تصرف» دانشجویان در می آید که در آنجا بحث آزاد اعلام می کنند، با شرکت هر کسی که از هر جا برسد. دانشجویان زندانی آزاد می شوند و دولت قول می دهد که اگر دانشجویان دست از «صحنه سازی» بردارند با تقاضای آنان موافقت کند و برنامه دانشگاهها را عمیقاً تغییر دهد. اما دانشجویان که به پیروزی رسیده اند و خواستهایشان در عمق خود، سیاسی است سرنگونی حکومت سرمایه داری را طلب می کنند و از کارگران می خواهند که به ایشان بپیوندند و رسالت تاریخی خود را به انجام رسانند. صورت «اعتراض» بکلی دگرگون می شود.

تا اینجا نه تنها دولت شکست خورده بلکه احزاب سیاسی هم در معنی شکست خورده اند. اینان که تا دیروز دانشجویان را به بازی هم نمی گرفتند، اینک باید عملاً دنباله رو دانشجویان باشند. زیرا خود در

ایجاد وضعی که به هر حال به اعتصاب عمومی کارگران انجامیده، کوچکترین دخالتی نداشته اند، سهل است حتی در برابر آن کارشکنی هم کرده اند. از این تاریخ همه چیز دگرگون می شود. موج اعتصاب از پاریس به شهرستانها سرایت می کند و ده میلیون کارگر و کارمند دست از کار می کشند. نه وسیله نقلیه در کار است نه پست، نه تلفن، نه تلگراف و نه هیچ و نه هیچ. اعتصاب کارگران و کارمندان غالباً با «اشغال» کارخانه و بنگاه توأم است. دانشجویان به «ستاد» خود در سوربن اکتفا نمی کنند. تئاتر مشهور «اودئون» را نیز «تسخیر» می کنند و ستاد دوم خود قرار می دهند. در اینجا هم بحث آزاد اعلام می شود. دانشجویان می خواهند انقلاب را با دموکراسی آشتی دهند و موفق می شوند. در اینجا همه حصارها درهم می ریزد، بیگانه و خودی، سیاه و سفید، کارگر و دانشجو، همه و همه واقعاً و واقعاً به یک چشم نگریسته می شوند. و این درست در لحظه ای است که در کشوری که ریاست فائقة «دنیای آزاد» را میراث خود می داند رابرت کندی را به دنبال جان کندی روانه دیار آخرت می کنند، و در جهانی دیگر دولت شوروی در برابر فریاد دموکراسی چکوسلواکی چنگ و دندان نشان می دهد. آشتی دادن انقلاب و دموکراسی کار ساده ای نیست.

جریانی در عمق

نهضت دانشجویان به نحو شگرفی بین المللی است. در صحن سوربن عکس همه انقلابیون هست، جزعکس فرانسویها: مارکس، لنین، چه گوارا، تروتسکی، مائو، کاسترو، باکونین، ستالین. هیچ جا صحبت از یک فرانسوی نیست، حتی از رئیس دیره که نیرو و جوانی خود را در راه انقلاب امریکای جنوبی فدا کرد. حتی سخنی از سارتر نیست که از همان روز اول پشتیبانی خود را از دانشجویان اعلام می دارد،

هیچکس فریاد نمی‌زند زنده باد حزب کمونیست فرانسه، یا حزب سوسیالیست فرانسه. همه سخن‌ها از غیر فرانسویان است. آیامی خواهند با این کار از میدان تنگ ناسیونالیسم که در غرب مرزی با فاشیسم ندارد بیرون آیند؟ همتشان بدرقه راه باد.

در یکی از این روزها سارتر در میان استقبالی پرشکوه به تالار بزرگ سوربن می‌آید، (در این تالار، تا سرانجام نهضت، از هیچ مرد سرشناس دیگری دعوت نمی‌شود). از سارتر می‌پرسند منظور از این گفته مشهور که: «جهنم، یعنی دیگران» چیست؟ و سارتر جواب می‌دهد این رشته سردراز دارد و ما را از بحث روز خارج می‌کند. از او می‌پرسند عقیده‌اش نسبت به حزب کمونیست فرانسه چیست. سارتر جواب می‌دهد که کمونیست‌های فرانسه ابتکار عمل را از دست داده‌اند. کمونیستی فریاد می‌کشد: «سارتر هنرمند خوبی است و سیاستمدار بدی» و سارتر به کنایه جواب می‌دهد: «من هم به عنوان روشنفکر و هنرمند به اینجا آمده‌ام نه به عنوان سیاستمدار». این جواب شاید مبهم بنماید (به خصوص با تحریفی که در ایران از سخنان او شده است). به گمان من منظور سارتر آن بود که نسل جوان را در انتخاب مشی سیاسی خود آزاد بگذارد و از تحمیل اراده خود به آنان خودداری کند. باشد که همه گلها بشکند و حتی پیش کسوتی نیز حقی که مانع حقوق دیگران است ایجاد نکند. چند روز پیش از این دعوت، سارتر چون خبرنگاری فروتن با «کن بندیت» رهبر دانشجویان مصاحبه جالبی کرده بود و در مجله «نوول ابسرواتور» نشر داده بود. و این فروتنی بسیاری را خشمگین کرده بود که سارتر به «پسره» رومی دهد.

دانشجویان در «ستاد» دوم خویش یعنی تئاتر «ادئون» از ژان ژنه نمایشنامه نویس مشهور دعوت می‌کنند. ژنه پشتیبانی بیدریغ خود را از دانشجویان اعلام می‌دارد. و درباره شایعه‌هایی که در مورد رابطه رهبر

دانشجویان با دختر روزی وجود دارد می‌گوید در سال ۱۹۱۷ که لنین داشت جامعه روسیه را دگرگون می‌کرد یکی دو روز نامه پارسی همه اوراق خود را به رابطه لنین با «رفیقه»های او اختصاص داده بودند.

اکنون دانشجویان انقلابی نشریه اختصاصی تازه‌ای به نام Action دارند (یعنی عمل). درود یوار دو «ستاد» ایشان - دانشگاه سوربن و تئاتر ادئون - پر است از شعارهای گوناگون:

تخیل به واقعیت می‌پیوندد. در هر کمال اندکی آشفتگی خوش است. عاقلان آنقدر هم که می‌پندارند عاقل نیستند. حرف حسابت را بزنی ولی تفنگت را محکم نگاهدار...

به دانشجویان ایراد می‌کنند که برای چنین نهضت عظیمی برنامه‌ای مشخص نداشته‌اند و کارشان ناشی از احساسات بوده است. دانشجویان پاسخ می‌دهند که در اینگونه موارد برنامه انقلاب را از پیش تعیین و مشخص نباید کرد، فقط باید شعار انقلابی داد یعنی سرنگونی حکومت بیداد و فشار. برنامه عمل ضمن کار و ضمن پیشرفت از طرف شرکت کنندگان تنظیم و اعلام می‌گردد.

دانشجویان در ابتدا تنها بودند و اگر برنامه دقیقی برای نیروهای انقلابی (دانشجو و کارگر) تعیین می‌کردند، این کار، بنظر ایشان، فشاری و توهینی بوده طبقه کارگر. دانشجویان خط اصلی کار را که در نهاد روشنفکر و کارگر نهفته است اعلام کرده‌اند: سرنگونی بورژوازی، اما تاکتیک کار روز به روز به تناسب نیروهای شرکت کننده و با توجه به وضع نیروهای انقلابی و ضد انقلابی باید تعیین شود.

انقلاب، تنها تأمین زندگی مادی نیست.

دولت در کار خود سخت فرومانده است. جرعه انقلاب از محیط

دانشجویی به محیط کارگری بسته و هر دم ممکن است آتشی روشن شود که فرو نشاندنش محال باشد. اما زیاد هم جای نگرانی نیست. احزاب رسمی سالهاست که خون انقلابی را از کارگران گرفته اند و به آنها قبولانده اند که انقلاب یعنی نان بیشتر و خانه آراسته تر. و کارگران کشورهای «پیشرفته» این هر دو را دارند. سالها و سالها پیش عوامغریبان سرمایه دار احزاب چپ را «متهم» می کردند که مسائل روزمره کارگران را فراموش می کنند و نیروی آنان را در راه شعارهای سیاسی تباه می سازند. در آن زمان جنگ تازه تمام شده بود و بهراستی مسئله خانه و نان برای کارگر مسئله درجه اول بود. و راه سیاست چپ عبارت بود از راهی که مسکو یا بهتر بگوئیم شخص ستالین - تعیین می کرد. و این سخن عوامغریبان ممکن بود توده کارگران را از حزب جدا کند زیرا مشکل عمده آنان مشکل مادی بود. اگر رهبران احزاب شعور سیاسی کافی داشتند می بایستی به مردم بگویند که در واقع مسئله نان و خانه از مسئله سیاست جدا نیست، اما راهی که ستالین پیش پای احزاب چپ دیگر کشورها می گذاشت البته از مسئله نان و خانه جدا بود چون منافی با آزادی بود، چون در جهت برتری طلبی شوروی بود، چون مثلاً کارگران فرانسه در تنظیم آن شرکتی نداشتند. چنین بود که کم کم این سوء تفاهم برای کارگران پیش آمد که گویا سیاست امری است تفننی و جدا از زندگی. لاجرم باید به آب و نان پرداخت و انقلاب جهانی را مسکوت گذاشت. کارگران بی تقصیر بودند. روشنفکران یا بهتر بگوئیم هیئت رهبری اشتباه کرده بود و حاصل این اشتباه همچنان باقی است. طبقه کارگران در مسئله آب و نان فرورفته که هر سخن خلاف آن را تحت عنوان «مارکسیسم با ریاضت رابطه ای ندارد» با جنجال رد می کند. سخن از «ریاضت» نیست، سخن این است که زندگی مرفه (آن هم در محدوده ملی و وطنی) هدف انقلاب نیست.

سخن کوتاه، طبقه کارگر فرانسه بر اثر اشتباه رهبران خود همه حواسش متوجه اضافه درآمد و کاهش اوقات کار است. گوشش به روشنفکران دلسوز بدهکار نیست و لائمی رهبران او را در خوابی سنگین فرو برده است. دانشجویان می کوشند در این حصار مرتفع رخنه کنند. دسته دسته به سوی کارخانه ها می شتابند. اما کارگران به این عنوان که «اگر شما در حالت کنیند بهانه به دست پلیس میافتد» آنان را به خود راه نمی دهند. کارگر نسبت به روشنفکر سوءظن دارد. دانشجویان از تکاپو نمی ایستند، اما تنها توفیق آنها این است که کارگران در داخل کارخانه و دانشجویان پشت میله های کارخانه با هم سرود انترناسیونال می خوانند و همین نیز توفیق کمی نیست. شاید بشر پیش از آن که سخن بگوید آواز می خوانده و از این راه می خواسته است در محدوده وجود هم نوع راهی بیابد، شاید.

اکنون شعار دانشجویان اینهاست: اتحاد دانشجوی و کارگر - دانشگاه برای فرزندان دهقان و کارگر - دانشگاه در خدمت انقلاب - سرنگونی حکومت بورژوازی - اعلام دموکراسی مستقیم، و اعراض از دموکراسی غربی.

جرقه ای در دل کارگران

هر چند طبقه کارگر برای اضافه دستمزد اعتصاب می کند، اما کوشش پیاپی دانشجویان در بیدار کردن فکر آنان بی تأثیر نیست. بلافاصله باید اضافه کرد که کارگران جوان با دانشجویان همصدا هستند. و نیز طبقه کارگر اساساً انقلابی است. دولت و کارفرما که می دانند چه می گذرد و ممکن است چه بگذرد حاضرند به کارگر امتیازات مادی فراوان بدهند. آخرین امتیازات را ممکن است با گران کردن هزینه زندگی به فاصله

چندماه پس گرفت و اثرش را خنثی کرد^۱. اما اگر مطالبات مالی به مطالبات سیاسی بینجامد چاره کار آسان نیست. رهبران سندیکاها و احزاب چپ بر اثر القائات دانشجویان مواجه با انتقادهای شدید و اساسی کارگران می شوند. کارگران از رهبران خود می خواهند که جواب دانشجویان را بدهند و آنها هم جواب قانع کننده ای ندارند. به تدریج کارگران جوان (و این نکته مهم است)، کارگران جوانی که دست از کار کشیده اند به کوی دانشجویان می آیند تا سروگوشی آب دهند و موقعی که نزد همکاران خود برمی گردند دیگر آن نیستند که بوده اند. در نتیجه میان رهبران احزاب چپ و رهبران سندیکاها کارگری از یک طرف و توده کارگر از طرف دیگر شکافی ایجاد می شود و این شکاف روز به روز عمیق تر می گردد. دولت برای «مذاکره» با کارگران عجله دارد: «یا مذاکره کنید یا تصدیق کنید که شما هم اخلا لگربید». و چون رهبران از اتهام اخلا لگری به شدت وحشت دارند و از طرفی اعتصاب کارگران اساساً جنبه مالی داشته است، به مذاکره می پردازند و البته امتیازاتی می گیرند. ولی چون بین ایشان و توده کارگر شکافی ایجاد شده مطمئن نیستند که کارگران نتیجه مذاکره نمایندگان چند روز پیش خود را قبول داشته باشند. این است که وضع جالبی پیش می آید:

نمایندگان کارگران با دولت و کارفرما قرار داد مشروطی امضاء می کنند. شرط اصلی قبول شدن قرار داد آن است که توده کارگر این پیمان را بپذیرد. اما طبقه کارگر که برای یک لحظه متوجه نیروی خطر خود شده است قراردادی را که رهبران امضاء کرده اند رد می کند و

۱ - چنانکه بلافاصله پس از انقلاب ماه مه هزینه زندگی در فرانسه ترقی کرد و نیز دولت در اوت ۱۹۶۹ ارزش فرانک را به زیان طبقه کارگر تنزل داد.

نهضت اوجی تازه می گیرد، دیگر کارگران نمایندگان خود را قبول ندارند؛ در دستگاههای رهبری احزاب و سندیکاها ولوله بی سابقه ای می افتد. اوج نهضت آنان را مجبور می کند که دشنامهای دیروز خود را به «دسته ای اخلا لگرب» از یاد ببرند.

دنباله روی احزاب

اکنون همه احزاب و سندیکاها دنباله رو نهضت دانشجویانند. حزب کمونیست آشکارا تغییر جهت داده است و شعار «اعلام حکومت توده ای» را به درود یوار می چسباند. تا این زمان معتقد بود که جز از راه های مرسوم و معهود پارلمانی مبارزه نباید کرد ولی اکنون بی آن که راه معینی پیشنهاد کند می خواهد که حکومت توده ای اعلام شود. فدراسیون چپ می خواهد از نهضتی که در ایجاد آن دخالتی نداشته استفاده کند. رهبر فدراسیون اعلام می کند که برای احراز ریاست جمهوری آماده است و البته هیچکس چنین دعوتی از او نکرده است. دولت کاملاً نگران است. دو گل پس از مدت ها خاموشی سکوت را شکسته است و بعد از انحلال مجلس اعلام می دارد که اگر در فرآیند اکثریت عظیم فرانسویان به او رأی بدهند بر سر کار خواهد ماند و الا خواهد رفت. این نیمه قهر چندان اثری ندارد. همه کارگران و دانشجویان برضد او برانگیخته شده اند. سر نوشت دولت به موئی بسته است. کسی نمی داند یک لحظه دیگر در فرانسه چه خواهد گذشت. تا این لحظه انقلاب دانشجویان با اسامی مختلف اخلا ل، آشوب، جنجال، عصیان، شورش نامیده می شد، ولی از این زمان حتی محافظه کاران از بکار بردن کلمه انقلاب ابا نمی ورزند. طرفداران دو گل در شانزه لیزه میتینگ ترتیب می دهند که در حدود یک ملیون نفر را بخود جلب می کند. البته دولتیان در پیشاپیش جمعیت هستند (و آندره مالرو - آن که روزی

نویسنده‌ای انقلابی بود و آدمی بود، اکنون پیرانه سر به صفوف ضد انقلاب پیوسته است).

اما برای دولت جای درنگ نیست: یا تسلیم یا خشونت قاطع. دو گل دومی را انتخاب می‌کند. بیست و چهار ساعتی غیبت می‌زند. به آخرین دلیل یعنی نظامیان متوسل می‌شود. البته نظامیان از او پشتیبانی می‌کنند. ظاهراً داماد دو گل همه‌کاره سپاهیان است که در اطراف پاریس مستقر می‌شوند. و وقتی نظامیان خوب موضع‌گیری می‌کنند: دو گل، این سیاستمدار کهنه‌کار، لحن گلایه‌آمیز خود را تغییر می‌دهد و لحن جنگی می‌گیرد: «من کنار نخواهم رفت». این صدا به محافظه‌کاران قوت قلب می‌دهد. دو گل تصمیم خود را مبنی بر فرارندم تغییر می‌دهد و از فرانسویان دعوت می‌کند که در انتخابات شرکت کنند و «میان او و کمونیسم یکی را برگزینند». با این گفته فرانسویان چشم به حزب کمونیست می‌دوزند: آیا حزب کمونیست به راه انقلاب، انقلابی که به رغم خودبدان کشانده شده است، ادامه خواهد داد یا همچنانکه سالهاست اعلام کرده شرکت در انتخابات را کافی خواهد دانست؟ البته اگر راه اول انتخاب شود جنگ داخلی حتمی است. اما راه دوم راه «همزیستی مسالمت‌آمیز» است و نیز راه خیانت به نهضت دانشجویان. راهی برضد قهر و خشونت که اینهمه از آن سخن گفته‌اند و حکایت همچنان باقی. حزب کمونیست راه دوم را انتخاب می‌کند. سرمایه‌داران و کاسبکاران نفسی به آسودگی می‌کشند و البته فریاد دانشجویان بلند می‌شود که به ما خیانت کردید. دانشجویان فریاد می‌زنند هنگامی که موج طغیان همه‌جاگیر شده بود دولت خواست تا با اجرای تقاضاهای تعلیماتی و دانشگاهی، ما را با دادن رشوه‌ای از کارگران جدا کند، اما ما جدا نشدیم و به نهضت مشترک کارگر و دانشجو خیانت نکردیم. اکنون ای کارگران، شما برعکس رهبران خود ما را

تنها نگذارید، که جدائی سر آغاز شکست مشترك است. این ندا در برابر امتیازاتی که دولت به کارگران می‌دهد بی‌اثر می‌ماند.

کارگران به کار بازمی‌گردند. انقلاب پیاده نظام خود را در بست از دست می‌دهد. و تقریباً کار تمام است. اینجا و آنجا چند اعتصاب ادامه دارد، ولی «خطر» دور شده است. دولتیان پس از یکماه به قهقهه می‌خندند: حزب کمونیست قبول کرده است که در میدان انتخابات زور آزمائی کند و این آنهمه نیست.

در اینجا باید يك نکته را در مورد حزب کمونیست فرانسه انصاف داد. دولت برای ترساندن مردم از لولوی بیست و چند ساله کمونیسم همه‌جا تبلیغ می‌کرد که این «بلوا» را حزب کمونیست به وجود آورده است. در حالی که این حزب در ایجاد آن کوچکترین دخالتی نداشت. نهضت برخلاف میل حزب به وجود آمد، منتهی پس از اوج گرفتن جنبش، حزب کمونیست چند روزی با آن همگام شد و سپس آن را به امان خدا رها کرد. در این گیر و دار آبروی حزب به سختی لطمه دید و چنانکه اشاره خواهد شد یکی از جهات پیروزی دو گل در انتخابات بعدی همین هتک حیثیت حزب کمونیست - بزرگترین و مقتدرترین حزب سیاسی فرانسه - بود.

نیرنگ‌های حکومت

اکنون همه متوجه انتخابات هستند، ولی نگرانی‌ها بر طرف شده است. ناظر بیگانه‌ای چون من ممکن است درباره پیروزی دو گل مشکوک باشد، اما آشنایان به امور فرانسه می‌دانند که چه خواهد شد. البته در فرانسه صندوق رأی را عوض نمی‌کنند ولی قانون انتخابات طوری است که حزب کمونیست بیست و يك در صد آرا را به دست می‌آورد ولی

ده درصد کرسی‌ها را. فدراسیون چپ هیجده درصد آراء را به دست می‌آورد ولی نه درصد کرسی‌ها را. در مقابل همه دست راستی‌ها کمتر از شصت درصد آراء را تحصیل می‌کنند ولی هشتاد درصد کرسی‌ها مال آنهاست. انتخابات با پیروزی قطعی دولتیان خاتمه می‌یابد. «ستاد»‌های انقلابی دانشجویان یکی پس از دیگری به تصرف پلیس در می‌آید. آزادانه‌ترین مباحثاتی که در دنیای امروز تحققش ممکن است پایان می‌پذیرد. «نظم»، نظم دولتی (کلمه بدبختی که در قرن ما بسیار از آن سوءاستفاده شده است) دوباره مستقر می‌شود، یعنی چرخها به مرادحاکمان می‌گردد. اما صدای دانشجویان - البته ضعیف‌تر از پیش - به گوش می‌رسد که: «مبارزه ادامه خواهد یافت».

علل پیروزی دولت

علل پیروزی دولتیان را می‌توان به شرح زیر خلاصه کرد:

۱ - دولت موفق شد انتخابات را در محیط ترس و ارعاب انجام دهد. در همه جای دنیا طبقه کاسبکار یا خرده بورژوا از انقلاب و سنگر به شدت می‌ترسد. سرمایه‌داری به اوقبولانده - واوهم قبول کرده است - که زندگی یعنی تحصیل درآمد بیشتر، بی‌گفتگو از ایده‌آلی و آرمانی و بی‌توجه به اینکه در دنیا چه می‌گذرد و ملت‌های دیگر در چه حالند. این طبقه محیط امنی می‌خواهد که به کاسبی حقیر و احياناً پلید خود ادامه دهد. دولت‌ها با این طبقه از «امنیت» حرف می‌زنند و طرف خود را خوب می‌شناسند. در حوادث ماه مه فرانسه این طبقه ترسید و دولت هم البته آنها را بیش از آنچه حق بود ترساند. همه اینان از ترس سنگر و انقلاب به آغوش پر «امن» دولت گریختند.

۲ - به شرحی که دیدیم حزب کمونیست فرانسه قسمتی از حیثیت خود را از دست داد. این حزب در ده روز اول، نهضت دانشجویان را به هیچوجه درک نکرد. درک نکرد چون این نهضت در «کانال»‌هایی که مارکسیسم منجمد شده حزبی ترسیم کرده بود جریان نیافته بود. حزب مفهوم عمیق نهضت را نفهمید و چون نفهمید بدان تاخت. در ده روز دوم به علت اوج نهضت دنباله‌رو آن شد و در ده روز آخر آن راتنها گذاشت. بدینگونه آنان که «مرعوب» نبودند نومید شدند.

۳ - از زمان استقلال الجزایر، عده‌ای از دست راستی‌های افراطی - به رهبری ژنرال سالان و ژرژ بیدو - با دوگل مخالف بودند. اینان در سالهای گذشته به تشکیل «آرتش مخفی» پرداختند و با دولت و ملت فرانسه به دشمنی آشکاری دست زدند. اینان بودند که قرارشان بود «الجزایر سوخته» ای تحویل الجزایری‌ها بدهند و به پیروی از این منویات چند کتابخانه و مدرسه را به آتش کشیدند. اینان چند بار حتی به حیات دوگل سوء قصد کردند. نقشه قتل کمونیست‌ها را کشیدند و در خانه دواتاقه سارتر بمب منفجر کردند و با تهدید به قتل از مردم اخاذی می‌کردند. پس از این که بیداری روشنفکرو کارگران دسته فاشیستی را درهم شکست به گوشه‌ای خزیدند ولی همیشه به دولت دوگل رأی مخالف می‌دادند. در پایان ماه مه دوگل رهبران زندانی این عده را از زندان و تبعید آزاد کرد و آنها هم که البته مخالف هرگونه نهضت چپی بودند به صف دولتیان پیوستند. شماره اینان در حدود یک میلیون نفر است.

۴ - گفتیم که در صورت سقوط دوگل، رهبری فرانسه نه به دست دانشجویان می‌افتاد نه به دست حزب کمونیست، بلکه فدراسیون چپ بر سر کار می‌آمد. فدراسیون چپ در میان دست راستی‌ها توفیقی ندارد،

زیرا بهر حال نامش چپ است . و نیز در میان دست چپی‌های آگاه پایگاهی ندارد ، زیرا :

۱- چنانکه اشاره شد حزب سوسیالیست - عضو مؤثر این فدراسیون - سابقاً امتحان خود را داده و در جنگیدن با میهن پرستان الجزایر ، در حمله ۱۹۵۶ به مصر ، در دنباله روی از سیاست امریکا ، مردم فهمیده فرانسه را از خود رویگردان ساخته است .

۲- فدراسیون چپ از نظر سیاست خارجی به «اتحاد اروپا» معتقد است که خود دنباله روی از سیاست دوگل به شمار می رود . «اتحاد اروپا» یعنی اینکه کشورهای این قاره با کسب نوعی وحدت به مقابله با امریکا برخیزند ، نه از آن جهت که جلوجنایات امریکا را بگیرند بل بدان منظور که در غارت جهان با او شریک شوند . امروز امریکا در صحنه سیاست بین المللی مادر فرتوت خود را به بازی نمی گیرد و این مادر می خواهد ، با جمع آوری آخرین قوای خود ، به فرزند لجام گسیخته بگوید هنوز من زنده ام . «اتحاد اروپا» یعنی غازه بستن به گونه های این پیرزال فرتوت ، باشد که چند کشور واپس نگاهداشته شده ، باری ، تکریم خود را از شاهزاده خانم سابق دریغ نکنند ^۱ .

۳- بسیاری از افراد طبقه متوسط معتقد بودند که در این «بلوا» انگشت «سیا» در کار است و نیز انگشت انگلستان و نیز انگشت کمونیسیم ، وطن پرستی اصیل و کاذب دست به دست هم داد و اکثریت را بدامان دولت ریخت .

۴- البته باید انصاف داد که دوگل نزد بسیاری از فرانسویان حیثیتی دارد . از نظر اینان دوگل مظهر مقاومت در برابر آلمانیها پس از

۱- فدراسیون چپ در انتخاب رئیس جمهوری سال ۱۹۶۹ شکست سختی

شکست ۱۹۴۰ است . دوگل نثر نویس خوبی است . دوگل سخنران قابلی است . دوگل قسمتی از آبروی ریخته فرانسه را باز خریده است . سالها و سالها باید وقت صرف شود تا جنون بت پرستی مردم درمان گردد

مردم کشورهای شرق آسوده بخوابند تا آفتاب آهسته آهسته بالا بیاید و ظلمات آنها را روشن کند. چنین آفتابی و چنین امیدی، اگر گریز محض نباشد، رؤیای محض است. آفتاب هرملتی باید از افق همان ملت طلوع کند. از انقلاب دانشجویان فرانسه شرق را نصیب مستقیمی نیست. اما انقلاب دانشجویان پاسخی بود به کسانی که معتقد بودند دیگر به غرب هیچ امیدی نیست. اینان می گفتند حکومت سرمایه داری تناقض داخلی خود را حل کرده است. خیر، تناقض بجای خود باقی است. منتهی نسبت به پیش تعدیل شده است. اما بهر حال سنگینی بار انقلاب در دوران ما به دوش مردم جهان سوم است و سیاست مشهور به «همزیستی مسالمت آمیز» این بار را سنگین تر کرده. انقلاب دانشجویان و جنبش سیاهپوستان راهی است برای خروج از بن بست غرب و خدمت به انقلاب جهانی.

- بعضی می گویند دیگر به کارگران کشورهای صنعتی امیدی نیست. در این باره چه فکر می کنید؟ هیچک از نهضت‌هایی که اسم بردید نهضت کارگری محسوب نمی‌شود.

پاسخ - طرح موضوع باین صورت درست نیست. اگر بگوئیم در دوران ما فقط کارگران کشورهای صنعتی انقلابی هستند (حرفی که بیشتر «انقلابیون کتابی» تکرار می کنند) حرف درستی نزده ایم. همینطور است اگر بگوئیم فقط کشاورزان انقلابی اند یا فقط روشنفکران. در هر سه مورد قضا یا را ساده کرده ایم. مسأله پیچیده تر است. اشکال قضیه آنجاست که کارگران کشورهای صنعتی جهش انقلابی خود را از دست داده اند و این دودلیل عمده دارد: تحجر تئوری انقلابی در غرب، در نیم قرن اخیر. و توفیق تمدن مصرفی غرب در جذب و تحلیل تقریبی نیروهای مخالف، یا بهتر بگویم «از آن خود کردن»^۱ این نیروها. تحجر تئوریهای

در غرب خبری هست؟^۱

- می بینیم که «جهان سوم» دوره ای توفانی را می گذراند ولی جنبش غرب در سطح است. آیا مشاهدات شما در اروپا غیر از این بود؟

پاسخ - مدت‌هاست که «دوره توفانی» از غرب به کشورهای «جهان سوم» منتقل شده است. در این شکی نیست. اروپا را خوابی فرا گرفته است، ولی شرق نمی خواهد بخوابد. اما گمان نمی کنم جنبش غرب همه در سطح باشد. در این باره چند دلیل عینی هست: جنبش بزرگ سیاهپوستان در آمریکا و جنبش دانشجویان در اروپا و جنبش چکوسلواکی. اینها را بهیچوجه نمی توان سطحی گرفت. اما به آسانی باید معتقد شد که در ایران درباره هیچک از این سه نهضت اساسی قرن ما آگاهی درستی به مردم داده نشده است. در باره نهضت سیاهپوستان آمریکا سن هم مانند شما اطلاع دقیقی ندارم و در آمریکا هم نبوده ام. اما مشاهداتم در فرانسه مرا مؤمن ساخت که انقلاب دانشجویی بسیار جدی است.

- به منزله یکی از امیدهای قرن بیستم؟

پاسخ - تا منظور شما از «امید» چه باشد. اگر منظور این باشد که

انقلابی دوزیان عمده داشت یکی اینکه آزادی جهانی را از یاد مردم برد و دیگر آن که در مسیری افتاد که گوئی زندگانی مرفه (در چارچوب ملی) غایت انقلاب هاست. در حالی که غایت انقلاب عوض کردن زندگی اجتماعی و در عین حال عوض شدن بشر است. سرمایه داری از هر دوی این نقاط ضعف استفاده کرد. اولاً آزادی نیمه کاره خود را به عنوان غایت آزادی بمردم جا زد و ثانیاً از «سودطلبی» کارگران استفاده کرد و به بهای زندگی مرفه نیروی انقلابی آنان را گرفت. اما این حرف که دیگر به غرب هیچ امیدی نیست حرف باطلی است. بوقایع چکوسلوواکی نگاه کنید. از طرف دیگر می خواهم بگویم اگر جریانی فکری در توده های مردم (اعم از کارگرایا دهقان) تأثیر نکند کاری از پیش نخواهد برد. موتور حرکت اکثریت مردم اند.

- می توان گفت که زندگی مرفه از این نظر گاه مصیبتی به شمار می رود؟

پاسخ - نه. آنچه مصیبتی بشمار میرود مسخ تئوریهای درست است. اگر بگوئیم آرمان سوسیالیسم فقط داشتن زندگی مرفه است به حقیقت خیانت کرده ایم. ولی بعضی ها متأسفانه چنین عقیده ای دارند. همین ها هستند که مدتی کم و بیش متغیر طرفدار مردم اند ولی بعد حوصله شان سرمی رود و خود را با اولین وسیله شخصاً به زندگی مرفه می رسانند (بیشتر در دستگاہی که خود قبول نداشته اند) و می گویند این غایت آمال است. بقیه هم انشاالله می رسند و اگر هم نرسند چشمشان کور! بدیهی است زندگی مرفه را با تجمل پرستی اشتباه نباید کرد. تجمل بی تردید مصیبتی است. زیرا تجمل من به بهای گرسنگی ده ها نفر تمام میشود و این دزدی است. آنچه جهش انقلابی را سد کرده زندگی نسبتاً مرفه نیست تحجر نظام فکری است.

- هیچ تئوری اجتماعی پیش بینی نکرده بود که ممکن است جنبش اجتماعی از میان روشنفکران و دانشجویان آغاز شود. آیا جنبش دانشجویان فرانسوی استثنائی بود؟

پاسخ - در این باره سوء تفاهمی وجود دارد: نباید تصور کرد که تئوریهای انقلابی لزوماً از طرف افراد کارگرایا کشاورز را بر می آید. حتی مارکس و انگلس هیچکدام نه کارگر بودند نه کشاورز.

بر این اساس نباید تصور کرد که کارگر و کشاورز هر چه می گویند تئوری انقلابی است. زیرا طبقه یا قشر حاکم، بوسیله مختلف، ایدئولوژی خود را در این عده رسوخ می دهد. عکس قضیه هم درست است یعنی اندیشه روشنفکر غیر کارگر را لزوماً غیر انقلابی نباید پنداشت. پس چه باید کرد؟ باید تئوری انقلابی استواری در دست داشت و افکار مختلف را با آن سنجید. و این کار مستلزم تحقیق و دقت کافی است. همیشه آسان کردن قضایا به مسخ تئوری می انجامد. از آن گذشته در جامعه سرمایه داری دانشجوی خود نوعی پروتلاست، یعنی باید کار خود را در بازار عرضه کند و سرمایه داری یک جانبه بر این کار تعیین ارزش می کند. راههایی که باید دانشجوی در اجتماع طی کند قبلاً از طرف سرمایه داری تعیین میشود. بنابراین دانشجوی هم از محصول کار خود جدا می شود و به پیچ و مهره های جامعه مصرف تبدیل می گردد.

- آیا نظریه مارکوز مبنای نهضت دانشجویان اروپا نبود؟

پاسخ - درباره نهضت دانشجویان در اروپا اطلاع کافی ندارم. اما در فرانسه گمان نمی کنم اندیشه مارکوز در حوادث ماه مه و ژوئن سال ۱۹۶۸ تأثیری داشته است. ترجمه صدی نود کتابهای مارکوز بعد از این حوادث در فرانسه منتشر شد.

- تأثیر انقلاب فرهنگی چین در نهضت دانشجویان فرانسه تا چه اندازه بود ؟

پاسخ - برای دادن جواب کافی به این سؤال صلاحیت ندارم . مطبوعات جدی فرانسه اعتراف می کنند که انقلاب فرهنگی چین در فرانسه ناشناخته مانده است . تکلیف کسی چون من در این میان معلوم است . اتفاقاً عین سؤال شمارا در فرانسه با چند نفر فرانسوی مطرح کردم . هیچکس معتقد به تأثیر انقلاب فرهنگی چین نبودند . یکی از آنان گفت تاجنگ ویتنام در میان هست شما چرا دنبال علت دیگری می گردید؟ عجب حرف درستی . جنگ ویتنام ماهیت سرمایه داری نیمه دوم قرن بیستم را نشان داد : اندرین صندوق جز لعنت نبود .

و انگهی مسلماً متوجه هستید که در چین انقلاب فرهنگی با اشاره و تأیید مائو صورت گرفت، شاید برای رفع زنگ زدگی دستگاه ها و مبارزه با بوروکراسی و چه وجه . اما سرانجام قدرت مائو زیاد شد . ولی در فرانسه نهضت کاملاً «خودجوش» بود و برضد کلیه قدرتهای موجود اعم از اداری و سیاسی صورت گرفت، بمنظور هموار کردن راه برای دموکراسی مستقیم .

- دانشجویان انقلابی فرانسه بیشتر وابسته به کدامیک از طبقات اجتماعی بودند ؟

پاسخ - در این باره هم جواب قاطع و مستند نمی توانم بدهم . امیدوارم روزی آماده تر از این باشم . اما می دانم که مطبوعات حزبی آنها را مسخره می کردند که این آقا زاده هاروزها «انقلاب» می کنند و شبها در محله شانزدهم (محله توانگر نشین پاریس) در رختخواب راحت می خوابند . از طرفی حتی در فرانسه امکان تحصیلات عالی برای کارگرزاده و دهقان

زاده وجود ندارد . بدیهی است در این باره منع قانونی نیست اما اوضاع اجتماعی طوری است که اکثریت دانشجویان دانشگاهها از طبقه سرمایه داران متوسطانند .

- این باره انقلاب فرانسه، بدست دانشجویان و جوانان صورت گرفت چرا دانشجویان ؟ و چرا جوانان ؟

پاسخ - اولاً دانشجویان، زیرا سرمایه داری فرانسه طبقات کارگر و کشاورز را تاحدی از آن خود کرده ، و ثوری انقلابی رسمی در فرانسه کند شده است . توجه عمده معطوف اضافه دستمزدهاست . بنابراین فعلاً این دو طبقه در فرانسه بهیچوجه آمادگی انقلاب ندارند . در این میان دانشجویان زودتر از دیگران به ضعف ثوری پی بردند، چون امکانشان برای مطالعه زیادتر است تا مثلاً کارگران . گفتم که از نظر شغلی نیز اینان خود پرولتری بشمار می روند . ثانیاً چرا جوانان ، زیرا نخست نیروی جوان زیادتر است . دوم آن که کارگر پیر فرانسه وضع خود را با پنجاه سال پیش مقایسه می کند و می بیند که از نظر مادی بسیار پیش آمده است . اما جوانی که در کنار ادیو و تلویزیون بدنیا آمده است چیز دیگری می خواهد که جامعه مصرف نمی تواند به او بدهد .

- در نهضت اخیر فرانسه آنارشیست ها هم سهمی داشته اند . این امر را چگونه می توان تحلیل کرد ؟

پاسخ - درباره آنارشیسم در ایران سوء تفاهمی وجود دارد . حتی این کلمه را هرج و مرج طلب ترجمه کرده اند . حقیقت این است که اینان طالب هرج و مرج نیستند . اما در ثوری آنارشیسم جایی برای هیچ نوع قدرت ، از جمله دولت ، نیست . اختلاف مارکس و باکونین این بود

که اولی برای تثبیت قدرت سوسیالیسم معتقد بود که موقتاً دولتی (رو به افول) لازم است تا بقایای بورژوازی را برود و تدریجاً منحل شود. اما با کونین عقیده داشت که تشکیل هر نوع دولتی، در برابر افراد، نیروی مزاحمی ایجاد خواهد کرد. عیبی که این نظریه دارد آنست که بیش از حد تخیلی است و در نتیجه عملی نیست، اما این حرف که هر گونه دولتی برای افراد نیروی مزاحمی خواهد بود حرفی است اصولاً حسابی. آنچه از آنارشیسم تا حدی اعاده حیثیت کرد تشکیل دولت پلیسی استالین بود و تفسیر غلط دیکتاتوری پرولتاریا. آنچه دیر روز دیدیم و امروز می بینیم در واقع دیکتاتوری پرولتاریا نیست، دیکتاتوری پرولتاریا است. اما باید توجه داشت که در اوایل این قرن آنارشیسمی منحط دست به ترور زد که امروز طرفداری ندارد. از این گذشته تمایلات آنارشیستی در دانشجویان فرانسه اختلاطی بود از مارکسیسم و آنارشیسم که خود نیاز به گفتگوئی جداگانه دارد. مجموع این بحث‌ها این مسأله را ثابت می کند که امروز دوش به دوش بحث آزادی باید بحث ثنوری قدرت هم باردیگر مطرح شود. یعنی در تاریخ جای منتسکیوی دوم خالی است. این متفکر بحث قدرت را در ثنوری دمکراسی پارلمانی مطرح کرد و اکنون جای بحث در ثنوری دموکراسی اجتماعی خالی است.

- مسائل جنسی تا چه حد در طغیان دانشجویان دخالت داشت ؟

پاسخ - بنظر من هیچ. این تهمت را برای انصراف ذهن‌ها از علل اساسی طغیان ساخته اند.

- نویسندگان و هنرمندان بطور کلی و سارتر بطور اخص نسبت به این نهضت چه نظری داشتند ؟

پاسخ - نویسندگان و هنرمندان غالباً با دانشجویان هماهواز بودند.

اما هماوازی کسانی چون سارتر و ژان ژنه از دیگران زیادتر بود. سارتر در روزهای اول نهضت مصاحبه‌ای با کن بندیت رهبر دانشجویان کرد و در مجله «نوول ايسرواتور» نشر داد. در جریان نهضت نیز دانشجویان دوبار از او دعوت کردند و با او مجلس گفتگوئی تشکیل دادند. ژنه هم بدعوت دانشجویان برای آنان سخنرانی کرد. جز این دو نفر کس دیگری از طرف دانشجویان دعوت نشد. در این باره که صاحب نظران تا چه حد این مسأله را جدی گرفتند کافی است بگویم که تا کنون در فرانسه در حدود صد جلد کتاب و شماره مخصوص مجله به نهضت دانشجویان اختصاص یافته و منتشر شده است.

- فلسفه سارتر تا چه حد در این نهضت سهم بود ؟

پاسخ - شاید بتوان گفت که اندیشه سارتر مستقیماً در این نهضت تأثیری نداشت، یعنی به نوشته‌ها و گفته‌های او استناد نمی شد در حالی که به گفته‌های انقلابیون مشهور بسیار استناد می شد. اما مسلماً فکر سارتر بطور غیر مستقیم تأثیر داشت. مسائلی چون آزادی، دمکراسی مستقیم، مسؤولیت از جمله ارکان مباحث دانشجویان بود.

- این نهضت بنظر شما چه خصوصیت تازه واصلی داشت ؟

پاسخ - آشتی دادن انقلاب و آزادی. البته نباید از انصاف گذشت: این نهضت هیچگاه قدرت حکومت را بدست نگرفت تا ببیند آزادی تا کجا پشتیبان نهضت است و تا کجا محل آن. از طرف دیگر دانشجویان بهیچوجه مسلح نبودند. در تمام این مدت از طرف معترضان حتی يك تیرهم شلیک نشد. همه این عوامل موجب شد که نهضت وضع خاصی داشته باشد و بتواند آزادی را به حد کمال رعایت کند.

– چگونه شد که آندره مالرو، نویسنده انقلابی، در صف مخالف نهضت دانشجویی قرار گرفت.

پاسخ – آندره مالرو مدت‌هاست که دیگر نویسنده انقلابی نیست. وزیر است و تکلیفش معلوم. بدیهی است که وی در دوران جوانی نویسنده‌ای انقلابی بوده، به چین، به هندوچین، به اسپانیا سفر کرده و شاهد عینی و نیز دست‌اندرکار انقلابها بوده است، اما اولاً هیچگاه فلسفه‌ای اجتماعی را نپذیرفته یعنی اندیشه‌اش متکی به چنین فلسفه‌ای نبوده است. ثانیاً هنگامی که از انترناسیونالیسم به ناسیونالیسم رخت کشیده مالروی انقلابی را در وجود خود کشته و از خود وزیری در خدمت سرمایه داری ساخته است. بعبارت دیگر هر اصالت عملی اصالت عمل انقلابی نیست. نازیها هم به نوعی طرفدار اصالت عمل بودند و هستند. همانطور که گفتم انحطاط مالرو از وقتی شروع شد که به ناسیونالیسم فرانسوی پناه برد. وی معتقد است که، برعکس آنچه در زمان جوانی می‌پنداشته، قرن بیستم دوران انترناسیونالیسم نیست، دوران ناسیونالیسم است. بدیهی است ظاهراً تاریخ عقیده مالرو را تأیید می‌کند: ما با امواج مختلف ناسیونالیسم روبرو هستیم حتی نوعی ناسیونالیسم چین و شوروی. (و این عوامل تأیید می‌کند که نباید خود را خلع سلاح کنیم، یعنی نباید بدنبال شعار انترناسیونالیسم، تحت سیطره ناسیونالیسم دیگران قرار گیریم) اما نباید از یاد ببریم که در هر حال ناسیونالیسم عقب‌نشینی سوسیالیسم است. البته در کشورهای تحت تسلط امپریالیسم تحصیل استقلال ملی بزرگترین گام بطرف ترقی است. این را نباید با ناسیونالیسم مورد بحث اشتباه کرد. اما ناسیونالیسم فرانسوی، انگلیسی، امریکائی، آلمانی، نوعی فاشیسم است و ناسیونالیسم روسی و چینی به خودی خود گامی ارتجاعی است.

اخیراً مالرو نمایشنامه‌ای را که در پاریس برضد فرانکوری صحنه آورده بودند به نفع فرانکو تعطیل کرد:

بین که از که بریدی و با که بنشستی.

– «بحث آزاده» دانشجویان فرانسوی چگونه بود؟

پاسخ – این بحث‌ها بر دو گونه بود: یکی در کوچه‌ها صورت می‌گرفت و دیگری در تالارها. نوع اول که شاید کاملاً بی‌سابقه بود اینکه دانشجویی در پیاده‌رو خیابان بایکی دو نفر عابر بحثی را شروع می‌کرد (و به یاد داشته باشید که در حدود سه هفته یازده ملیون فرانسوی دست از کار کشیده بودند و وسایل حمل و نقل هم بکلی تعطیل بود) بتدریج دامنه بحث بالامی‌گرفت و عده زیادی در آن شرکت می‌کردند. دانشجویان به منظور رسیده بود، می‌رفت و جای دیگر همان کار را می‌کرد. بر اساس این کار خیابانها و میدانها شده بود تالار مباحثه و مذاکره.

نوع دوم مباحثه در تالارها و صحن دانشکده‌ها و دبیرستانها بود. دانشجویان همه تالارهای دانشگاه سوربن و تالار تئاتر اودئون را «تصرف» کردند و به بحث آزاد اختصاص دادند. در این مجامع درباره مسائل چون آزادی، انقلاب، حدود اختیارات دولت و مانند آنها صحبت می‌شد. همه کس، اعم از موافق و مخالف، حق سخن گفتن داشت. جلسه‌ها راعده‌ای از دانشجویان به نوبت اداره می‌کردند. قشرهای مختلف مردم در این جلسه‌ها شرکت می‌کردند. گاهی طفل ده – دوازده ساله سخن می‌گفت، گاهی پیرزن هفتادساله. گاهی کارگری انقلابی درباره سخت‌گیری نسبت به مخالفان داد سخن می‌داد و گاه جوانی مرتجع به رد افکار انقلابی می‌پرداخت. این جلسه‌ها تقریباً شبانه روزی بود و وقت معینی نداشت. در مدتی که این جلسه‌ها دایر بود قوای انتظامی جرأت ورود به «محله لاتن»

نداشتند و خود دانشجویان به بهترین وجهی نظم را حفظ می کردند .
 کلود روآ نویسنده فرانسوی نوشت: دانشجویان در این یکماه
 بیش از تمام مدت تحصیل خود چیز یاد گرفتند .

۱۳۴۷

حرمت و هتک حرمت آزادی

کلمه « سوسیالیسم » مانند کلمات « آزادی » ، « انقلاب » ، « دموکراسی » از کلمه های بدبخت قرن بیستم است . فراموش نکرده ایم که نام حزب هیتلر « ناسیونال سوسیالیسم » بود . کشورهای اسکاندیناوی مدعی داشتن حکومت سوسیالیستی اند . انگلستان ، این دنباله رومپریالیسم آمریکا ، از سوسیالیسم دم می زند . اکنون نیز حکومت سوسیالیستی شوروی و چهار کشور سوسیالیست دیگر ، در کشور سوسیالیستی دوست و هم پیمان خود نیرو پیاده کرده اند . به همه این دلایل و برای امکان داوری درست درباره قضیه چکوسلواکی جا دارد که درباره مفهوم سوسیالیسم بیندیشیم ، و ببینیم که در این میان حق با سوسیالیسم چکوسلواکی است یا با سوسیالیسم شوروی ؟

ممکن است ایراد شود که مقاله نویس کشوری که مشکل جاویدانش مسأله اتوبوس و تاکسی است حق ندارد در باره قضیه چکوسلواکی اظهار نظر کند . اما این مقاله برای بر ژنف و دو بچک (که هیچگاه آنرا نخواهند خواند) نیست . برای کسانی است که در ایران سیل اخبار و تفسیرها و دلسوزیها گیجشان کرده است . برای کسانی که می گویند: « در پس پرده خبرهائی بوده است ، قضیه باین سادگی هم نیست . » برای

کسانیکه در اتاق در بسته و پس از اینکه مطمئن شدند از جمع سه نفری هیچکس « مزاحم » نیست آهسته نجوا می کنند که : « شوروی حق داشت ». و برای کسانی که تحول بیست ساله جهان کوچکترین تأثیری در حالشان نداشته است ، وهمچنان در انتظار « مرکز واحد قدرت » اند ، و چه بسا که این مرکز قدرت را در جهت مخالف افکار پیشین خود یافته اند و چون قبل از هر چیز خزیدن در سایبان قدرت برایشان مهمترین مسأله بوده ، در پناه قدرتهای تابع امپریالیسم موضع گرفته اند .

تکرار این سخن عوامانه که : « اصل قضیه چیز دیگری است » دو عیب بزرگ دارد: اول آنکه این گفته ، برگردان همان آیه مذهبی است که در مسائل اساسی عقل بشر قد نمی دهد . و دیگر آنکه این حرف ، گریزی است از حل مشکل و میدان دادن است به تبلیغات مسموم که هیچکس در غش داشتن آنها تردید ندارد .

مهمترین مسأله ای که سوسیالیسم چکوسلواکی مطرح کرده این است که آیا سوسیالیسم با آزادی قابل جمع است یا نه؟ البته این بحث، بحث تازه ای نیست ، اما این بار مسأله از حدود مذاکره و مشاجره گذشته و به حد منازعه رسیده است . منازعه ای متأسفانه مسلحانه .

بدیهی است هیچگاه سوسیالیسم شوروی رسماً و علناً آزادی را محکوم نکرده است . اما باید واقع بین باشیم و بگذاریم تا اعمال و کردار سخن بگویند . مسأله این است که شوروی ها جمع آزادی را با سوسیالیسم به آینده دوری موکول می کنند . و به پیروی از این اندیشه ، در داخل و خارج از کشور خود با آزادیهای بالفعل مخالفت می ورزند . این مسأله را می توان از جهات و زوایای زیر بررسی کرد :

۱ - راست است که مارکس از « دیکتاتوری پرولتاریا » سخن

گفته ، ولی بلافاصله افزوده است که این دیکتاتوری ناچاری و موقتی است و وسیله ای است برای رسیدن به آزادی واقعی و دمکراسی اجتماعی . اما چه عاملی باید موقتی بودن دیکتاتوری را تضمین کند؟ بی شك و اگذاری این امر به عهده نسلهای آینده، شانه خالی کردن از زیر بار مسئولیتی سنگین است . همان مارکس گفته است که انسانها سازنده تاریخ اند .

پس همین انسانهای سازنده تاریخ باید دوران آن دیکتاتوری را ، که بهر صورت و بهر شکل زاینده سیه روزی و سدی در برابر گسترش نیروهای انسانی است ، کوتاه کنند . آیا پنجاه سال، پنجاه سال از قرن بیستم، برای اطلاق دوره موقت کافی نیست؟ امپریالیستها با خوشحالی شیطانی فریاد می زنند : ببینید چگونه پیش بینی مارکس درست در نیامد و دولت که باید رفته رفته در حکومت سوسیالیسم رو به نابودی رود، رو به قدرت می رود! راست است . اما این گناه بعضی مارکسیست های امروز است که چون بر سریر قدرت نشستند حاضر به ترك مقام خود نیستند، و این کارها پیش از هر چیز ضد مارکسیستی است . زیرا خاتمه دیکتاتوری را به تاریخ - تاریخ بی مداخله انسان - محول کردن ، بازگشت به فاتالیسم و اعتقاد به جبر تقدیری است که با سوسیالیسم رابطه ای ندارد . و انگهی اگر مارکس از دیکتاتوری پرولتاریا سخن گفته چنین می پنداشته است که طبقه کارگر، به سبب پیشرفت فن و صنعت، در همه جهان اکثریت مسلم بدست خواهد آورد . بر این اساس پیش بینی کرده است که این اکثریت با قهر، حکومت را از اقلیت جابر خواهد گرفت . بنا بر این دیکتاتوری پرولتاریا در فرضیه مارکس دیکتاتوری اکثریت است نه استبداد اقلیت .

۲ - می گویند که سوسیالیسم مسلک تفوق اقتصاد است ، مسلکی است که به تغییر زیر بنای اجتماع عقیده دارد ، و همین که زیر بنا تغییر یافت رو بنا خود بخود دگرگون می شود، پس در این دستگاه آزادیها

مقامی ندارند. در این استدلال از مقدمه‌ای درست نتیجه‌ای نادرست می‌گیرند. بی‌شک زیر بنای هر جامعه‌ای اقتصادیات آن است ولی در قرن بیستم چنان دیکتاتورهای قوی شدند که زیر بنای جامعه را تحت سلطه خود در آوردند. مثلاً در چکوسلواکی (آخرین کشور اروپای شرقی که استالینسم را پشت سر می‌گذارد) استبداد دستگاه نووتنی موجب شد که اقتصاد دچار رکود و وقفه شود. بموجب خبر مطبوعات، در آمد ملی چکوسلواکی در چند سال اخیر مرتباً قوس نزولی طی کرده و در سالهای ۱۹۶۶ و ۱۹۶۷ در رکود کامل بوده است. در این کشور حتی از نظر اقتصادی نیز، مرکزیت سابق طبق نمونه استالینی قابل دوام نیست. نکته آنست که اکنون بر اساس تأثیر متقابل روبنا در زیر بنا در کشوری سوسیالیستی زیر بنای جامعه که علت الععل محسوب می‌شده خود معلول عامل دیگری شده است. مثال دیگر: در کشورهای امریکای لاتین و بعضی از کشورهای افریقا و آسیا دیکتاتورها مانع صنعتی شدن کشورند، یعنی مانع پی‌ریزی زیر بنای جامعه. بنابر این امروز قبل از هر چیز مبارزه با دیکتاتوری نخستین وظیفه سوسیالیستهای واقعی است. کسانی که این حقایق را نمی‌بینند دچار نگرشی مکانیکی از تاریخ‌اند. اگر فرضیه‌ها را میدانند، واقعیت را نمی‌بینند و ناچار، بسبب جمود فکری، نمی‌توانند در مسیر درست تحول تاریخ قرار گیرند.

۳ - یکی دیگر از دستاویزهای سوسیالیستهای کتابی آنست که می‌گویند مارکس و لنین از آزادی کمتر صحبت کرده‌اند. در اینجا نیز با دیدی جامد و مکانیکی از تاریخ سروکار داریم. نخست آنکه در مارکسیسم دگرگونی کلی جهان و انسان مطرح است و رهائی بشر از هر چه او را از خود بیگانه کرده است. در مارکسیسم دموکراسی واقعی مطرح است. دوم آنکه هر دوره‌ای با مبارزه بر ضد بزرگترین مانع شکفتگی بشر مشخص می‌شود.

اسپارتا کوس بر ضد برده‌داری می‌جنگد، بابک بر ضد بیداد عرب، گالیله بر ضد جهل، و لترو روسو بر ضد کلیسا، و لنین بر ضد بورژوازی روس. مارکس و لنین بدین سبب از آزادی کم سخن گفته‌اند که کارگران اروپا در قرن نوزدهم از آزادی نسبی برخوردار بوده‌اند و این دوتن کاردان‌تر از آن بوده‌اند که در پی تحصیل حاصل بر آیند. مارکس و انگلس هیچگاه رنگ سیاه چالهای امروز را ندیده‌اند. لنین با همه در بدری‌ها بهر حال این طالع بزرگ رداشته است که فریاد خود را به گوش کارگران برساند. استالین سیزده بار از بند و زندان گریخت. سرمایه‌داری قرن نوزدهم و بیستم به مرحله فاشیسم نرسیده بود و امروز رسیده است. در سال ۱۹۶۷ چه گوارای انقلابی در نخستین باری که به چنگ زندانبانها می‌افتد، با ناجوانمردی و قساوت کشته می‌شود، آنهم بدست عمال «سیا». آیا همه اینها کافی نیست تا ثابت کند که اگر در قرن نوزدهم استبداد دشمن درجه دوم جهانیان بود امروز دشمن درجه اول است؟ در دنیائی که امپریالیسم بین‌المللی جیره خواران بزدل خود را در امریکای لاتین جبراً به اصلاحات اقتصادی وادار می‌کند، همچنان در اهمیت اقتصاد زیارتنامه‌ها را دوباره خواندن و از خطر دیکتاتوری غافل ماندن کاری است پیش از هر چیز غیر سوسیالیستی.

۴ - استالین در کتاب «ماتریالیسم دیالکتیک» خود نوشته است: «سوسیالیسم ایدئولوژی پرولتاریاست و لیبرالیسم ایدئولوژی بورژوازی. هر طبقه‌ای طرز تفکر خاص خود را دارد». تفسیر استالین از لیبرالیسم چنانکه میدانیم تفسیر نادرستی است. در کمونیسم استالینی هر گونه آزادی فردی یا اجتماعی داغ باطله بورژوازی می‌خورد و از قلمرو سوسیالیسم خارج می‌شود. استالین از تاریخ آزادی تفسیر غلطی بدست می‌دهد. یعنی به عقیده او بورژوازی آزادیخواه است و پرولتاریا که با بورژوازی

می‌جنگد ناچار باید غیر آزادیخواه باشد. اعتقاد به آزادیخواه بودن بورژوازی از آنجاست که بورژواهای فرانسه^۱ اوان انقلاب کبیر، که می‌دانستند بدون اتحاد طبقات محروم کاری از پیش نمی‌برند، مدتی نقاب آزادیخواهی بر چهره زدند. وگرنه جواب این پرسش را که بورژوازی فرانسه تاچه حد آزادیخواه است باید از جبهه ملی الجزایر خواست، و سراغ آزادیخواهی انگلستان را باید از هندها گرفت، و برای ایمان داشتن به اینکه امریکا تاچه حد آزادیخواه است باید با چشم باز ساعتی به جهان «آزاد» نگرست و چکمه پوشان مزدور اقلیم‌ها را سیاحت کرد. اعطای درجه آزادیخواهی به بورژوازی از خطاهای وحشتناک استالین است که هنوز اثر آن باقی است. راست است، نباید آزادیهای فردی و اجتماعی را با لیبرالیسم اقتصادی اشتباه کرد. لیبرالیسم اقتصادی بهنگامی که بورژوازی اروپا بر فتودالیسم پیروزی یافت در واقع جواز غارت آسیا و افریقا و امریکا بود. این فرمان غارت که با شعار «بگذار بکنند» موشح بود با آزادی واقعی نسبتی ندارد، همچنانکه شعار امپریالیسم امروز مبنی بر اینکه مدافع آزادی است یکسر باد هواست. این نیز راست است که «دمکراسی بورژوازی» برای بسیاری از کسان در اروپا و امریکا جاذبه‌ای دارد. و این نیز راست است که حکومت بورژوای فرانسه و انگلستان بیش از حکومت شوروی و چین به آزادیهای داخلی احترام میگذارد. جان کلام همین جاست. در قرن بیستم دولتهای سوسیالیستی به آزادی پشت کردند^۱ و دولتهای بورژواکاریکاتوری از آزادی را به عنوان آزادی

۱ - البته توطئه‌های پیاپی بورژوازی در راندن سوسیالیسم به این راه عامل عمده است، اما با این همه مسؤولیت دولتهای سوسیالیستی را در کوچک گرفتن مسأله نمیتوان منکر شد. بدیهی است که انضباط شدید سالهای اول انقلاب که برای حفظ انقلاب است به منظور درهم شکستن ضدانقلاب ضروری است. نکته در دوام قدرت دولت است.

راستین به مردم نشان دادند که هرچه بود وجودش بهتر از عدم بود. پس بزرگترین اقدام سوسیالیسم در قرن بیستم عبارتست از برداشتن گامی بزرگ در راه آزادی، آشتی سوسیالیسم با آزادی یعنی همزاد خود، رسوا کردن لیبرالیسم اقتصادی، و رسوا کردن دموکراسی بورژوائی در پرتو اعطای دمکراسی اجتماعی. تنها و تنها با این کار ممکن است دموکراسی سرمایه‌داری را رسوا ساخت. کاری که تا حد زیادی دو بچک آغاز کرده بود و شوروی از آن ترسید.

۵ - شورویها باشهامتی تحسین‌انگیز بت عظیم استالین را خود پائین کشیدند، ولی بعدها از پیدایش ایدئولوژی ضد استالینی (یعنی ضد استبدادی) جلو گرفتند. دولت شوروی با فشار بر روشنفکران و با محاکمه و حبس و تبعید نویسندگان اجازه نمی‌دهد نهضت ضد دیکتاتوری آن کشور نصیح بگیرد و بر پایه‌های صحیح ایدئولوژی استوار شود. دولت شوروی البته در رسوا کردن استبداد امپریالیستی در نشریات خود کوتاهی نمیکند ولی آنچه از آن دم نمی‌زند علت پیدایش دیکتاتوری در اردوی سوسیالیسم است. به گفته «تولیاتی»^۱ پیدایش استالین را تنها بر اساس قدرت پرستی شخص او نمی‌توان توجیه کرد. مسأله این است که قدرت به خودی خود نیروی مخربی است که باید در هر جامعه‌ای از تمام جهات مورد مطالعه قرار گیرد. سخن قدیمی یونانیان که «قدرت فساد می‌آورد» و نکته پر معنی کلیله و دمنه که «هر که دست خویش گشاده دید دل بر خلق

۱ - دبیر کل حزب کمونیست ایتالیا که پس از اختلاف چین و شوروی یادداشتی در این زمینه و در زمینه مسائل اساسی مارکسیسم نگاشت، اما پیش از آنکه موفق به پاکتویس این یادداشتها شود در گذشت. این یادداشتها که به وصیت‌نامه تولیاتی مشهور شده‌اصالتی خاص دارد. حزب کمونیست ایتالیا بر اساس این یادداشتها روش مستقلی برگزیده است.

عالم کز کند» ، نه تنها در عالم سرمایه‌داری بلکه در دنیای سوسیالیسم نیز مصداق دارد. و این مسأله‌ای است که نه شورویها به روی خود می‌آورند و نه چینی‌ها. از قرائن متعدد پیداست که دو بچک میخواست این مسأله را در سوسیالیسم مطرح کند (به دلایل این ادعا باز می‌گردیم).

۶ - دولت شوروی ، بی آنکه به روی خود بیاورد، علیرغم همه تعارفائی که به توده‌های مردم می‌کند در مورد این توده‌ها دچار نوعی بدبینی است: بعضی از روزنامه‌های شوروی می‌نویسند که «سرمایه‌داری، چون سمندر ، از خاکستر خود زاده میشود.» معنی این سخن آنست که توده‌ها لیاقت آنرا ندارند که از سوسیالیسم دفاع کنند ، آقا بالاسرهائی لازمند که پیوسته و پیوسته خاکستر بورژوازی را بهم بزنند تا کاپیتالیسم در نطفه نابود شود. این سخن اساساً غیر سوسیالیستی است ، و انقلاب کوبا و معجزه ویتنام خلاف آنرا نشان داد. فاتح واقعی «خلیج خو کها» و قهرمان راستین تپه‌های سوخته ویتنام توده مردم اند. مردمی که البته بدلاست رهبرانی آگاه بدین وادی رسیده‌اند. شوروی در نقطه مقابل این راه‌گام برمی‌دارد، و به مردم ظنین است: به اعتقاد این دولت روشنفکران شوروی می‌خواهند کاپیتالیسم را زنده کنند ، نویسندگانی چون دانیل و سینیافسکی در راه بورژوازی قدم می‌زنند. و اگر مردم چکوسلواکی آزاد باشند بدامن امپریالیسم امریکا می‌افتند. در مقابل ، نوشته‌های مارکس ، آنجا که از ساختمان جامعه بی‌طبقات سخن می‌گوید و آنجا که آینده سوسیالیسم را تشریح می‌کند ، از خوش‌بینی نسبت به توده‌های مردم سرشار است.

اگر بیست سال حکومت سوسیالیستی نتوانسته باشد آنقدر برای

۱- در این مقوله گفته تروتسکی جالب توجه است که می‌گوید: ارتجاع روسیه با روی کار آوردن دیکتاتوری استالین از انقلاب انتقام گرفت.

اکثریت مردم جاذبه ایجاد کند که باوزیدن نخستین نفس آزادی، بطرف عدالت و آزادی ساخت تکرار هجوم کنند ، اگر بیست سال حکومت سوسیالیستی (آنهم در کشور صنعتی پیشرفته‌ای چون چکوسلواکی) نتوانسته باشد ماهیت زهر آگین امپریالیسم را بر مردم روشن کند ، باید در سوسیالیست بودن «نووننی» و امثال او تردید کرد و سوسیالیسمی از نو ساخت .

۷ - بدنبال این طرز تفکر ، روحیه دیگری در رهبران شوروی حکمفرماست که هر چند از آن دم نمی‌زنند ولی رفتارشان سخن می‌گوید (و طرفداران ایرانی اشغال چکوسلواکی این استدلال را زیاد تکرار می‌کنند) : «کار با قدرت از پیش می‌رود ، و قدرت زور می‌خواهد .» یکی از مفسران ایرانی در روزنامه‌ای کثیرالانتشار نوشته بود : «کمونیسم با جنبه تحکم آمیز آن شناخته می‌شود.» مسلکی که با جنبه تحکم آمیز آن شناخته می‌شود فاشیسم است و البته هنوز روش‌های فاشیستی طرفداران زیادی دارد .

اما این بحث قدیمی که دیکتاتوری قدرت دارد و دموکراسی بی قدرت است ، بحثی ورشکسته است. دیکتاتوری بدان سبب اعمال زور می‌کند که فاقد قدرت واقعی است. قدرت واقعی در وجود فرد فرد مردم جایگیر است نه در دیکتاتوری حزب یا در دیکتاتوری فرد. باز به مثال الجزایر و ویتنام برمی‌گردیم. دلاوریهای مردم شوروی در پشت جبهه آلمانیها ثمره قدرتمندی استالین نبود زیرا ارتش آلمان آنها را از دایره قدرت استالین جدا کرده بود. اینان مرد و مردانه از وطنشان دفاع کردند بدان سبب که آن سوسیالیسم نیز بهتر از فاشیسم بود. و انگلستان در برابر هجوم وحشیانه هیتلر ایستاد ، زیرا مردم این کشور صاحب قدرت بودند. نه بدان سبب که قدرت فردی یا حزبی در کار بود ، بلکه بدان سبب که

دموکراسی بورژوائی، با همه معایب خود، از فاشیسم بهتر بود. آنجا که قدرت در دست يك فرد یا در دست عدة معدودی است، خود جامعه ضعیف و زبون است و زبونی جامعه با سوسیالیسم فرسنگها فاصله دارد. راست است، همه انقلابهای تاریخ با «قهر» و خشونت پیروز شده‌اند اما فراموش نکنیم که در همه این موارد اساساً انقلاب بدان سبب بوقوع می‌پیوندد که عده‌ای غاصب، حقوق اکثریت را غصب می‌کنند. انقلاب راستین در همه جا دست غاصب را کوتاه می‌کند و قدرت را به صاحب اختیار واقعی آن - توده مردم - باز می‌گرداند. قهر و خشونت که انگلس و سارتر و وفانون از آن دفاع می‌کنند، تنها از این نظر گاه است. والا دیکتاتوری ناپلئون (در بطن بورژوازی مترقی انقلاب فرانسه) و دیکتاتوری استالین (در مسیر انقلاب پرولتری) و اردو کشی شوروی به چکوسلواکی (که به گفته یکی از نویسندگان چک باید بسوی هانوی هدایت شود نه به طرف پراگ) با اصول ایدئولوژیهای انقلابی ناسازگار است.

۸- بعضی‌ها عقیده دارند که گرچه آزادی به خودی خود چیز بدی نیست اما امپریالیسم از آزادی کشورها سوء استفاده می‌کند و عمال خود را در آنها به کار وامی‌دارد. این استدلال با همه ظاهر آراسته خود هیچ ارزشی ندارد، و شبیه آن درك فتودالی از عفت و عصمت است که به دختران توصیه می‌کند همه عمر در حجاب باشند تا از گزند چشم بد در امان بمانند. بدیهی است امپریالیسم از هر فرصتی برای رخنه کردن در اردوی سوسیالیسم استفاده می‌کند. اما در این جا بدون نکته باید توجه داشت: نخست آنکه استبداد و بوروکراسی خود، بطور غیر مستقیم، بزرگترین عامل امپریالیسم است، زیرا در مسابقه میان سرمایه‌داری و سوسیالیسم سرمایه‌داری به کارگران کشورهای صنعتی می‌گوید که: مسلماً وضع مادی کارگران فرانسه و امریکا و انگلستان از وضع مادی کارگران بلغارستان و لهستان و آلمان

شرقی بدتر نیست، با این امتیاز که در کشور فرانسه و انگلیس آزادی هست و در آلمان شرقی و بلغارستان نیست. و این سخن در هر دو قسمت خود درست است. اگر کاپیتالیسم موفق شده است در بیشتر کشورهای صنعتی نیروهای بالقوه انقلابی را خاموش کند از جهتی باتوسل بهمین استدلال است، و جهان سوسیالیسم هنوز پادزهر این سم را ایجاد نکرده است. نکته دوم آن که باید دموکراسی اجتماعی در کشورهای سوسیالیستی چنان نیرومند باشد که همه توطئه‌های امپریالیستی را خنثی کند. تا نگویند که این آرزو خیالیابی است، یادآوری می‌کنیم که پس از پیروزی انقلاب کبیر فرانسه هیأت حاکمه همه کشورهای اروپا، با همه نیروی خود، بر آن شد تا انقلاب را در فرانسه خفه کند و نتوانست. زیرا انقلاب در وجود اکثریت مردم ریشه دو انده بود. اگر امروز سوسیالیسم نتواند اعتماد اکثریت توده‌های کشوری را جلب کند سوسیالیسم واقعی، سوسیالیسم علمی، سوسیالیسم تاریخی نیست و باید هر چه زودتر جای خود را به سوسیالیسمی بسپارد که بتواند رسالت تاریخی خود را به انجام رساند.

۹- شوروی‌ها رهبران چکسلواکی را به خاطر «پیروی از احساسات ناسیونالیستی» سرزنش می‌کنند. چنانکه در سطور آینده خواهد آمد این ایراد تاحدی وارد است. اما در پیروی از احساسات ناسیونالیستی خود شوروی بزرگترین سرمشق چکسلواکی بوده است بدلائیل زیر:

الف - فراموش نکرده‌ایم که دولت شوروی جنگ شجاعانه خود را برضد فاشیسم (که در مقدس بودن آن تردیدی نیست) جنگ کبیر

۱ - یکی از ایرانیان آگاه که سالها در آلمان زندگی کرده حکایت می‌کرد که فرامردم از آلمان شرقی به آلمان غربی در سالهای گذشته، در قسمت عمده بعلل اقتصادی نبود، به علت خفقان بود.

میهنی نامید، البته از این اسم با مسمی بهره فراوان برد. ولی بهر حال قاعده «انترناسیونالیسم پرولتری» نقض شده بود. دولت شوروی که خود از احساسات ناسیونالیستی در راه پیشبرد ترقی ملی استفاده کرده است حق ندارد دیگری را که بهمین راه می‌رود سرزنش کند. بعبارت بهتر، پراگت از آن جهت اشغال نشده که انترناسیونالیسم سوسیالیستی جانشین ناسیونالیسم شود بلکه بدان جهت اشغال شده که ناسوسیالیسمی انحصار طلب بر ناسیونالیسمی آزادیخواه غلبه کند و سوسیالیسمی جامد بر سوسیالیسمی نو.

ب - آشکارترین جنبه ناسیونالیستی سیاست شوروی تقسیم دنیا در کنفرانس یالتاست، که در نتیجه آن همه کمونیست‌های طرفدار شوروی در دنیا، وطن اصلی خود را اتحاد جماهیر شوروی میدانند. تکذیب سیاستمداران از چنین تقسیمی حقایق را نمی‌پوشاند.

امریکا با اطمینان از این تقسیم به هنگامی که کاسیگین در وینام شمالی بود رسماً و علناً حق حاکمیت این کشور را نقض کرد. در سیاست همزیستی مسالمت آمیز (باهمه منافی که دارد) تقسیم دنیا باردیگر از طرف شوروی تأیید شد و این دولت دست امریکا را باز گذاشت تا اره و تیشه و رنده بدست، حکومت‌های خارج از قلمرو و نفوذ شوروی را آنقدر ببرد و بتراشد و بخراشد تا بدلخواه خود در آورد. با این سیاست همه رزمندگان ضد امپریالیستی جهان سوم به کام ازدهای امریکا افتادند و يك مو از سر انترناسیونالیسم انقلابی شوروی کم نشد. شوروی کودتاهاى متعدد عاملان سیا را در جهان سوم بی جواب گذاشت، زیرا میهن شورویها نه همه فضای انقلابی جهان، بلکه همان محدوده معین یالتاست و این کار پیش از هر چیز ضد سوسیالیستی است.

* * *

برای احراز تفوق سوسیالیسم بر سرمایه‌داری بهیچوجه کافی نیست که اقتصادیات کشوری خاص به پای اقتصادیات امریکا برسد یا از آن در گذرد. به گفته چه گوارا «انقلاب کردن برای حل مسائل اقتصادی با فرمولهای آمیخته به روش سرمایه‌داری به زحمتش نمی‌ارزد. رسالت انقلاب در تغییر در کی است که انسان کنونی از خود دارد.» این کار جز با پی‌ریزی اخلاقی نو و روشی نو امکان‌پذیر نیست.

در پی‌ریزی این اخلاق نو همه نیروهای تازه نفس جامعه باید شرکت داشته باشند و گرنه اخلاق ایجاد شده تراوش فکری قشری اداری یا به گفته جیلاس اخلاق «طبقه جدید» است، طبقه‌ای که بمناسبت ریاست بر نیروهای مولد از آنها جدا شده است. برای اینکه چنین اخلاقی بنیاد گیرد گزیری نیست جز آن که سوسیالیسم با آزادی آشتی کند، یعنی باید همگام تاریخی خود را باز یابد.

تنها و تنها در این میدان است که سوسیالیسم میتواند تفوق خود را به اثبات رساند. و گرنه سوسیالیسم را به حل مشکلات اقتصادی مقصور کردن، یعنی افتادن به دامان اگونیسم، راه به جایی نمی‌برد. جامعه امریکا (صرف نظر از جامعه سیاهان که بدلائیل متعدد از آن جداست) بحد کافی از رفاه و آسایش مادی رسیده است. آیا این رفاه دورنمای رنگینی را که مارکس برای جامعه‌های صنعتی پیشرفته ترسیم کرده بود تحقق بخشیده است؟ آیا در جامعه امریکا به مناسبت رفاه مادی مشکلات معنوی و روحانی جامعه حل شده است؟ بی شک پاسخ منفی است. عین این دورنما را میتوان برای جامعه شوروی ترسیم کرد. فرض کنیم در آینده‌ای نزدیک شورویها از نظر در آمد ملی به امریکا برسند، به ماه دست یابند و زهره را تسخیر کنند و برای همه کارگران خود یخچال و کولر و اتومبیل فراهم سازند. آیا با این کار مشکلات جامعه شوروی (نمی‌گویم مشکلات جهان) حل خواهد

شد؟ آیا مقصور کردن همت در این راه دنباله‌روی از روش سرمایه‌داری نیست؟

آشتی سوسیالیسم با آزادی برای اردوی سوسیالیسم ثمرات زیر را به بار خواهد آورد:

- سرمایه‌داری نمیتواند بیش از این کارگران کشورهای پیشرفته صنعتی را به سراب دموکراسی خود بفریبد و آنان را از رسالت تاریخی رزمندگان دورنگاهدارد. در واقع ضعف نیروی کارگری در کشورهایی چون انگلستان و سوئد و نروژ از نظری بدین سبب است که سوسیالیسم تا کنون از آزادی دور بوده است و با دمیدن نسیم آزادی در سوسیالیسم نیروهای عظیم کارگری اروپا و احياناً امریکای شمالی به خانواده خود باز خواهند گشت.

- بسیاری از افراد سوسیالیست و دموکرات سوسیالیست بدان سبب در وضع غم‌انگیزی قرار دارند که بمناسبت تنفر از سرمایه‌داری کشتی به سوی غرب ندارند و به خاطر دل بستگی به آزادی از اردوی سوسیالیسم کنونی روی گردانند. تحول جدید سوسیالیسم، همه این نیروها را نیز به صف کارگران خواهد کشانید.

- کاپیتالیسم که باتکیه به دموکراسی بی‌رمق خود عمر خویش را بسیار طولانی کرده حتی در داخل طبقه‌های حاکم دچار بحران خواهد گردید، زیرا قشرهای روشنفکر و مترقی این طبقات با دیدن دموکراسی واقعی از دموکراسی بورژوائی روگردان خواهند شد.

- در شرایط کنونی همه کشورهای موسوم به جهان سوم از آن رو دچار دیکتاتورهای چکمه‌پوش اند که غرب در این باره تردید ندارد که دادن آزادی به مردم این کشورها موجب دردسراست و حکومت شوروی که در کشور خود و اردوی خود به آزادی حرمت نمی‌گذارد، بالطبع

برای آزادی مردم جهان سوم خون خود را کثیف نمی‌کند. آشتی سوسیالیسم با آزادی به این همکاری ننگین سوسیالیسم با کاپیتالیسم پایان خواهد داد. همزیستی مسالمت‌آمیز مفهوم دیگری خواهد یافت و از صورت توطئه‌ای برضد کشورهای جهان سوم بیرون خواهد آمد.

- آشتی سوسیالیسم با آزادی، اختلاف درونی اردوی کمونیزم را کاهش خواهد داد و تدریجاً از میان خواهد برد. در شرایط کنونی شورویها عقیده دارند که «دارو دسته چپ رومانو تسه تو ننگ» آزادی توده‌های وسیع چین را سلب کرده و آنان را از اردوی سوسیالیستی بدور نگاه داشته‌اند و چینی‌ها معتقدند که «تزارهای جدید، بازماندگان خروشچف، گروه سازشکار کاسیگین-برژنف» پرولتاریای شوروی را از دوست خود جدا کرده و به امپریالیسم نزدیک ساخته‌اند. و این هر دو تا آن قسمت که به روشهای دیکتاتوری حمله می‌کنند حق دارند. آیا از نظرگاه سوسیالیسم پرولتاریای چین و شوروی باهم اختلاف دارند؟ و آیا برای گفتن سخن آخر در این باره داور شایسته‌تری از انبوه مردم این دو کشور وجود دارد؟

- با آشتی سوسیالیسم و آزادی «دموکراسی توده‌ای» که نام تازه کشورهای اروپای شرقی پس از دوران استالینی است اسمی بامسمی خواهد شد، اردوی سوسیالیسم دامن خود را از ننگ يك دروغ بزرگ، دروغی که فقط با قامت کاپیتالیسم سازگار است، پاک خواهد کرد.

شواهد زیاد حاکی است که رهبران جدید چکوسلواکی، به حکم ضرورتی تاریخی به همین راه می‌رفتند، یعنی بسوی آشتی سوسیالیسم با آزادی.

در اینجا قسمتهائی اساسی از مضاحبه دو بچک را با نماینده مجله

La nouvelle revue internationale که مجله‌ای مارکسیستی است نقل می‌کنیم^۱. این مجله در پاریس زیر نظر هیأت تحریریه‌ای از ملیت‌های مختلف به شانزده زبان نشر می‌شود و مطالبش به «مسائل صلح و سوسیالیسم» اختصاص دارد، بنا بر این در اینجا از قول خود مدعی شاهد نمی‌آوریم بلکه بخصوص مجله‌ای را انتخاب کرده‌ایم که به مسائل بین‌المللی سوسیالیسم می‌پردازد، چنانکه این نکته از اسامش نیز پیداست.

دو بچک در این مصاحبه به حق از «رئیس» سوسیالیسم دم می‌زند و می‌گوید: «الغای مالکیت خصوصی وسایل تولید، شالوده‌ای است برای تحقق برابری عملی و واقعی در میان افراد ملت، زیرا این امر به مردم امکانات مساوی می‌بخشد و بدانان فرصت می‌دهد که روابط نو^۲ میان خود برقرار کنند.» سپس با توجه به اینکه به سال ۱۹۶۰ با تصویب قانون اساسی جدید در چکوسلواکی ختم دیکتاتوری پرولتاریا و آغاز دموکراسی توده‌ای اعلام شده است می‌گوید: «ما می‌خواهیم حقوق بشر را در قلمرو کامل خود اعلام کنیم، تحقق بخشیم و گسترش دهیم. بطوریکه بنحو کامل تفوق ارزش سوسیالیستی را به طرز عمل دموکراسی بورژوازی ثابت کنیم.» و نیز: «ما از این سیاست دست شسته‌ایم که همه مردم را بشکل دلخواه هیأت حاکم در آوریم، سیاست ما سیاست تحریک و توقع است و سیاستی شورانگیز.» وی اضافه می‌کند که در صدد نیست حزب مخالف ایجاد کند اما صریحاً اعلام میدارد که: «تحقق دموکراسی تلاش اصلی ماست.» و از همه مهمتر «قدرت طبقه کارگر باید رفته رفته به قدرت همه مردم تبدیل شود.» و «ما دستگاه رهبری را مستقیماً زیر نظر تشکیلات انتخابی قرار میدهیم.» و «توسعه صورتها و اشکال نوین رهبری دستگاهها

۱ - شماره ۶ (۱۱۸)، ژوئن ۱۹۶۸.

۲ - مشخص کردن کلمه‌ها از نویسنده این مقاله است.

و واگذاری رهبری به خود دستگاهها و مؤسسات توده‌ای، شرکت مؤثر همه مردم را در اداره امور تضمین می‌کند.» و «لزوم حتمی بی‌ریزی اقتصادی بخردانه و اعمال تغییرات شالوده‌ای در آن، مسائلی انسانی و اجتماعی بوجود می‌آورد. ما این مسائل را با روحیه «اصالت بشری سوسیالیستی» حل می‌کنیم اما در عین حال نمی‌توانیم راه کار آئی اقتصادی را متروک گذاریم.»

دو بچک در این مصاحبه از دستگاه رهبری سابق بدینگونه یاد می‌کند: «باید یاد آوری کرد که فعالیت هزاران انسان سیاسی و شخصیت فداکار اجتماعی چگونه و تا چه حد در دست رهبران سیاسی مستبد افراطی، بیرنگ و بی‌ارزش شد. و با چه خشونت‌های ابتکار و فعالیت انسانها دردها قلمرو محدود گردید. قسمت اعظم نیروها و فعالیت‌ها که با حسن نیت هوشیارانه‌ای تحقق می‌یافت آشکار نمی‌شد، بلکه به سبب بی‌کفایتی همه دستگاههای رهبری از میان می‌رفت.»

با توجه به این گفته‌ها و با توجه به مقاله‌هایی که در مجله‌های مرفعی واقع بین و چپ انتشار یافته می‌توان نتیجه گرفت که اولاً نهضت دو بچک و یاران او ضرورتی تاریخی بود، یعنی توقف اقتصاد و انحطاط فرهنگ و رواج استبداد مردم چکوسلواکی را نگران کرده بود و به فکر چاره واداشته بود. ثانیاً این نهضت نهضتی روشنفکری بود که از طرف متفکرانی سوسیالیست (و نه آن‌چنان که ادعا میشود دخیالپرست یا طرفدار سرمایه‌داری) عنوان شد. کنگره نویسنده‌گان چکوسلواکی که چندین ماه پیش تشکیل یافت، به سبب اوج یافتن مسائل حاد سیاسی و اجتماعی، مسائل ادبی را بفراموشی سپرد و سخنرانان کنگره وقت خود را به حق صرف حمله به سانسور و مسائلی اساسی چون مراحل رشد اساسی سوسیالیسم و تحول آن کردند، از سوسیالیسمی انسانی سخن گفتند و دموکراسی

سوسیالیستی را مطرح ساختند و به استبداد تاختند و رابطه آن را با عقب ماندگی فرهنگی روشن کردند. (بیهوده نبود که در نخستین ساعات اشغال پراگ این کنگره نیز اشغال شد). ثالثاً، شاید برای نخستین بار در تاریخ احزاب کمونیستی، دو بچک بوسایل قانونی، یعنی با رأی کمیته مرکزی حزب، رهبران کوردل و استبداد طلب پیشین را از حکومت راند. رابعاً چنانکه وقایع نشان میدهد تأخیر در اعطای آزادی به گروههای مترقی بحران داخلی چکوسلواکی را تشدید می کرد و به راستی ادامه حکومت رهبران پیشین مقدور نبود. بهمین سبب ورود سپاه اشغالگر نه تنها موجب سقوط روشنفکران حزبی نشد بلکه همه ملت را به پشتیبانی آنان در آورد. جدائی گفتار و کردار رهبران پیشین، روز بروز افراد بیشتری را از حزب مایوس می کرد، در نتیجه نهضت سیاسی از خود کمیته مرکزی آغاز شد و پیشرفتی شگرف یافت. رهبران جدید بر عکس سوابق مشابه، برای رهبران قدیم شروع به پرونده سازی و نسبت دادن اتهامات ناروا نکردند و آنها را دست نشاندهگان امپریالیسم نخواندند، بلکه فقط حقیقت را گفتند و در نتیجه آنان را شاید برای همیشه از میان مردم راندند، بطوریکه این آزادی کشان حتی با سریشم تانکها هم به ریش ملت نجسیدند. گذشته از همه آنها انبوه مردم از نخستین ساعات به روشنفکران، رهبران جدید رو کردند و نهضت را از خود دانستند.

بیگمان اصلاحاتی که رهبران جدید معمول کردند مانند اجازه دادن به سوسیالیستهای مخالف که عقاید خود را در روزنامه های وابسته به حزب بنویسند، ایجاد رأی مخفی برای انتخاب رهبران و محدودیت زمان تصدی رهبران، همه و همه رفع نقایص اساسی سوسیالیسم و خروج مارکسیسم از دایره منجمد کنونی بود. دولت شوروی جدائی تیتو در معیاری دیگر جدائی گومولکا و چائوشسکورا تحمل کرد، اما تاب تحمل

پیشرفت رهبران چک را نداشت، زیرا مسأله آزادی نخست در داخله خود شوروی مطرح است. فشار دولت پرروشنفکران و زندانی کردن نویسندگان و توقف استالین زدائی، همه و همه دلیل آنست که خود شوروی نیز بحکم ضرورت تاریخی با تحول سوسیالیسم روبروست و این مسائل را با فشار پاسخ می گوید. دولت شوروی چگونه می توانست تحمل کند که در پراگ مطبوعات آزاد باشند و در مسکو نباشند؟ روح نهضت روشنفکران چک، تقویتی برای روشنفکران شوروی بود یعنی ایجاد خطر برای رهبران کنونی آن کشور. گذشته از آن تیتو و گومولکا و چائوشسکورا هر چند تاحدی از شوروی جدا گشتند اما به آزادی نزدیک نشدند. هیچیک از آنان خواستار رفع سانسور مطبوعات و تحول سوسیالیسم به جانب آزادی نگردیدند. توجه به غرب که بزرگترین دستاویز شورویها در حمله به چکوسلواکی است، در قسمت عمده بهانه ای بیش نیست زیرا تیتو سالها و سالها از امریکا «کمک» گرفت، و این کمک رهبران شوروی را چنان مضطرب نکرد که مسأله آزادی در چکوسلواکی.

* * *

در معیاری جهانی، این ایراد به رهبران تازه چکوسلواکی وارد است که پیشرفت به سوی آزادی را بانوعی ناسیونالیسم آمیختند. برای بررسی بیطرفانه موضوع، توجه به این مطلب نیز ضروری است.

دو بچک در مصاحبه ای که شرح آن گذشت چنین می گوید: «... اقتصاد چکوسلواکی همکاری اقتصادی با دولتهای غیر سوسیالیست و در درجه اول همکاری با دولتهای اروپائی را نفی نمی کند.» دلایل بسیار حاکی است که تجارت چکوسلواکی در سال اخیر با آلمان غربی افزایش یافته بود. ایجاد رابطه بازرگانی با آلمان غربی برای دولت شوروی تحمل ناپذیر است. نه بدان سبب که این نزدیکی بانوعی ناسیونالیسم که رهبران

شوروی دچار آنند برخوردار بلکه رابطه با آلمان غربی (که زیربنای سایر روابط است) اقدامی است بر ضد انترناسیونالیسم سوسیالیستی. برای درک بهتر این موضوع باید توجه داشت که پس از جنگ اخیر، امپریالیسم امریکا سیل سرمایه را بطرف آلمان غربی سرازیر کرد و با استفاده از نیروی فعال این کشور، به گفته خروشچف آن سامان را بصورت «ویترین آراسته غرب» در آورد. کینه سوزان ضد کمونیستی و ضد سوسیالیستی را در این کشور رواج داد تا به هدف های زیر برسد، و رسید:

اولاً - توسعه صنعت و رونق اقتصاد آلمان غربی موجب شد که مردم آلمان شرقی و سایر کشورهای کمونیستی از عقب ماندگی خود احساس شرم و ناراحتی کردند. اشتباه های استالین در پیاده کردن صنایع آلمان شرقی به این نقشه بسیار کمک کرد. وانگهی دولت شوروی در سال های اول پس از جنگ نمیتوانست در زمینه کمک به کشورهای اروپای شرقی با کمک امریکا به آلمان غربی رقابت کند، زیرا فراموش نکرده ایم که تمام قسمت های آباد شوروی بدست فاشیست ها بسرزمین سوخته و ویرانی تبدیل شده بود، در صورتیکه امپریالیسم امریکا با اندوخته های طلای فراوان خود در کار هجوم بی سابقه و وحشتناکی بمردم دنیا بود.

ثانیاً - مسابقه شدید اقتصادی بالطبع مسائل مربوط به آزادی را در کشورهای اروپای شرقی مکتوم گذاشت. در اینجا میتوان تا حد زیادی با «لوکاج» فیلسوف مجار همراه شد که کشورهای سوسیالیستی نمی توانند یک جانبه مسئله آزادی را حل کنند. (اما با اعلام همزیستی مسالمت آمیز شوروی آماده ترین کشور سوسیالیستی بود که می بایست تز «دولت رو به زوال» را مورد توجه جدی قرار دهد). فقدان آزادی موجب شد و میشود که مردم روشن بین کشورهای سوسیالیستی از حکومت های خود ناراضی باشند.

ثالثاً - کشور شوروی که در قرن بیستم دو بار مورد تجاوز آلمانی ها قرار گرفته در مورد این کشور بسیار حساس است. نیرو گرفتن سرمایه داری در آلمان غربی، رواج تبلیغات شدید ضد سوسیالیستی، ممنوع بودن فعالیت کمونیستی، دامن زدن به افکار فاشیستی در این کشور رفته رفته موجب شد که شورویها نخستین دشمن خود را آلمان غربی بدانند نه امپریالیسم امریکا. این دام وحشتناکی بود که امریکا برای انترناسیونالیسم کارگری گسترد و شورویها در آن افتادند.

بهمه این دلایل ایجاد رابطه چکوسلواکی با آلمان غربی نه تنها برخوردار شدیدی با ناسیونالیسم شوروی دارد بلکه معارض روح انترناسیونالیسم کارگری نیز هست، و برداشتن گامی بزرگ بسوی توطئه های بین المللی امپریالیسم.

اشتباه دوم دوبچک میدان دادن به کسانی بود که در وفاداری آنان نسبت به سوسیالیسم تردید است. وی در همان مصاحبه خود می گوید: «دستگاه سیاسی کشور ما متکی به جبهه ملی است.» در اینجا ذکر این جمله معترضه ضروری است که قرن بیستم نشان داد که تنها راه درست کشورهای اسیر امپریالیسم توسل بدامان جبهه ملی است. پیروزی جبهه خلق الجزایر و معجز رزمندگان دلاور ویتنام و پیروزیهای نمایان بهمان وفلان کشور صحت این ادعا را ثابت کرد. اما در کشوری که بهر حال در راه سوسیالیسم گام گذارده است توسل به تشکیل جبهه ملی گامی است به قهقرا. بهمین سبب بدنبال اعلام دوبچک نهضتی به نام K.A.M بوجود آمد که نهضت بی حزبه نامیده شد. زندانیان سیاسی سابق تشکیل انجمن دادند و حمله به شوروی باب روز شد. به آسانی میتوان حدس زد که امپریالیسم در این تشکیلات قصد رخنه داشته است، یارخنه کرده است. اما اشتباه وحشتناکی است اگر بگوئیم که خود مردم چکوسلواکی و

رهبران روشنفکر آن از عهده حل این دو اشتباه و از مقابله با سرپرندگان احتمالی امپریالیسم بر نمی آمدند، مخصوصاً که دو بچک در همان مصاحبه خود از «میلیتاریسم انتقامجویان آلمانی» سخن می گوید.

تا روز حمله شوروی به چکوسلواکی حزب کمونیست فرانسه با پنج میلیون عضو خود همه جا از سیاست شوروی طرفداری میکرد. آیا وجود پنج میلیون کمونیست در فرانسه و خروج این کشور از پیمان جهنمی ناتو موجب می شد که امریکا بنام «حفظ وحدت جهان امپریالیسم» با چند گماشته خود به فرانسه حمله کند؟ باید گفت همچنانکه بورژوازی فرانسه (پس از حکومت پنجاه ساله سوسیالیسم) میتواند به تنهایی از عهده کمونیست های خود بر آید چه دلیلی هست که سوسیالیسم چکوسلواکی نتواند از پس چند لانه امپریالیستی بر آید و برای این کار به ارتش خارجی نیاز داشته باشد؟ وانگهی شوروی و پیمان ورشو که ده کودتای مسلم امپریالیستی را بی جواب گذاشته اند (و با بعضی از حکومت هایی که بدینگونه تشکیل شده گرمترین روابط را دارند)، پیمان ورشو که وحشیانه ترین و عظیم ترین حملات امریکا را به شوروی صد درصد سوسیالیست تحمل کرده، چه حق دارد ناخوانده وارد چکوسلواکی شود؟ مسأله دوری و نزدیکی در انترناسیونالیسم پرولتاری به چه معنی است؟ و چرا در این مورد نصف النهار مبدع مسکو است و مثلاً هانوی نیست؟

برای يك لحظه فرض کنیم که ورود سپاهیان پیمان ورشو به چکوسلواکی فقط به خاطر رفع این دو اشتباه دستگاه رهبری جدید، یعنی ایجاد روابط بازرگانی با دول غربی و میدان دادن به جمعیت های نامطمئن، بوده است. اکنون که رهبران چکوسلواکی این نقائص را جبران کرده اند دیگر علت باقی ماندن ارتش بیگانه در چکوسلواکی چیست؟ و چرا اول بار مسأله تجدید سانسور و محدودیت آزادیها مطرح شد؟

اگر دستگاه رهبری جدید دو اشتباه کرد بیشتر کارهای رهبران قدیم چکوسلواکی اشتباه و ضد سوسیالیستی بود. بنا به گزارش مجله های چپ مترقی، پیش از دو بچک اختیار چکوسلواکی نه کاملاً در دست حزب کمونیست چک بلکه زیر نظارت يك نفر روسی بود که ظاهراً سمت وابسته فرهنگی شوروی را داشت و باطناً مقامات حزبی بی صوابدید او آب نمی خوردند. دستگاه سابق مردم را در سطح متوسط اندیشه و فرهنگ نگاهداشته بود و مانع رشد نیروهای خلاقه آنان بود.

دستگاه سرمایه داری امروز، دستگاه سرمایه داری دیروز نیست: صدها قواعد سوسیالیستی را در خود تحلیل برده و بخدمت خود گماشته است و حتی سیاستمداری چون دوگل صریحاً می گوید که دیگر جهان را با روش سرمایه داری نمیتوان اداره کرد و از «مشارکت همه مردم در امور کشور خویش» دم میزند. در برابر این تحول، دستگاه «نووتنی» و پشتیبانان او همان دستگاه اختناق و فشاری هستند که از روز اول بوده اند. و هرگونه تحولی را بنام تجدید نظر طلبی، می کوبند.

پیروزی دو بچک این حربه بزرگ را از دست سرمایه دارانی می گرفت که فریاد می زنند: یا آزادی یا سوسیالیسم.

دو بچک می گفت هم آزادی و هم سوسیالیسم، یعنی آنچه دیالکتیک تاریخ و تحول درست جامعه در جهت آنست. در واقع اگر ملتی باید بماند باید ارزشها و فرهنگ و اخلاقیات خود را خود بنا نهد. شوروی ها که مدعی بودند با صدور انقلاب مخالفند چگونه ضد انقلاب را به پراگ بردند؟ بیگمان جلوگیری از نهضت روشنفکری چکوسلواکی جلوگیری از بارور شدن سوسیالیسم است.

آیا لشکر کشی به پراگ می تواند جلو آزادی را بگیرد؟ قرائن خلاف آن را نشان میدهد: برعکس پیش بینی شورویها، با ورود سپاه

پیمان ورشو نه تنها دو بیچک سقوط نکرد، بلکه از طرف همه مردم تقویت شد. مردم سپاه اشغالگرا «بایکوت» کرده اند. شوروی مجبور شد اصلاحات دو بیچک را (دست کم روی کاغذ) مسائل داخلی این کشور بشناسد. بر اثر این لشکر کشی، احزاب کمونیست فرانسه و ایتالیا که تا دیروز در برابر شوروی دست به عصا راه می رفتند، امروز فردا با آزادی بیشتری از آزادی سخن خواهند گفت. نویسندگان و شاعران و فیلسوفان نام آوری چون لوئی آراگون و الزاتریوله و روزه گارودی و دههاتن دیگر که فریاد خود را از این ضایعه بلند کردند، باز هم برای ما از آزادی سخن خواهند گفت تا بدانجا که به پایمردی همه مردم آگاه، ننگ استبداد و بوروکراسی اردامان سوسیالیسم زده شود. وانگهی اشتباه است اگر همه متفکران شوروی را با این ضایعه همگام بدانیم. در داخل کمیته مرکزی حزب شوروی کسانی مخالف جدی حمله به چکوسلواکی بوده اند و حتی شایع است که کاسیگین با این حمله مسلحانه مخالف بوده است. تا آنجا که ما میدانیم لااقل یکی از اعضای فرهنگستان علوم شوروی موافق علنی اصلاحات دو بیچک است. بنا به گزارش روزنامه های غربی عده زیادی از نویسندگان شوروی در نامه ای که به روزنامه های غرب نوشته اند از کار دولت خود «احساس شرم» کرده اند.

در طول تاریخ هیچگاه ضربت چکمه نتوانسته است چراغ آزادی را خاموش کند، منتهی برای روشن نگاه داشتن این چراغ هوشیاری بیشتری لازم است و رنج زیادترو همت فراوان تر. در این صورت شعله آزادی خواهد ماند و «این چراغی است کزین خانه بدان خانه برند». دولت شوروی اصرار دارد که قوای پیمان ورشو در چکوسلواکی «اشغالگر» خوانده نشوند، بلکه مدعی است این قوا «مأموریت توضیحی» داشته اند. فراموش نکرده ایم که ژاندارمهای مسلح آمریکا نیز در دنیا بقول

خود مأمور حفظ «آزادی» هستند، و البته تجسم این آزادی در وجود وان تیو و امثال اوست. سالها پیش، پس از جنگ اخیر، که قوای شوروی برخلاف تعهد خود در ایران ماندند، بحث فضاحت آمیزی در مطبوعات ایران ایجاد شد که قوای شوروی اشغالگرند یا نه؟ یکی دو روزنامه البته چپ نوشتند که خیر اشغالگر نیستند. سالها بعد، از قضای فلک همین دو روزنامه با عقب گرد مختصری، از آمریکا در ویتنام و کارهایی از این قبیل دفاع کردند. جیره خوار همیشه جیره خوار است: مهم نیست که جیره از کدام سومی آید.

اما در باره «مأموریت توضیحی» باید گفت چرا نویسندگان و روشنفکران شوروی این رسالت را بعهدہ نگرفتند؟ آیا در کشورهای پیمان ورشو در مورد بحث و توضیح، سربازها کاردان تر از دانشگاہیانند؟

نظر آن نیست که حتی يك لحظه سوسیالیسم و امپریالیسم از اساس دريك ترازو گذاشته شود (و این کاری است که مطبوعات دست راستی می کنند). قصد آنست که بعضی روشهای امپریالیستی در سازمان سوسیالیستی افشا شود و محکوم گردد.

پیمان ورشو پس از ورود به پراگ همینکه مردم را با دو بیچک دید - هر چند موقتی - با شرم و احتیاط بسیار در برابر مردم واپس نشست و دو بیچک همچنان بر جای ماند. اما می دانیم هر جا امپریالیسم رخنه کند شرف و مردمی و انسانیت ناگهان فرو می ریزد حتی اگر باید سبانه ترین روشهای هیتلری احیا گردد (یونان)، و حتی اگر باید نسلی از بین برود و مزارع مسموم شود و در آن سرزمین دیگر گیاه نروید (ویتنام)، و اگر باید اساس فرهنگ ملی و قومی از میان برود (....).

هر اشتباه اردوی سوسیالیسم وسیله مناسبی به دستگاه شیطانی امپریالیسم میدهد تا باردیگر آب را گل آلود کند و با سفسطه‌های فریبنده: سوسیالیسم را با فاشیسم در یک ردیف قرار دهد. باید با این تبلیغات نیز از راه درست مبارزه کرد. راه مبارزه با این تبلیغات آن نیست که هر اشتباهی و هر خطائی در کشورهای سوسیالیستی پرده پوشی گردد و آلودگی‌ها در زورق پیچیده شود، تا مبادا «بها» به دست دشمن بیفتد. باید گفت خاموش ماندن در برابر خطاها و ناروایی‌ها بهترین حربه را بدست دشمن میدهد. تولیاتی در وصیت نامه مشهور خود مینویسد که شوروی و چین نامدتهاشایعه اختلاف خود را «قبیح‌ترین دروغها» نامیدند تا وقتی که ناگهان معلوم شد قبیح‌ترین اختلافات میان آنها وجود دارد. «چرا باید گفت در فلان امر همه چیز بروق مراد است و حال آنکه در این کار در واقع هیچ چیز بروق مراد نیست؟» رسوائی اخیر پیمان ورشو هم از این قبیل است. نخست باید این رسوائی را به همین نام شناخت تا بتوان با چهره مصمم‌تر و با اتکاء به واقعیت در برابر امپریالیسم و دست نشانده‌گانش قد راست کرد.

کاسترو به نهضت چکوسلواکی دو ایراد می‌گیرد: یکی آن که این دولت در معامله با کوبا ملاحظات بازرگانی را بر روابط انسانی مقدم داشته، و دیگر آن که دولت چکوسلواکی با امپریالیستها روابط بازرگانی برقرار کرده است. اینک از کاسترو می‌پرسیم آیا پس از اشغال چکوسلواکی در جهان سوسیالیسم ملاحظات انسانی بر ملاحظات بازرگانی مقدم خواهد بود؟ و آیا روابط بازرگانی با امپریالیسم قطع خواهد

شد؟ یا اینکه این کار فقط برای دولتهای کوچک ممنوع است و برای دولت‌های بزرگ مجاز؟

در مورد ایجاد رابطه بازرگانی چکوسلواکی با آلمان غربی باید به نکته زیر نیز توجه داشت: بطوریکه یکی از نویسندگان چک در مجله «نوول اسپرواتور» می‌نویسد، این رابطه نخست به تشویق و تأیید خود شوروی‌ها بوده (و ما اضافه می‌کنیم که باش تا صبح دولت اینگونه همزیستی مسالمت آمیز بیشتر بدمد) ثانیاً حجم مبادلات بازرگانی چکوسلواکی با آلمان غربی، در اوج رونق خود، کمتر از هر یک از کشورهای سوسیالیستی اروپای شرقی بوده است.

این روزها تمام ورق‌بازها درباره چکوسلواکی، دل می‌سوزانند. این دوستان خلق الساعه در واقع دوستان چکوسلواکی نیستند، روزنامه‌هایی که درباره این کار صفحه‌ها سیاه کردند چرا از کشتار فجیح کروورها مردم مبارز اندونزی چیزی ننوشتند؟ چرا لشکرکشی فجیح امریکا را به گواتمالا به سکوت برگزار کردند؟ چرا جنایت نظامیان یونان ناگهان در پرده‌ای از سکوت فرورفت؟ چرا نمی‌نویسند که حزب فاشیست با همه خصوصیات هیتلری خود در آلمان غربی جان می‌گیرد؟ چرا درباره دادگاه راسل یک کلمه ننوشتند؟ چرا فرار آن نویسنده پاکدل آلمانی از امریکا به کوبا اساساً در مطبوعات منعکس نشد؟... اثبات حسن نیت در مورد چکوسلواکی با گستن جاودانه و مردم تجدید شونده از امپریالیسم قابل درک است.

این واقعیت که چکوسلواکی، غربی‌ترین کشور های اروپای شرقی، نهضت آزادی خواهی را پیش از کشورهای دیگر سوسیالیستی آغاز کرد و این حقیقت که احزاب کمونیست کشورهای فرانسه و ایتالیا علناً رودر روی مسکو ایستادند بهانه تازه‌ای به نگهبانان فر توت فرهنگ بازرگانی غرب داده است تا باز هم این دعوی باطل را تکرار کنند که فقط غرب شایسته آزادی است. اینک به عهده سایر ملت‌هاست که در عمل بطلان این فرضیه حقیقت نما را ثابت کنند.

بار دیگر تأکید کنم که نوشتن این مقاله بدان سبب است که آزادی را در همه جا قدر بشناسیم و همه جا از آن دفاع کنیم. اختلاف شوروی و چکوسلواکی ظاهراً مربوط به مانیست ولی معنأً به همه دنیا مربوط است. و از آن مهمتر تأثیری است که در روحيات ما و اندیشه ما دارد. اگر به شکست آزادی در پراگ تن در دهیم آزادی را در فکر خود محکوم کرده ایم. و اگر استبداد بوروکراسی را، حتی در لباس سوسیالیستی‌اش، بگوییم خواهیم توانست با سرافرازی و پایمردی بیشتری در برابر استبدادی که از هر حیث مربوط به ماست بایستیم. اگر روشنفکران چپ نماگرو گروه به صفوف استبداد پیوستند بیشتر بدان سبب بود که حرمت آزادی در ذهن آنان فروریخته بود. و این تجربه تلخ نباید تکرار شود.

هیچیک از این مسائل نباید اذهان را یکدم از وجود شری که مایه و مادر همه شهرهای موجود است منصرف کند. ایرانیان قدیم معتقد بودند که در رأس همه نیروهای شر موجودی قرار دارد بنام اهریمن، و در

پیشاپیش نیروهای خیر اهورا مزدا. امروز اگر اهورا مزدائی نیست، اهریمنی هست. اهریمنی که همه کسانی که از نیکی بهره‌ای دارند باید با او بجنگند: امپریالیسم.

برای اینکه سهم امپریالیسم در فاجعه چکوسلواکی معلوم شود قسمتهائی از مقاله‌ای را که یکی از وزیران اسبق و مرحوم ایرانی نوشته است عیناً در اینجا می آوریم.^۱

« روزنامه های غرب نوشتند که از ابتدای تابستان (۱۹۶۸) بیش از دویست هزار توریست از اتریش و آلمان فدرال به چکوسلواکی سرازیر شده بودند که قسمتی از آنها را « بره سبزا »^۲ یعنی کماندوهای ارتش تشکیل می دادند. در اتریش سربازخانه‌ای مشغول تعلیم کماندوهای مهاجر چک بود که در موقع لزوم بتواند در عملیات شرکت کند. به محض اشغال چکوسلواکی بیش از یکصد دستگاه فرستنده در چکوسلواکی بطور مخفی شروع بکار کرد، و مسلماً چنین تجهیزاتی بدون مقدمه و پیش بینی کامل ممکن نبود... این اطلاعات نیز بعداً منتشر شد: اداره مخصوص اطلاعات نظامی دولتهای ناتو در آلمان فدرال از سال ۱۹۵۱ مشغول فرستادن بالتهای محتوی فرستنده و گیرنده با کتاب راهنما بزبانهای محلی ممالک اروپای شرقی بوده‌اند و مقادیر هنگفتی در چکوسلواکی خرج می کردند. تعدادی تانک امریکا در مجاورت مرزهای اتریش و چکوسلواکی بدست اشغال کنندگان افتاد. بعداً جراید توضیح دادند که این تانکهای کهنه

۱- مقاله حسن ارسنجانی در سالنامه دنیا (۱۳۴۷) زیر عنوان « انقلاب مفاهیم ».

۲- اخیراً جنایات این « کلاه سبزا » در ویتهام حتی نظامیان امریکارا هم بوحشت انداخته است. آنقدر شور شده که ...

امریکائی است ، و برای تهیه فیلم به چکوسلواکی فرستاده شده بود و انگلیسها این تانکهای کهنه را بکار انداخته بودند (....) مقارن همین ایام قرار بود مانور مشترك آلمان غربی و امریکا در مرزهای چکوسلواکی انجام شود ...»

۱۳۴۷

در باره دیکتاتوری

بعضی از دانشجویان دانشگاه تهران به مقاله « حرمت و هتك حرمت آزادی » اعتراضهایی داشتند . با چند نفر آنان چند جلسه ای گفتگوهایی پیش آمد . و اینك خلاصه بعضی از آن گفتگوها .

- شما در ایران و برای ایرانی چیز می نویسد . بنا بر این باید مقتضیات محیط را در نظر بگیرید . مقاله اخیر شما نوعی نیهیلیسم و ناامیدی مطلق بوجود می آورد . به تمدن سرمایه داری امید نیست ، اگر به سوسیالیسم هم امید نباشد آنوقت تکلیف چیست ؟

پاسخ - بی شك باید نیازهای اصلی محیط را در نظر گرفت و وارد مباحث انتزاعی نشد . اما در نظر داشته باشید که بحث از آزادی عینی ترین نیاز اساسی ماست ، مسلماً می دانید چرا . من و شما هم عقیده ایم که به تمدن سرمایه داری امید نیست : متعالی ترین نوید های این تمدن تحمیقی بیش نیست . اما در مقاله مورد نظر شما من کوشیده ام تا ثابت کنم که به استناد موازین سوسیالیستی فلان عمل يك کشور سوسیالیستی غلط بوده است . بهیچوجه مسأله این نبوده است که به سوسیالیسم امید نیست . بنا بر این نه جای بحث در نیهیلیسم است و نه موجبی برای مواجه

شدن با ناامیدی مطلق . اما يك نکته هست . بعضی از ما عادت داریم که اینطور فکر کنیم : در دنیا کارهائی هست که باید کرد ، اما کسانی هستند که بوکالت از طرف ما این کارها را می کنند، پس ما آسوده باشیم. صریحاً باید گفت که این ناامیدی نیست گدائی است. برضد چنین «امیدی» باید مبارزه کرد. وظیفه هر نویسنده ای است که با گداطبعی و سهل انگاری بجنگد . در ایران بعضی از مردم اینطور فکر می کنند: نباید ناامید بود، در دنیا کسانی هستند که مرد و مردانه مبارزه می کنند و سر انجام اینها عدالت را برای ما به ارمغان خواهند آورد . نه ، هیچکس ، هیچ چیز را برای ما به ارمغان نمی آورد . ما مردم باید برای خودمان کسی باشیم ، برای خودمان فکر کنیم و مهمتر از همه ببینیم که وظیفه ما چیست، ما چه باید بکنیم . نه اینکه فقط و فقط منتظر باشیم . این انتظار بازمانده آن تفکر دینی است که می گوید : « انسان برتری » ، مانند نوری که از آسمان می آید ، ظهور خواهد کرد و آدمیان را نجات خواهد داد . بر اساس این تفکر بعضی از ما برگرد برخی از رهبران هاله تقدسی می کشیم و اگر روزی کسی از آن رهبران انتقاد کرد تقدس او را خدشه دار می یابیم و فریادمان بلند می شود . در حالی که در تفکر جدید جائی برای تقدس مآبی نیست .

فراموش نکنیم که انتقاد و انتقاد از خود اساس هر اندیشه ای ، از جمله سوسیالیسم است. در ایدئولوژی دینی از پیغمبر و امام نمی شود انتقاد کرد زیرا ، از هر خطائی مبرا هستند. زلی از شما می پرسد آیا در سیاست هم چنین اصلی معتبر است ؟ فرض کنید شما دانشجویان ، که در حسن نیت هیچکدامتان تردیدی ندارم ، برای پیشرفت فرهنگ در این کشور جمعیتی تشکیل دادید . شما همیشه باید حق انتقاد مرا از خود محفوظ بدارید . اگر من به يك کار شما ایراد گرفتم آیا معنی اش این است که به ورطه نیهیلیسم و ناامیدی مطلق افتاده ام ؟

حرف این است که هیچ الگوی معینی برای آینده سازی وجود ندارد . آینده ایران را باید مردم ایران ، با کار خود بسازند . هیچ نمونه مطلق نیست ، آینده ساخته و پرداخته ای نیست .

- سوسیالیسم مجرد وجود ندارد ، هر حمله ای به سوسیالیسم ، طرف مقابل یعنی امپریالیسم را تقویت می کند .

پاسخ - انتقاد از بعضی از رهبران ، حمله به سوسیالیسم نیست . هیأت رهبری اگر با تحولات زمان تغییر نکند ، منجمد می شود . و این جمود به اندیشه و تئوری هم سرایت می کند . سوسیالیسم عبارت از مقداری آیه های جاودانی و تغییرناپذیر نیست. این راهمه در عالم حرف قبول دارند ولی در عمل نه . شما حتماً برشت را قبول دارید . و شاید کتاب « آنکه گفت آری و آنکه گفت نه » را خوانده باشید . در این کتاب کوچک همین مسأله بزرگ مطرح است . هیچ قاعده و قانونی جاودانی نیست ، حتی قوانین مترقی . انقلابی ترین قواعد پس از مدتی جای خود را به قاعده انقلابی تری می دهد. برشت نیز همیشه حق انتقاد از رهبران را برای خود محفوظ میداشت .

در ۱۷ ژوئن سال ۱۹۵۳ بعضی از کارگران آلمان شرقی برضد دولت شوریدند . اما دولت کارگری اعتراض غیر مسلحانه کارگران را با اسلحه پاسخ داد . وظیفه آدمی مثل برشت چه بود ؟ اینکه چون دولت، دولت کارگری است در برابر این ستم آشکار او سکوت کند ؟ اگر چنین می کرد برشت نبود . این شعر یادگار آن واقعه است :

پس از قیام هفدهم ژوئن ،

دبیر کانون نویسندگان ،

بیانیه ای در خیابان استالین پخش کرد

در آن نوشته شده بود که :
مردم اعتماد دولت را ازدست داده‌اند
و نخواهند توانست این اعتماد را دوباره بدست آورند
جز آنکه کار خود را دوبرابر کنند
بهتر آن می‌بود که دولت ملت را منحل می‌کرد
و به جای آن ملتی دیگر برمی‌گزید .

این شعر از برشت است . این شعر و امثال آن نیروی اندیشه را
غنا می‌بخشد نه اینکه از نیروی آن بکاهد .
لنین می‌گوید: «استنباط تاریخی ما پیش از هر چیز راهنمای مطالعه
است نه اهرم انتزاع بافی‌هایی از نوع کار هگل . باید سراسر تاریخ را از
نومطالعه کرد .»

- شما برای اظهار نظر دربارهٔ تصمیم دولتی مانند دولت شوروی صالح
نیستید ، زیرا اطلاع کافی دربارهٔ عواملی که موجب آن تصمیم شده
است ندارید .

پاسخ - ممکن است من شخصاً صالح نباشم اما به نظر من درست
نیست که بگوئیم هیچ ایرانی در این باره صلاحیت ندارد . این عقدهٔ
حقارت باید از میان برود و حتی شما بعنوان دانشجوی ایرانی باید با آن
مبارزه کنید . ایرانی باید در میان خانوادهٔ ملتها حرفش را بزند . فریادش
را بکشد ، استدلالش را بگوید و موجودیت خود را ثابت کند . البته
همیشه این امکان هست که «من» اشتباه کنم . بهمین سبب وظیفهٔ شماست
که اشتباه مرا فاش کنید سومی اشتباه هر دوی ما را ... به این ترتیب
از مجموعهٔ این حرفها حقیقتی به دست می‌آید و معلوم می‌شود که ایرانی
حرفش چیست . اگر مثلاً شما خواستید دربارهٔ تحولات چین صحبت

کنید یا مقاله بنویسید من حق ندارم این حق را از شما سلب کنم . می‌ماند
بدست آوردن اطلاع کافی از عواملی که موجب تصمیم فلان دولت می-
شود . البته باید پیش از اظهار نظر ، عقاید سانسور نشدهٔ چپ و راست
و میانه را بدقت خواند . در این باره به اندازه کافی منبع اطلاع در هر کدام
از زبانهای اروپائی هست . در این باره نباید تنبلی کرد اما پس از آنکه
اظهار نظرها و عقاید مختلف را خواندید و دربارهٔ آنها فکر کردید تصور
نکنید که همیشه حکمت بالغه‌ای در رهبران هست که در شما نیست . به
عبارت دیگر نباید به اینطور کارها جنبه‌ای دست نیافتنی داد . تکرار کنم
که فرد همیشه در معرض اشتباه هست ، اما اگر جمعی این کار را کردند و
و هر کدام اشتباه دیگری را تصحیح کردند رسیدن به اطلاع کافی محال نیست .
حال بعد از شماست که بگوئید من کدام جنبهٔ امر را در نظر نگرفته‌ام یا از
کدام عامل بی‌خبر بوده‌ام .

- اگر تأخیر می‌شد چکوسلواکی به دست امپریالیست ها می‌افتاد .

پاسخ - اگر منظور شما این باشد که به رغم دولت وقت عده‌ای
مخفیانه در صدد خرابکاری بوده‌اند وظیفهٔ دوستان آن دولت جز این
نبوده است که او را از خطر مطلع کنند . چکوسلواکی آرتش داشت ،
تسلیحات داشت ، هیچ دلیلی وجود ندارد که رفع غائله از عهدهٔ حکومت
چکوسلواکی ساخته نبود . اما اگر منظورتان این باشد که حکومت
دوبچک با امپریالیست‌ها همدست بود باید سند بیاورید . هر دولت و از گون
شده‌ای این اتهام را دازد که «با دشمنان کشور همدست بوده‌است» . باید
دید حقیقت چیست

- مقاله شما مخالف صریح دیکتاتوری پرولتاریاست . حتی بعضی
جاها عمداً به جای دیکتاتوری کلمهٔ استبداد را بکار می‌برید .

پاسخ - استبداد ترجمه دیکتاتوری است و گمان نمی کنم در کلمه دیکتاتوری خصوصیتی باشد که در استبداد نباشد. اما دیکتاتوری پرولتاریا را نباید با دیکتاتوری رهبران پرولتاریا اشتباه کرد. آنچه در سوسیالیسم پیش بینی شده اولی است نه دومی، و آن عبارتست از این که طبقه مذکور مدتی - بطور موقت - با دیکتاتوری حکومت کند. لازمه این که طبقه پرولتاریا، و همه طبقه پرولتاریا، حکومت کند این است که در داخل این طبقه رعایت دموکراسی بشود والا با انواع دیگر دیکتاتوری سروکار خواهیم داشت. مثالی می زنم: فرض کنید صد نفر قرار می گذارند که کشوری را متفقاً و باروش دیکتاتوری اداره کنند. اگر در این جمع یک نفر نودونه نفر بقیه را با تهدید و ارباب تحت تسلط خود قرار دهد قرار اول بهم خورده است. همچنین است اگر ده نفر از این صد نفر نود نفر بقیه را و ادار به سکوت کنند. باز هم قرار را بهم زده اند. در صورت اول ما با دیکتاتوری فردی روبرو هستیم و در مورد دوم با دیکتاتوری دسته جمعی ده نفری. ولی در فرض ما هیچگاه آن صد نفر متفقاً حکومت نکرده اند. حالا صد نفر را بسط دهید تا همه زحمتکشان يك کشور (یا جهان) را دربر بگیرد. حرف من در آن مقاله جز این نیست که رهبران کشور الف حق ندارند در کار کشور ب دخالت کنند. برای اینکه بهتر بدانید دیکتاتوری فردی، حتی در نظام سوسیالیستی یعنی چه، قسمتی از گزارش خروشچف به کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی را برایتان بازگو می کنم:

« در تمام مدت جنگ میهنی حتی يك جلسه پلنوم کمیته مرکزی تشکیل نشد. حتی پس از جنگ هم تا چند سالی کنگره حزبی تشکیل نگردید.»

و « اکثریت نمایندگان کنگره هفدهم حزب، یعنی ۱۱۰۸ نفر از

۱۹۶۶ نفر توفیق شدند و از اعضای اصلی و علی البدل هیأت رئیسه ۹۸ نفر از ۱۳۹ نفر، یعنی هفتاد درصدشان تیرباران شدند.» در زمان استالین قدرت حاکمیت از طبقه کارگر به حزب منتقل شد. از حزب به رؤسای حزب و از رؤسای حزب به دبیر کل. موازی با این جریان قدرت از شورای عالی اتحاد شوروی به هیأت رئیسه آن، و از آنجا به شورای وزیران و از شورای وزیران به رئیس آن (که همان دبیر کل بود) منتقل گردید. و اکنون قدرت در دست کمیته مرکزی حزب است.

هنگامی که قدرت به دست طبقه کارگر رسید آنوقت میتوان از دیکتاتوری پرولتاریا سخن گفت.

ممکن است بگوئید اینها نمایندگان طبقه پرولتاریا هستند. اما نمایندگی هنگامی صدق می کند که اولاً قدرت حقیقی در دست موکلان باشد نه در دست وکیلان، ثانیاً همیشه موکلان وسیله اعمال نظارت در کار و کلای خود را داشته باشند و ثالثاً هر لحظه بتوانند و کلای ناباب را عزل کنند. اینها شرط نمایندگی است، والا درجه دیگر سرهنگهای یونان هم مدعی هستند که به «نمایندگی از طرف ملت یونان» حکومت می کنند. لنین می گوید: «عقل ده ها میلیون مردم خلاق چیزی به مراتب بالاتر از بزرگترین و داهیانه ترین پیش بینی ها به وجود می آورد.»

تنفر ما از غربی ها نباید تنفر از دموکراسی حقیقی بوجود بیاورد. دموکراسی غربی یعنی دیکتاتوری سرمایه داران. از طرف دیگر به یاد داشته باشیم که در هر کدام از ما و سوسه ای به طرف دیکتاتوری فردی هست. حمله به دیکتاتوری صرفاً مسأله ای سیاسی نیست: کوشش در حل يك درام درونی، يك مسأله اخلاقی، نیز هست. در کودکی خودمان را به جای «آرتیسته» می گذاشتیم و می گفتیم: «بزن جانمی». حالا بعضی از ما خودشان را به جای فلان رهبر (یا رهبران) خارجی

می گذارند و گمان می کنند با قدرت بی منازع آنان مشکلات دنیا حل می شود. مشکلات وقتی حل می شود که توده مردم قدرت پیدا کنند، یعنی صاحب شخصیت انسانی شوند. مسلم بدانید که در چنین جامعه‌ای دیکتاتوری فردی (یا جمعی محدود) محال خواهد بود. پس دیکتاتوری فردی با قدرت یافتن مردم، با شخصیت یافتن مردم، معارضی است: یا این یا آن.

وقتی برشت می گوید: «بدا به حال ملتی که به قهرمان نیاز دارد»، می خواهد همین نکته را بیان کند. ملتی که به قهرمان نیاز دارد، خود دارای رشد کافی نیست و «قهرمانان» برای اینکه چنین نیازی را جاویدان کنند از رشد فکری و روحی مردمان پیشگیری می کنند.

وانگهی در نظام سوسیالیستی، قهر و خشونت به مثابه پاسخ به ستم، ستم سرمایه داری، مطرح است نه در ارتباط با دوستان. اگر توده مردمان در روابط میان خود نیز خشونت بکاربرند، اگر پرولتاریای کشور الف در رابطه با پرولتاریای کشور ب از شمشیر استفاده کند، جهان به قهقرا باز می گردد.

از همه اینها گذشته نباید از اصطلاح دیکتاتوری پرولتاریا فقط جنبه منفی - یعنی قهر آمیز - آن را در نظر گرفت. من در اینجا عمداً از تندروترین انقلابی‌های امروز شاهد می آورم: ژان بابی در این باره می گوید: «پس از واژگونی نظام سرمایه داری، پرولتاریا قدرت خود را تأمین نتواند کرد، مگر آنکه بنوبه خود، برای جلوگیری از بازگشت نظامی که اینک واژگون کرده است، به اعمال دیکتاتوری بپردازد. این دیکتاتوری، هنگامی که پای درهم شکستن تلاشهای ضد انقلابی در میان است، لزوماً اشکال قهر آمیز به خود می گیرد، اما این فقط جنبه منفی دیکتاتوری ای است که منظور حقیقی اش دگرگون ساختن سراسر جامعه

کهن و بنانهادن جامعه نوین است. کار مثبت اساسی دیکتاتوری پرولتاریا عبارتست از پیکاری شکیبایانه و پیگیر برضد تمامی بقایای گذشته، تازمانی که وجدان انسانها از همه معایب موروثی نظام سرمایه داری رهانیده شود. لنین در گفتار زیر این دو جنبه متضاد دیکتاتوری پرولتاریا را کاملاً تحلیل کرده است: «دیکتاتوری پرولتاریا پیکاری است سرسخت، خونین و بدون خونریزی، قهر آلود و مسالمت آمیز، و نیز نظامی است اقتصادی، آموزشی و اداری، برضد همه نیروها و سنت های جامعه کهن.» همگان می دانند که لنین همواره باچه دقت و سواس آمیزی اندیشه خود را بیان می کند، از این روصفت های بدون خونریزی، مسالمت آمیز، اقتصادی، آموزشی، اداری ارزشی بس عظیم دارند...»

اگر هر ملتی ساز خودش را بزند پس تکلیف انترناسیونالیسم چه می شود؟

پاسخ - انترناسیونالیسم جز این معنایی ندارد که توده های مردم، در همه جهان، همبستگی دارند، و آن چنان اختلافی که باید بزور سر نیزه حل شود باهم ندارند، و هر کدام مآلاً عضو جامعه ای جهانی اند. بدیهی است این آرمانی است مقدس که باید برای رسیدن به آن کوشید. همچنان که رسیدن به روزی که جامعه بشری نیاز به دولت نداشته باشد آرمانی است مقدس. اما همانطور که امروز، ضمن آرزو کردن و رفتن به طرف جامعه بی دولت، داشتن دولتی ملی ضروری است (و شعار حذف فوری و بی قید و شرط دولت در کشور واحد شعاری آناشیستی است)، همانطور ضمن آرزو کردن و رفتن به سوی انترناسیونالیسم، داشتن استقلال ملی لازم است. استقلال ملی منافی انترناسیونالیسم نیست لازمه تحقق آنست. شعار ویتکنگت تحصیل استقلال ملی است. امروزه نوعی انترناسیونالیسم بدلی هم وجود دارد و آن این است که کشور الف، که قوی است، از

کشورهای دیگر ضعیف بخواهد که کور کورانها احکام و اوامر او را اطاعت کنند. این انترناسیونالیسم نیست دنباله رؤیاهای اسکندر و ناپلئون است. اینان نیز میخواستند «نظام واحدی» در جهان بوجود آورند، البته با زور.

انترناسیونالیسم واقعی آنست که مردم کشورهای ایران، مصر، رومانی، بولیوی، شوروی، چین، مالزی... آزادانه به استقلال ملی برسند، در سایه شخصیت انسانی افراد، فرهنگ اصیل خود را باز یابند، در سایه آزادی و رشد فکری دریابند که میان همه این مردمان همبستگی واقعی وجود دارد، دریابند که برای رفع اختلاف باید سلاح را کنار بگذارند، دریابند که مآلاً همه از یک خانواده اند.

مثالی می زنم: فرض کنید شما دانشجویان همه از یک طبقه اجتماعی باشید. در این صورت میان شما همبستگی عمیق وجود دارد. اما این همبستگی با اینکه هر کدام رشته تحصیلی خاصی انتخاب کنید منافات ندارد، ملازمه دارد. یکی حقوق می خواند، یکی ادبیات، یکی شیمی، یکی کشاورزی. اگر دانشجوی رشته حقوق، به اتکای اینکه زورش از سایرین زیادتر است و به عنوان همبستگی طبقاتی و تحصیلی بخواهد بزور دیگر دوستان خود را وادار کند که همه حقوق بخوانند، اسم این کار را چه میشود گذاشت؟ در پشت اختلاف ظاهری رشته های حقوق و شیمی و... اتحادی معنوی وجود دارد. همچنین است میان فرهنگهای ملی مختلف. باید مردم همه کشورها آزادی داشته باشند که تلقی خاص خود را از اندیشه های نو ابراز کنند. اگر این فرهنگهای به ظاهر مختلف در آزادی کامل و با آگاهی تام بشکفتد، به زودی به هماهنگی آرمانی خواهد رسید، همچنانکه رودهای مختلف به دریای واحدی می ریزند. اما اگر ملتی بخواهد در مورد ملت دیگر (هر چند به بهانه انترناسیونالیسم) زور بکاربرد، در

ورای اتحاد ظاهری بزرگترین تضادهای پنهان و منفجر خواهد شد. برای رسیدن به جامعه بی دولت و انترناسیونالیسم راهی ناهموار در پیش است. مسأله اساسی این است که ما بخواهیم به صورت عضوی آزاد و مؤثر، عضوی که سخنی و فرهنگی و شرفی دارد در کاروان بشریت شرکت کنیم، یا به صورت خود باخته ای دنباله رو که فقط بانگ جرسی می شنود. وانگهی راه آینده راهی از پیش ساخته و آماده نیست، مهم این است که ما تا چه اندازه در ساختن این راه سهیم خواهیم بود. راهی که دیگران می سازند راه ما نیست.

- دو بچک در آرای فروش اسلحه به کاسترو از او پول گرفت، درست مثل یک کشور سرمایه داری.

پاسخ - بسیار بد کاری کرد. کسی نمی گوید بیائیم بدنبال دو بچک برویم تا رستگار شویم. حرف بر سر این است که شما هم باید حرف خودتان را بزنید. نباید کور کورانها از هیچکس تبعیت کرد، و نباید پنداشت که انقلابی ترین نهضت ها به یکباره از هر عیبی مبرا است. خلاصه آنکه کعبه ای بیرون از ما وجود ندارد.

- نهضت چکوسلواکی اساساً نهضتی روشنفکری بود و از کارگران برنخواست، بنابراین اصیل نیست.

پاسخ - بنظر من این استدلال درست نیست: انگلس از طبقه بورژوا بود و مارکس از طبقه خرده بورژوا. معهذاً دیدید که اندیشه های آنان در دل کارگران چه اثری داشت و دارد. در این مورد هم باید دید نهضت روشنفکری چکوسلواکی در توده مردم این کشور چه تأثیری دارد و واکنش آنان چیست.

فراموش نکنید که نهضت دانشجویی جهان نیز با همه اصالت

خود، نهضتی است، روشنفکری، نه کارگری. نمی توان هر چه را روشنفکران می گویند، در بسته و نسجیده رد کرد.

- بنظر شما ورود آرتشهای کشورهای سوسیالیستی به چکوسلواکی انحرافی از سوسیالیسم بود، این انحراف زاده چه بود؟

پاسخ - زاده «بوروکراسی» یعنی اعمال نادرست قدرت. آرمان کنونی در حکومت، دموکراسی مستقیم است. و برای تحقق آن باید یک رشته کار باهم صورت گیرد: آشنا کردن هر چه بیشتر توده مردم با سیاست، بیرون آوردن آنان از کرختی و «نقش» انفعالی کنونی، قدرت بخشیدن به آنها، شرکت دادن ایشان برای نظارت دائم در کار دولت و انتقاد مؤثر از کار دولت یعنی آزادی دادن به آنها، رعایت دموکراسی داخلی، تعویض دائمی کادرهای حاکم و جان بخشیدن به انتقاد و انتقاد از خود. (۰۰۰)

۱۳۴۷

ناسیو نالیسم
و
انتر ناسیو نالیسم

برداشت گروهی از روشنفکران از مبارزه طبقاتی این است که همه امیدها را به کارگر صنعتی غرب و نیز به «انتر ناسیو نالیسم» بسته اند، آن چنانکه خود و ملت خود را از یاد می برند. رسالتی را که برای خود و ملتشان مقدر است نادیده می گیرند و چون قشری های مذهبی در انتظار نجات دهنده موعود، دست روی دست، نشسته اند.

و باز برداشت بعضی کسان از اندیشه طبقاتی بر این مناسبت که می پندارند همچنانکه در اساطیر اهورامزدائی بوده است جامع همه نیکی ها که هیچگاه تغییر نمی کرده و پیوسته به یکسان بوده است طبقه کارگری هست جامع همه اوصاف عرفانی که اندیشه انقلابی از او نشأت می کند همچنانکه آب از کوزه. و چون می بینند که کارگران کشور خودشان واجد چنین الوهیتی نیستند و چون می شنوند که کارگر صنعتی غرب، امروز معجزه ای نشان نمی دهد و چون می بینند که وارثان «انتر ناسیو نالیسم» بر سر مستی خاک دعوا دارند (در حالی که در عالم نظر این کار را قبلا به شدت محکوم و رسوا ساخته اند) آنگاه یا حیرت زده می شوند یا بافتخار

همکاری با اهریمن نائل می آیند . هرچند امروزه این دو از هم فاصله زیادی ندارد .

نه ، اندیشه مترقی از توده مردمان « نشت » نمی کند . بی شک « خود جوشی » مردمان حقیقتی انکارناپذیر است . اما اگر این خودجوشی هدایت نشود و در مسیر مطلوب به راه نیفتد ، چون جویی در کویر گم می شود .

امروز کسانی که وظیفه این هدایت و راهیابی را باید به عهده داشته باشند ، خود دچار گمراهی و تردیدند . کسانی که باید بدیگران آگاهی بدهند ، خود از آگاهی بی بهره اند . یکی از دلایل این سرگردانی آنست که امروزه نمی توانیم میان طبقه انقلابی و ملت انقلابی ارتباطی بیابیم . جامعه بشری در عین حال که به طبقات تقسیم میشود به ملت هائیز تقسیم می گردد . آیا بین این دو رابطه ای هست ؟

نخست باید دانست که طبقه انقلابی ، مانند هر امری دیگر ، مفهوم ثابتی نیست . مدتها بحث در این بود که طبقه انقلابی منحصر آ طبقه کارگر کشورهای صنعتی است . این بحث از آن رو درست بود که در این مدت تئوری با واقعات تطبیق می کرد . مگر ملاک دیگری برای صحت تئوریهها و نظریهها جز انطباق با واقعات است ؟ اما آیا امروز این نظر با واقعات تطبیق می کند ؟ نه ، انقلاب چین و کوبا و پامردی بمانند ویتنام نشان داد که طبقه دهقان نیز انقلابی است . بعدها ، علاوه بر تجربیات پیشین ، رستاخیز کشورهای افریقائی و بیداری آمریکای لاتین نشان داد که اضافه بر طبقه انقلابی ، ملتهای انقلابی هم وجود دارند .

چه پیش آمده است ؟ آیا دیگر نظریه های متکی به مبارزه طبقاتی برای توجیه این رویدادها کافی نیست ؟ آیا میان نهضت های ملی و مبارزه طبقاتی - در مفهوم وسیع خود - ارتباطی می توان یافت ؟

نخست باید بینیم چه شد که طبقه کارگر در کشورهای پیشرفته صنعتی خصوصیت انقلابی خود را ازدست داد .

بی گمان ورود به مراحل تاریخی طبق قوانین تاریخی است . ولی چون واقعیت اجتماعی دوران معینی را مردمان آن دوران تحقق می بخشند ، بسته به اینکه این مردمان ترك رسالت کنند یا نکنند ، بسته به اینکه دشمن برای جلوگیری از آنان چه نیروئی بکار برد ، ممکن است فلان واقعه تاریخی خفه شود یا نشود ، دیری بپاید یا نپاید ، در راه درست گسترش یابد یا منحرف گردد . سیر تاریخ از طبقه کارگر کشورهای پیشرفته صنعتی در او اخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم طبقه ای انقلابی ساخت ، انقلابی ترین طبقات . اما این خصوصیت تا به امروز باقی نمانده است ، زیرا در برابر این واقعه ، سرمایه داری بیکار نشست و دست به دو کار بردامنه زد .

نخست برای پاسخ به این حقیقت که « در مبارزه طبقاتی کارگر هیچ چیز ندارد تا از دست بدهد » اقدامات وسیعی صورت گرفت : در عرض مدت نسبتاً کوتاهی کارگر صاحب خانه و زندگی شد ، در منافع کارخانه سهم گردید (هرچند در حد فریب) و خانه اش به مصنوعات کارخانه ها مزین شد .

آنچه این « اکرام » سرمایه داری را میسر ساخت غارت چند صدساله قاره های دیگر بود . « ارباب » آنقدر ذخیره داشت که بتواند گماشتگان خود را به انعامی شایسته بنوازد بی آنکه از دولت و سطوت خود او کاسته شود .

در نتیجه برنامه وسیعی برای مسخ سوسیالیسم و تحلیل بردن طبقه کارگر در ایدئولوژی سرمایه داری طرح شد : بحکایت تاریخ در فاصله سالهای ۱۸۸۰ تا ۱۸۹۰ در حدود سیصد قانون سوسیالیستی به تصویب

مجالس قانونگذاری بریتانیای کبیر رسیده است. درحقیقت این قوانین «قوانین سوسیالیستی» نبود، بلکه رشوه‌ای بود به کارگران تا با کارخانه‌داران انگلیس «آرمانها و علائق مشترک» داشته باشند، و دولت انگلیس در امپراتوری بزرگی که «آفتاب در سرتاسرش غروب نمی‌کند» همچنان به غارت خود ادامه دهد. این برنامه در کشورهای دیگر صنعتی نیز بانواع دیگر انجام گرفت.

دوم آنکه برای جلوگیری از تحقق انترناسیونالیسم کارگری، برنامه‌ای توأم با تحقیقی وسیع بمورد اجرا درآمد: تزریق اندیشه‌ای برتری طلبانه مبنی بر اینکه اروپائیان - از هر طبقه‌ای که باشند - تافته‌جدا یافته‌ای هستند: «انگلیسی‌ها آقا هستند»، «فرانسویان ذاتاً هنرمندند» آلمانیها چنین‌اند، ایتالیاییها چنانند. و آیا فاشیسم و برتری نژادی جز این است؟

طبقه حاکم بادوسلاح قوی به مبارزه طبقه کارگر رفت تا به انقلابی بودن او خاتمه دهد: سلاح اقتصادی و سلاح فرهنگی.

با این کار تناقضهای داخلی جامعه سرمایه‌داری غرب تا حد زیادی تعدیل شد و طبقه کارگران این کشورها خصوصیات انقلابی خود را در معیاری از دست داد. در ۱۹۱۷ وجود شصت و شش هزار نفر کارگر برای انقلاب کافی بود اما در روزگار ما وجود پنج و شش میلیون کارگر نیز برای تکان دادن کشور اروپائی کافی نیست. در انگلستان حزب کارگر با حزب محافظه کار تقریباً هیچ تمایزی ندارد. و در کشورهای دیگر غرب نیز سوسیال دمکراسی همان اندازه مترقی است که فلان حزب مسیحی.

اما سرمایه‌داری متوجه نبود که با غارت مداوم قاره‌های دیگر از اکثریت مردم آنها «پرولتر» می‌سازد: ساکنان حاشیه کویبر برای تأمین سوخت خود بوته‌های مقاوم پیرامون خود را می‌کنند، ولی همین کار

پیشروی کویبر ا بسوی آنان تسریع می‌کند. درست همان موقعی که غرب ترك رسالت کرد، رسالت سه قاره آغاز شد. اما، بدلیلی که دیدیم، اگر در اروپا يك طبقه انقلابی بوده در شرق مجموع چند طبقه انقلابی است. علت واضح است: «برای اینکه توده‌ها بتوانند واقعاً متحد شوند باید که منافع مشترکی داشته باشند.» و استعمار چندین قرن چنان غارتی از قاره‌های دیگر کرده است که جز گروهی خاص، همه طبقات و گروه‌های دیگر منافع مشترك دارند.

پس به نسبتی که در اروپا و امریکا کارگران بورژوا زده می‌شدند، در نقاط دیگر جهان ملت‌ها تبدیل به پرولتر می‌گردیدند و به نسبتی که در آنجا آتش خاموش می‌شد در اینجا زبانه می‌کشید.

يك مسأله دیگر نیز هست: کارگران فرانسه و انگلیس و آلمان و ایتالیا منافع مشترك دارند. چرا در این صدساله برای برانداختن حکومت‌های خود متحد نشدند؟ چرا در برابر سرمایه‌داری صف واحدی تشکیل ندادند؟ خصوصیات ملی را نمی‌توان دست کم گرفت. حقیقت این است که کارگران فرانسه و انگلیس و ایتالیا و آلمان تصمیم گرفتند ملیت خود را حفظ کنند.

شولوخف در «دن آرام» از زبان یکی از قهرمانهای خود می‌نویسد: «این جنگ (جنگ اول جهانی) جنگ سرمایه‌هاست، اما جنگ دوم جنگ طبقاتی است.» شولوخف جنگ دوم جهانی را در حوالی همان دن آرام به چشم دید که ابداً جنبه طبقاتی نداشت: ملت آلمان به ملت شوروی حمله ور شد. البته جنگ را کارخانه داران آغاز کردند ولی ناسیونالیسم آلمان این کشش و این قدرت را یافت که اکثریت مردم آلمان را با خود همراه کند. و فراموش نکرده‌ایم که پاسخ شوروی به این هجوم نیز «جنگ کبیر میهنی» بود نه جنگ طبقاتی.

درستور آینده خواهیم دید که ناسیونالیسم نه در آلمان مرده است، نه در شوروی و نه در هیچ جای دیگر. اما قبلاً باید دید ناسیونالیسم یا ملت‌گرایی چیست و ملت کدام است؟

ملت چیست؟

ملت را برحسب وجود سرزمین مشترك، زبان مشترك، دین مشترك، نژاد مشترك، تاریخ مشترك، علائق و آرمانهای مشترك تعریف کرده‌اند. اما هیچکدام از اینها به تنهایی تعریفی درست نیست. نخست وجود سرزمینی مشترك شرط حتمی تشکیل ملتی نیست، چه زیاد دیده شده است که در سرزمینی یکسان ملل مختلف وجود داشته‌اند و دارند: در شبه جزیره‌های اسکاندیناوی و ایری و هندوچین چند ملت مختلف زندگی می‌کنند. زبان مشترك نیز شرط حتمی تشکیل يك ملت نیست، چنانکه انگلیسیان و امریکائیان با داشتن زبان واحد دو ملت مختلف‌اند و ملت‌های سوئیس و هند به رغم وجود زبانهای متفاوت ملتی واحدند. دین مشترك نیز شرط ضروری تشکیل ملتی نمی‌تواند بود، چنانکه ملل لبنان و اندونزی دینهای مختلفی دارند و در بین ملتی واحد نیز مذاهب مختلف می‌توان یافت. نژاد مشترك نیز رکن اساسی تشکیل ملیت نمی‌تواند بود زیرا نژاد زرد و سیاه و سفید ملیت‌های مختلفی تشکیل می‌دهند. در معنی محدودتر نژاد نیز دیده شده است که نژاد‌های مختلف تشکیل يك ملت داده‌اند، مانند بیشتر ملت‌های خاورمیانه. تاریخ مشترك، یا سازمانهای سیاسی مشترك، نیز رابطه استواری بین اقوام مختلف بوجود نمی‌آورد. چنانکه ملت‌های تحت تسلط امپراتوری عثمانی و امپراتوری اتریش به رغم تاریخ طولانی مشترك و نظام سیاسی مشترك ملت واحدی تشکیل ندادند و پس از انهدام این دو امپراتوری هیچ اقدام صادقانه‌ای برای تشکیل مجدد آنها صورت نگرفت.

می‌ماند علائق و اراده و آرمانهای مشترك، که در واقع جواب درستی به مسأله ملیت نیست. زیرا سؤال این است که چه عاملی علائق و اراده و آرمانهای مشترك بوجود می‌آورد و موجب می‌شود که جمعی بصورت يك ملت باهم زندگی کنند؟

بعضی عقیده دارند که طرح مسأله به این صورت درست نیست و آنچه مردمان را گرد هم جمع می‌کند منافع اقتصادی مشترك است که پایه اعتقاد به وجود طبقات اجتماعی است.

وجود طبقات اجتماعی حقیقتی است، اما حقیقت دیگری هم هست. اکنون مردمان بصورت ملت‌های مختلف زندگی می‌کنند. چه عاملی باعث تکوین آنها شده است؟ اشکال از آنجا ناشی می‌شود که بعضی سوسیالیسم را به منافع اقتصادی منحصر می‌کنند و عقیده خود را به مطلق می‌کشانند. حقیقت آنست که در سوسیالیسم مهمترین عامل تجمع انسانها عامل اقتصادی است نه عامل منحصر به فرد. بنابراین مسأله این است که چگونه می‌توان با اعتقاد به وجود طبقات اجتماعی مسأله ملیت را توجیه کرد و عوامل تشکیل دهنده آن را یافت؟ در اینجا باید به سراغ عوامل دیگری نیز رفت که در تشکل مردمان مؤثر است و آن جمع‌روبناهاست، یعنی فرهنگهای مختلف که حقایقی مسلم‌اند.

جوانی ایرانی با دختری امریکائی در کشور اخیر آشنا می‌شود. کار آشنائی به عشق می‌گردد و عشق به ازدواج. دو جوان همکارند، از يك طبقه‌اند، يك نوع تحصیلات دارند، پس پیمان اتحاد جاودان می‌بندند، و هر دو رهسپار ایران می‌شوند. پس از مدتی زن، شوهر و فرزند و منافع مشترك و عشق مشترك را رها می‌کند و رهسپار دیار خود می‌شود. اختلاف بر سر چیست؟ بر سر ملیت.

چون نمی‌توان بشر را به کسب منفعت مادی منحصر کرد، نمی‌توان

مبارزه طبقاتی را صرفاً از دیدگاه منافع مادی نگریست. دوجوان مفروض منافع مادی کاملاً مشترک دارند، اما زن، خود را در محیطی می بیند با زبان جدا، دین جدا، تاریخ جدا، ادبیات جدا و آداب و رسوم جدا، یعنی فرهنگ جدا. و با چه معیاری میتوان اینهمه را نادیده گرفت؟ و کدام ایدئولوژی درستی در اساس خود این امور را نادیده می گیرد؟ و چگونه میتوان از تأثیر روبنا در زیر بنا غافل ماند؟

چنین است که هنوز کارگران ایتالیا و فرانسه و سوئیس و آلمان «وطن» مشترکی بوجود نیاورده اند، اما نوشته های وینستون چرچیل زیورخانه کارگر انگلیسی هم هست.

چگونه می توان فاصله ملیت ها و فرهنگهای مختلف را از میان برداشت؟ بی شک باشکفته شدن فرهنگها و سپس متحد شدن آنها، نه تحلیل بردن چند فرهنگ در فرهنگی بیگانه. و مسلم است که شکفته شدن فرهنگها میسر نمی شود جز با آزادی ملت ها.

آیا هر ناسیونالیسمی در راه آزادی همه ملت ها و شکوفا شدن فرهنگهایشان گام برمی دارد؟ نه، ناسیونالیسمی هست که دشمن آزادی و فرهنگ است و آن ناسیونالیسم بورژوائی است.

ناسیونالیسم بورژوائی

ناسیونالیسم بورژوائی بزرگترین خطر را برای بشریت در دامان خود پرورده است. به نام ملت های خود ملل دیگر را استثمار کرده، به نام ملت ها دو جنگ جهانی به راه انداخته است در حالی که ملت ها در این راه نفعی نداشته اند. گفتن اینکه سرمایه داری اندیشه ملیت را بوجود آورده است زاده همان اندیشه است که عامل تجمع مردمان را منحصراً عوامل اقتصادی بدانیم و عوامل دیگر را از یاد ببریم: پیش از دوران سرمایه داری ملت

ایران و ملت چین و ملت هند... وجود داشته است. اما شک نیست که سرمایه داری در پوست ملیت رفته و آن را به صورت وحشتناکی در آورده است. این عامل از نخستین روز نضج گرفتن سرمایه داری موجود بوده است: فریب دادن مردمان و تجهیز آنان در راه پیشرفت سرمایه.

خلاصه مطلب آنکه در نخستین انقلاب بورژوائی جهان، یعنی در انقلاب کبیر فرانسه، طبقه بورژوا برای ساقط کردن فئودالیسم مجبور بود که با طبقه رنجبر متحد شود و چنین کرد. مسلماً دو طبقه رنجبر و بورژوا در آن زمان تقاضاها و منافع مشترک زیادی داشتند، چون دارای دشمن مشترک (فئودالیسم) بودند. اما همین که دشمن سرنگون شد رفته رفته اختلاف این دو طبقه محسوس گردید. تا آن زمان در زبان فرانسه برای نامیدن توده مردم غالباً کلمه «پوپل people» بکار می رفت. بورژواها که برای تحکیم حکومت خود و برای مبارزه با دشمنان داخلی و خارجی باز هم به مدد توده مردمان نیاز داشتند و بهیچوجه نمی خواستند که آنها را رو در روی خود ببینند کلمه «ناسیون nation» (= ملت) را برای بیان وجوه مشترک این دو طبقه بکار بردند، ولی در واقع خواستهای خود را در پشت این کلمه پنهان کردند. بنابراین ناسیونالیسم بورژوائی فرهنگ توده مردمان نیست، فرهنگ یک طبقه است و آنهم سرمایه دار و تجاوز طلب. چون در آن زمان توده مردم سخنگویی نداشت، چون هنوز حتی سوسیالیسم تخیلی هم بوجود نیامده بود، در واقع طبقه حاکم فرانسه توانست کلاهی بر سر توده مردمان بگذارد و کلمه «ناسیون» را رفته رفته جانشین کلمه «پوپل» کند و همراه با آن فرهنگ خود را به جای فرهنگ ملی بنشاند. توفیق در این امر بدان سبب زود می شد که طبقه رنجبر فرانسه به وجود خود آگاهی نداشت و در نتیجه متشکل نبود. بنابراین به حکم تجربیات تاریخی باید بپذیریم که تنها حضور طبقه ای ممکن نیست به

تحقق آرمانهای آن طبقه منجر شود، بلکه اضافه بر آن آگاهی لازم است و آگاهی دهنده و سپس تشکل.

چون طبقه رنجبر فرانسه در اوآن انقلاب کبیر آن کشور به وجود خود آگاهی نداشت موقتاً در ایدئولوژی طبقه تازه بدوران رسیده غرق شد و ناسیونالیسم بورژوازی جانشین ملتخواهی گردید. این ناسیونالیسم رشد کرد و بادست اندازی سرمایه‌داری به سایر قاره‌ها تقریباً در همه جا بسط یافت. این ناسیونالیسم به تمامی زاده طبقه سرمایه‌دار است. بطوری که این حکم درست صدها بار تکرار شده است که مرزملتها مساوی است با قلمرو نفوذ کمپانی‌ها. این ناسیونالیسم است که نظریه برتری نژادی و فاشیسم را در خود می‌پرورد.

فاشیسم زائیده مسلم حکومت سرمایه‌داری است که باسبیت‌خاصی قبلاً در آسیا و افریقا و امریکای لاتین آزمایش شده بود، سپس به سرچشمه اصلی خود رسید و آلمان و ایتالیا را فراگرفت. و اکنون گاه مرئی و گاه نامرئی زمینه سیاست غریبان را تشکیل میدهد. این سخن درست است که اگر مردم هیروشیما از نژاد زرد نبودند بعید بود که امریکا بمب‌مشهور اتمی خود را بر سر آنان فروکوبد.

انگلیسیان، به‌رغم سنت‌های آزادیخواهی و به‌رغم «تأمین‌بالاترین سعادت برای بیشترین مردم» در مشرق زمین از هیچ جنایتی خودداری نکردند. زیرا مردم مشرق زمین را از سرشت دیگری میدانستند و میدانند. فرانسویان وارث سنن انقلاب کبیر از شکنجه دادن مردم الجزایر روی نگرداندند زیرا اینان «عرب» بودند، نه فرانسوی و اکنون «کلاه‌سبزی‌های امریکائی» اگر در ویتنام جنایتها کرده‌اند، کرده‌اند زیرا طرف مردم ویتنامی هستند.

بدینگونه ناسیونالیسم بورژوازی به فاشیسمی عربان منتهی می‌شود

که توجیه تمام بربریت‌هایی است که چنگیز و تیموراز آن عارداشته‌اند.

انترناسیونالیسم

سوسیالیسم در برابر ناسیونالیسم بورژوازی پاسخ روشنی دارد: پرولتاریا يك وطن دارد و آن جهان است. وابستگی‌های ملی مانع همبستگی جهانی زحمتکشان نخواهد شد. بنابراین برای رسیدن به تحقق چنین آرمانی باید نظام سرمایه‌داری را برانداخت.

در اینجا باید یادآوری کرد که:

۱- نخستین کشور سوسیالیستی جهان، بشرحی که خواهد آمد، مرکز انترناسیونالیسم نشد و هیچ کشوردیگری نیز این سمت را نیافت، در حالی که رهبران بعضی از این کشورها چنین ادعائی دارند.

۲- پرولتاریای کشورهای صنعتی نیز از انترناسیونالیسم تبعیت کامل نکردند و تاحد زیادی آگاه و ناخودآگاه در رژیم حاکم خود حل شدند.

این هر دو را به تفصیل بیشتر بررسی کنیم:

بانیان نخستین انترناسیونالیسم پیش‌بینی نکرده بودند که ممکن است سوسیالیسم در کشوری واحد پابگیرد و به دیگر کشورهای صنعتی سرایت نکند. ناچارهنگامی که مسأله وجود و پیشرفت سوسیالیسم در کشوری واحد مطرح شد انترناسیونالیسم آرمانی به فراموشی سپرده شد. زیرا به دلایل مختلف سوسیالیسم در کشور واحد رنگ آداب و رسوم و فرهنگ همان کشور را به خود می‌گیرد و ناچار تاحدودی ملی می‌شود.

از آن گذشته ظهور و توسعه سوسیالیسم در کشوری که از نظر صنعتی عقب‌مانده بود مسائل بسیاری پیش آورد که می‌بایست با توجه به خصوصیات ملی و محلی حل شود. و این عوامل توجه را از مسائل مشترك توده‌های جهانی منصرف می‌کرد.

باضافه چون قوانین تکامل اجتماعی دیالکتیکی است، دردستگاه تازه عواملی از تمدن کهنه باقی می ماند و در فرهنگ نو تأثیر می گذارد. هر چه کشور مفروض پیشرفته تر باشد عوامل کهنه کمتری در تمدن جدید رخنه می کند و برعکس. چون نخستین کشور سوسیالیستی کشور صنعتی پیشرفته ای نبود، جای کافی برای رشد انترناسیونالیسم باقی نماند.

وانگهی ظهور دیکتاتوری استالین گام بزرگی بود در جهت مخالف انترناسیونالیسم. زیرا اگر انترناسیونالیسم را آرمان مشترک توده های سراسر جهان بدانیم هنگامی که دیکتاتور حق سخن گفتن را از ملت خود سلب می کند چگونه توقع داریم که به صدای توده های کشورهای دیگر گوش کند؟ در این معنی می توان با تروتسکی همصدا شد که «ارتجاع داخلی با روی کار آوردن دیکتاتور از انقلاب انتقام گرفت».

عامل دیگری که باید به همه آنها افزود آنست که نخستین کشور سوسیالیستی در برابر هجوم همه جانبه امپریالیسم بکلی تنها ماند: پرولتاریای دیگر کشورها نخواست یا نتوانست در رفع محاصره یک کشور سوسیالیستی کمکی به او بکند. ناچار این کشور هر چه بیشتر به درون خزید، یعنی به ملیت نزدیکتر شد و از انترناسیونالیسم دورتر. پرولتاریای کشورهای صنعتی نیز رفته رفته اهمیت انترناسیونالیسم کارگری را از یاد بردند. زیرا از نظر مادی، چنانکه دیدیم، وضعشان بهتر شد. از آن گذشته دستگاههای مختلف تبلیغاتی جهان سرمایه داری از رادیو و تلویزیون و مطبوعات گرفته تا کتابهای گمراه کننده و فیلمها و سایر تأسیسات بورژوائی کار خود را کرد و بستگی های «ملی» کارگران را افزون ساخت.

اضافه بر آن، چنانکه در مقاله دیگر گفته ام، عقب نشینی آزادی در نخستین کشور سوسیالیستی موجب شد که الگویی ناقص در برابر کارگران

کشورهای صنعتی قرار گیرد و آنان را بیش از پیش بدامان «ملیت» براند. در پرچم سرخ حزب کمونیست فرانسه ابتدا قسمت کوچکی به پرچم سه رنگ آن کشور اختصاص یافت و سپس پرچم سه رنگ همردیف پرچم سرخ شد. در قضیه ملی شدن نفت ایران طبقه کارگر انگلستان به یکباره جانب هموطنان سرمایه دار خود را گرفت و عکس های حصار آباد و حلبی آباد آبادان که در مراجع بین المللی عرضه شد خم به ابروی ایشان نیاورد. پرولتاریای فرانسه در برابر کشتار الجزایر جوش زیادی نزد. خبر قحطی هند در اروپا و امریکا مسأله ای تلقی شد در ردیف ازدواج مجدد پادشاه سیام.

بنابه نوشته ماگسیم رودنسون، از سال ۱۹۱۴ انترناسیونالیسم به سود ناسیونالیسم کارگری عقب نشست. لنین این مسأله را با ذکر خطر «اشرافیت کارگری» توضیح داد، اما خطر بر طرف نشد تا جایی که مثلا حزب کمونیست فرانسه خود را «رهبر» احزاب کمونیست کشورهای تابع فرانسه میدانست. تا آنجا که مربوط به شوروی بود لنین همیشه از ناسیونالیسم افراطی استالینی و گروه او وحشت داشت، اما این امر مانع از روی کار آمدن استالین نشد. ظهور فاشیسم در اروپا که موجب تشکیل جبهه های متحد ملی در مقابل فاشیسم شد پرولتاریا را به ملیت نزدیکتر کرد و «وطن پرست» هم ارز «کمونیست» شد. حتی بعضی از مطبوعات از «طبقه ملی» کشور سخن گفتند. بعدها اعلام استقلال یوگسلاوی در برابر شوروی مسأله ناسیونالیسم را در اردوی سوسیالیسم حادث ساخت.

در سالهای اخیر استقلال طلبی کشورهای سوسیالیست مانند لهستان، مجارستان، رومانی و اختلاف شوروی با چین و رومانی به این امر بعد خاصی بخشیده است.

این واقعیت که راه‌های مختلف به سوی سوسیالیسم پذیرفته شد نشان می‌دهد که الگوی آرمانی انترناسیونالیسم حتی برای کشورهای در راه سوسیالیسم هم وجود ندارد، و در اوضاع کنونی ممکن نیست وجود داشته باشد. انترناسیونالیسم آرمانی یعنی همبستگی همه توده‌ها، ولی هنوز همه توده‌ها وارد تاریخ نشده‌اند. اکثر توده‌های آسیا و آفریقا و همه توده‌های امریکای لاتین و استرالیا هنوز سخن خود را نگفته‌اند. زیرا در بند بوده‌اند و از بند رستگان نیز پیش از هر چیز باید متوجه هستی خود شوند تا ببینند که دوستان کیست و دشمنشان کدام است. آیا در این رستاخیز فرهنگی، کارگران کشورهای صنعتی می‌توانند به کمک توده‌های ممالک محروم برخیزند؟ شاید روزی چنین کنند، اما اکنون به اینان امیدی نیست. میدانم که این سخن خشم بسیاری را بر خواهد انگیزد. اما چگونه می‌توان منکر واقعیات شد؟ بی‌شک اگر روزی در غرب متحدی برای کشورهای محروم وجود داشته باشد کارگرانند، اما امروز اینان تا حدی در استثمار ملل محروم شریک‌اند. خواهند گفت که در بیست سال اخیر شماره اعتصابها در کشورهای صنعتی بالا رفته است. می‌پرسم هدف این اعتصابها چه بوده؟ آیا جز اینکه از غارت مستعمرها سهم بیشتری به آنان داده شود؟ آیا این اعتصابات به خاطر تجاوز حکومتشان به حقوق کشورهای محروم نیز بوده است؟^۱

این خویش‌نگری اقتصادی مسلماً آثار فکری ناگواری نیز به دنبال داشته است: به تبعیت از طبقه حاکم، تحقیر شرقیان و تنها گذاشتن متفکران

۱- تظاهرات اخیر ضد جنگ ویتنام در امریکا استثنائی برای این قاعده است. استثنائی متأسفانه محدود که بیشتر از طرف روشنفکران و دانشگامیان هدایت می‌شود. و نیز چنانکه در موارد دیگر نوشته‌ام در نهضت دانشجویان غرب انترناسیونالیسمی اصیل دیده می‌شود که مظاهر گوناگون دارد.

بشردوست دیار خود. قانون می‌گوید: «اروپائیان پیدا شده‌اند که کارگران اروپائی را به کشتن این «خود شیفتگی» و وداع با این بیماری فرا خوانده‌اند که عبارتست از دون انسان پنداشتن هر غیر اروپائی و ناچیز شمردن هر اثر غیر اروپائی. کارگران اروپائی بطور کلی به این دعوتها پاسخ مثبت نداده‌اند. سبب آنست که کارگران این کشورها نیز باور کرده‌اند که تقدیر معجز آفرین اندیشمندی و شایستگی اروپا از آن ایشان نیز هست». و این اسف‌بارترین نتیجه تحلیل رفتن کارگر در ایدئولوژی طبقه حاکم است. مجموع این عوامل باعث شده است که امروز ماهیگیر انگلیسی و ماهیگیر هندی «زبان هم را نمی‌فهمند» و علائق و آرمانهای مشترکی ندارند. زیرا میان آنان فاصله مادی ایجاد شده و سپس فاصله فکری. در این زمینه گفتن اینکه توده‌های انگلیسی‌یار و یاور گرسنگان هندی هستند هم دروغ است و هم سیاستی شاه سلطانحسینی است، زیرا تاهنگامی که این گفته از طرف اکثریت مردم انگلیس تأیید نشود به غارت بیشترند کمک خواهد کرد. به عبارت ساده‌تر تا وقتی که پرولتاریای غرب ماشین سرمایه‌داری کشور خود را که بر سینه میلیونها مردم همه کشورهای جهان می‌چرخد از کار نیندازد، نه تنها دوست کشورهای محروم نیست بلکه آگاهانه و ناخود آگاهانه در غارت این کشورها سهیم است. پیکار بر ضد امپریالیسم هم باید در قاره‌های غارت زده باشد و هم در خود کشور غارت کننده. اما ازدومی خبری نیست.

بایکی از پزشکانی که بامریکامیرفت گفتگویی داشتم. او به خیال خود می‌رفت تا به «خلق محروم کشورهای متحد امریکا» خدمت کند. بازی در نمی‌آورد، اما نمی‌دانست که چون ایرانی است خلق محروم بیخ گوش اوست. نمیدانست که انترناسیونالیسم بدلی او مآلاً به نفع طبقه حاکم امریکا تمام می‌شود. نمیدانست که تبعید اختیاری او کشورش را از مغز

خالی می‌کند و

انتر ناسیونالیسم بدلی

چنانکه دیدیم سوسیالیسم از ابتدا بانوعی ناسیونالیسم آمیخته شد زیرا در کشوری واحد نضج یافت و در نتیجه خصوصیات این کشور را با خود حمل کرد . سپس به دیکتاتوری و بوروکراسی دامنه‌داری نیز آلوده شد . پس هنگامی که خواست در کشورهای دیگر رخنه کند دیگر از انتر ناسیونالیسم آرمانی کمتر نصیب داشت . بلکه انتر ناسیونالیسمی بود بدلی ، دربردارنده دیکتاتوری و ناسیونالیسم ، که در هیچ نظریه‌ای علمی پیش‌بینی نشده بود . سیاستی بود معامله‌گر و سود جو و گاهی متضاد با منافع مسلم توده‌های دیگر .

استالین عقیده داشت : « انتر ناسیونالیست کسی است که بدون چون و چرا و بدون تزلزل و قید و شرط از اتحاد جماهیر شوروی دفاع می‌کند... زیرا هر کس که می‌پندارد از جنبش انقلابی جهان بدون اتحاد جماهیر شوروی یا برضد آن دفاع می‌کند برضد انقلاب برمی‌خیزد و بی‌شک به اردوی دشمنان انقلاب درمی‌غلند . »

از قضا ، دو انقلاب سوسیالیستی مهم معاصر یعنی انقلاب چین و انقلاب کوبا به‌رغم این انتر ناسیونالیسم بدلی و بیرون از حسابهای آن‌رو داد ، و حزب‌هایی که تکیه اصلی را بر این انتر ناسیونالیسم گذاشتند ، زیر فشار رویدادها خرد شدند .

دومین کشور سوسیالیستی جهان^۱ یعنی چین نیز تقریباً در همان شرایطی بوجود آمد که اولی : انقلاب در کشوری عقب مانده صورت

۱- اگر کشورهای اروپای شرقی در اینجا به حساب نیامده‌اند باین دلیل است که توسط عوامل مستقیم خارجی سوسیالیست شده‌اند نه باقوای خودی .

گرفت . مخوف‌ترین جنگ‌های تاریخ در مرزش افروخته شد . پس از چندی بر اثر افراط کشور اول در همزیستی مسالمت آمیز کاملاً تنهاماند و چون تنهاماند به دیکتاتوری افراطی پناه برد . کشور اول از ترس او شکایت بریگانه برد . بدیهی است از چنین کشوری نیز نمی‌توان پیروی از انتر ناسیونالیسم آرمانی را چشم داشت . دلیل آن رابطه چین با کوبا و حسابگری‌های دخالت جوینان این کشور است و نیز روابط این کشور با بعضی از گروه‌های حاکم پاکستان و تعارفها و دروغهایی که برای چنین روابطی لازم است درست برگردان روابط صمیمانه شوروی با کثیف‌ترین گروه‌های حاکم بعضی از کشورهاست . و این‌ها همه از انتر ناسیونالیسم توده‌ها فرسنگها بدور است .

اضافه بر آن روابط داخلی این کشورها با احزاب کمونیست دیگر کشورها با حسابگریها و سودجویی‌هایی همراه است که با انتر ناسیونالیسم منافات کامل دارد . در این باره مترقی‌ترین نهضت‌های سوسیالیستی یعنی « سوسیالیسم با چهره انسانی » دو بچک نیز دستی آلوده دارد : این حکومت در معامله اسلحه با کاسترو همان بهائی را دریافت کرد که مثلاً انگلستان ! در این میان کوبا وضع استثنائی دارد . اما به سبب فقر مادی این کشور هنوز نمی‌توان حکم قطعی کرد که انتر ناسیونالیسم این کشور کوچک‌زاده وضع عینی اوست یا پیروی از انتر ناسیونالیسمی آرمانی . این امر روزی روشن خواهد شد که کوبا به قدرتی جهانی تبدیل شود . اما اختلاف امروز کشورهای سوسیالیستی اختلاف ناسیونالیسم بورژوائی آنهاست و عدول آنان از انتر ناسیونالیسم : سپیدی یکدست وجود ندارد .

پیش‌روی امپریالیسم

از ابتدای تشکیل دولتهای سوسیالیستی ، امپریالیسم به چند پیروزی

نسبی رسید :

۱- برای مدتی بدنبال کار خود تقریباً تمام آسیا و افریقا و امریکای جنوبی و استرالیا را زیرمهمیز خود کشید. حکومت‌های این اقلیم‌ها را بمیل خود عوض کرد و راه را بر رشد فرهنگ‌های ملی سد ساخت. و این عمل را تحت عنوان «مبارزه با کمونیسم» توجیه کرد.

۲- بشرحی که دیدیم موفق شد نیروی انقلابی پرولتاریای کشور های صنعتی را تا حد زیادی خنثی کند و آنها را در تمدن خود تحلیل برد.

۳- با اختناق آزادی در کشورهای سوسیالیستی این جسارت را در خود دید که خود را بدروغ نگهبان آزادی قلمداد کند و از این راه به تحمیل مردم بپردازد.

فاشیسم، زاده امپریالیسم، موفق شد همه مبارزان را در اروپا قلع و قمع کند. آلمان که روزی امید سوسیالیسم بود به دژ درندگی و سبعیت تبدیل شد. صدای چکمه موسولینی در سراسر ایتالیا طنین انداخت. فرانسه گرفتار پتن شد، انگلستان گرفتار چرچیل، و اندکی بعد کلاه خود هیتلر بر سر همه اروپا گذاشته شد. در قاره‌های دیگر وضع بهتر از این نبود: وطن دوستان دسته دسته تبعید یازندانی یا اعدام می‌شدند. ماشین غرب به روی کرده مردم این اقلیم‌ها می‌چرخید. جز راه ناسیونالیسم همه درها به روی این کشورها بسته بود.

امریکای شمالی مدت‌ها پیش، از این راه رفته بود و موفق شده بود انگلستان را از سرزمین خود براند. پس از آن کشورهای بالکان نیز از این راه رفته بودند و به تسلط عثمانی خاتمه داده بودند. اینک نوبت کشورهای جهان سوم بود که برای کسب آزادی خود از همان راه بروند. خاصه که از انترناسیونالیسم واقعی خبری نبود و چنانکه دیدیم رگه‌هایی از ناسیونالیسم در زمینه سوسیالیسم باقی ماند.

ناسیونالیسم پاسخی به امپریالیسم

در این اوضاع و احوال کشورهای اسیر امپریالیسم یا اسیر سیاست نو استعماری برای رهایی خود به ناسیونالیسم متوسل شدند: هند و پاکستان از این راه به استقلال رسیدند (در مورد پاکستان اساس مذهبی بر ملیت غلبه یافت). کشورهای خاورمیانه بدین دستاویز استقلال سیاسی خود را قوی تر ساختند. از پایان جنگ تا امروز سی و یک کشور افریقائی در سایه ناسیونالیسم به استقلال رسیده‌اند، در حالی که پیش از جنگ در این قاره فقط سه کشور مستقل وجود داشت. اگر قرن نوزدهم قرن ناسیونالیسم در اروپا بود (و خاصه در بالکان) در قرن بیستم موج ناسیونالیسم افریقا و آسیا را فراگرفت.

ولی میان این ناسیونالیسم و ناسیونالیسم غربی چند تفاوت اساسی وجود دارد:

۱- ناسیونالیسم بورژوائی غرب وسیله‌ای است برای اثبات برتری غرب بر دیگر قاره‌ها. در نتیجه دستاویزی است برای استعمار و استثمار. در حالی که ناسیونالیسم ملت‌های اسیر وسیله‌ای است برای مبارزه با استعمار و امپریالیسم و سیاست نو استعماری. اولی متضمن فاشیسم است و دومی بیزار از آن. البته این خصوصیت مستقیماً مربوط به رشد سرمایه‌داری در غرب است.

۲- ناسیونالیسم بورژوائی غرب لزوماً ضد سوسیالیستی است. در حالی که در کشورهای واپس مانده ناسیونالیسم و سوسیالیسم دوش به دوش هم پیش می‌رود. (بی آنکه این همدوشی جاودانی باشد.)

۳- ناسیونالیسم بورژوائی غرب جنبه تهاجمی دارد و ناسیونالیسم قاره‌های دیگر جنبه تدافعی. اولی برای تخریب فرهنگ‌های دیگر است.

و دومی برای تحصیل یا کمال بخشیدن به استقلال و آزادی، و احیای فرهنگ ملی و حق حیات دادن به مردمان استعمارزده. چرا چنین است؟ زیرا:

نخست آنکه در قرن ما رشد جوامع مختلف هماهنگ نیست: در غرب، صنعت و ماشین وسیله دست اندازی به سرزمین‌های دیگر است و در جهان سوم در خدمت بی‌نیازی ملت‌ها از بیگانه. بنابراین مسأله مبارزه طبقاتی و مسأله ملیت در این دو جهان متفاوت پاسخی واحد ندارد. دوم آنکه رهبری سرمایه‌داری جهانی در غرب است نه در شرق، بنابراین احساسات ملی در شرق لزوماً بر ضد سرمایه‌داری غربی است زیرا غرب در هجوم خود کل منافع ملت را به خطر می‌اندازد. رابطه سرمایه‌داران غربی با سرمایه‌داران شرقی رابطه فرمانده و فرمانبر است، نه رابطه‌ای با حقوق مساوی.

سوم آنکه سرمایه‌داری غرب به حکم منافع خود نمی‌تواند مردم شرق و کارگران غربی را به یک چشم نگاه کند. زیرا بالا بردن سطح زندگی در همه جهان و رساندن آن به پای سطح زندگی در غرب مستلزم ورشکستگی سرمایه‌داری است و سرمایه‌داران هرگز چنین انتحاری را جایز نمی‌دانند. سازمان ملل خبر می‌دهد که در بیست سال آینده گرسنگان جهان دو برابر و نیم خواهند شد و میدانیم که ادعای بعضی از رهبران امریکای لاتین که مدعی‌اند در ظرف چند سال کشور خود را به پای کشورهای غربی خواهند رسانید اساساً پرت و غیر علمی است.

چهارم آنکه کشورهای محروم در برابر دشمن مسلمی چون امپریالیسم قرار دارند، در حالی که در غرب چنین دشمن محسوس و ملموسی وجود ندارد. هدف مشترک در کشورهای محروم موجب ایجاد برنامه مشترک و کار مشترک می‌شود.

چنین است که ناسیونالیسم، قاره آفریقا را از نظارت امپریالیسم تاحد زیادی رها کند و این پیکار هنوز هم ادامه دارد. چنین است که در ویتنام بزرگترین حماسه برای کسب استقلال ملی بوجود آمده است. و چنین است که شعار کاسترو و چه‌گوآرا در امریکای لاتین «مرگ یا میهن» است. و چنین است که حکومت اداریس در یک آن سقوط می‌کند، و بر این اساس است که امیر فیصل‌هابهرغم خود و از ترس ناسیونالیسم عرب ضرر بسته بودن ترعه سوئز را به مصر می‌پردازند.

به این دلایل در الجزایر و ویتنام گل ملت بر ضد امپریالیسم قیام کرد. بدیهی است در هر مورد گروهی بوسعت دار و دسته ژنرال‌های یونان را باید استثنا کرد.

مارکسیسم که تا مدت‌ها احساسات ملی و وطنی را دست کم گرفته بود رفته رفته متوجه اشتباه خود شد (بیشتر در عمل و کمتر در تئوری) و تا حدی خطاهای گذشته را جبران کرد.

آیا این ناسیونالیسم منافی با سوسیالیسم است؟ نه.

نویسنده «سرمایه» می‌گوید: «سال‌های مطالعه در مسأله ایرلند مرا به این نتیجه رساند که ضربه قطعی بر ضد طبقه حاکم در انگلستان (قطعی برای نهضت کارگری سراسر جهان) ممکن نیست فرود آید مگر در ایرلند و نه در انگلستان»^۱

بنابراین ضربه قطعی بر امپریالیسم ممکن نیست فرود آید مگر در کشورهای غارت شده و نه در غرب. و این ضربه قطعی برای نهضت محرومان سراسر جهان معتبر است. پس همیشه و در هر مورد پرولتاریای صنعتی غرب را پیشرو انقلاب جهانی دانستن استنتاجی است نادرست. و مهم‌تر از آن انداختن وظایف خود بگردن دیگری است.

۱- مشخص کردن عبارت از نویسنده اصلی است.

پس از جنگ دوم جهانی ضربه قطعی بر امپریالیسم و سیاست نو استعماری در الجزایر و ویتنام فرود آمد نه در اروپا یا آمریکا. پس مبارزه سه قاره بر ضد غرب در عین ملی بودن مبارزه‌ای است طبقاتی. در سه قاره هنگامی که از ملیت گفتگو می‌شود صدی نود و نه مردم را در بر می‌گیرد و هنگامی که از خصوصیت پرولتاریا سخن می‌رود باز هم اکثریت انبوه مردم را شامل می‌شود. چنین است که در این کشورها ملیت برسوسیالیسم منطبق می‌شود. اگر جنگ طبقاتی در اروپا تضعیف شده در کشورهای محروم تشدید گردیده است: در این سامان همه جا آتش هست، جایی شعله ور و جایی زیر خاکستر.

نویسنده «دولت و انقلاب» می‌گوید: «انقلاب اجتماعی تحقق نمی‌پذیرد مگر در دورانی که جنگ داخلی پرولتاریا بر ضد طبقه بورژوا، در کشورهای پیشرفته، با رشته‌ای از نهضت‌های دمکراتیک و انقلابی از جمله نهضت‌های نجات ملی، در کشورهای توسعه نیافته و واپس مانده و ستمکشیده با هم جمع شود. چرا؟ زیرا سرمایه‌داری به شیوه‌ای ناهماهنگ توسعه می‌یابد و واقعیت عینی بنا نشان می‌دهد که در کنار ملت‌های سرمایه‌دار بسیار پیشرفته ملت‌هایی قرار دارند که از نظر اقتصادی بسیار ضعیف‌اند و بهیچوجه پیشرفت نکرده‌اند.»

همین کس دربارهٔ دو نوع ملیت می‌گوید:

«طبقه کارگر نمی‌تواند رشد یابد و مبارزه جوشود و شکل بگیرد جز این که «در چارچوب ملی متشکل گردد»، جز این که «ملی» باشد. (هر چند از این کلمه بهیچوجه معنای بورژوائی آن منظور نیست) ...»

و نیز: «در نخستین مرحله سرمایه‌داری جنبش‌های ملی برای اولین بار بصورت جنبش‌های توده‌ای درمی‌آید و به نحوی از انحاء تمام؟

طبقات مردم رادرن زندگی سیاسی وارد می‌کند» و نیز: «در هر ناسیونالیسم بورژوائی ملت‌های مورد تجاوز محتوای دموکراتیکی کلی بر ضد ستم و تجاوز وجود دارد؛ و این محتوی است که ما بی‌قید و شرط^۲ بر آن تکیه می‌کنیم.»

جنگ الفاظ نبود اگر به سال ۱۹۲۰ به پیشنهاد همین کس اصطلاح «نهضت دموکراتیک بورژوائی» به «نهضت ملی انقلابی» تغییر نام یافت. آیا امروز باید هر جنبش ملی را به بهانه اینکه در مجرای معینی نیست محکوم دانست؟

فانون می‌گوید:

«اکنون زمان آن رسیده است که ریاکاری برخی را آشکار کنیم: اینجا و آنجا می‌گویند که خواسته‌های ملی مربوط به مرحله‌ای است که بشریت پشت سر نهاده است. زمان زمان مجموعه‌های بزرگ است، و واپس ماندگان کاروان ناسیونالیسم باید اشتباهات خود را تصحیح کنند. برعکس، ما چنین می‌اندیشیم که اشتباه، اشتباهی که عواقب وخیم دارد، در آنست که بخواهیم از مرحله ملیت به‌خیز در گذریم. اگر فرهنگ تجلی آگاهی ملی است من در گفتن این سخن تردید نمی‌کنم که در وضع کنونی ما، آگاهی ملی پرورده‌ترین صورت فرهنگ است. آگاهی یافتن به خود به معنی بستن درهای ارتباط نیست. برعکس اندیشه فلسفی به ما می‌آموزد که این آگاهی ضامن آن ارتباط است. آگاهی ملی، که ناسیونالیسم نیست، تنها عاملی است که به ما بعد بین‌المللی می‌بخشد ... اگر بشر بمعنای کاری است که می‌کند، پس ما می‌گوییم که امروز آنی‌ترین کار برای روشنفکر افریقائی ساختن ملت خویش است. اگر این ساختن حقیقی باشد، یعنی اگر ترجمان اراده آشکار توده مردم

باشد، اگر آشکارکننده ملل افریقائی در ناشکیبائی ایشان باشد، آنگاه ساختن ملت لزوماً با ارتقاء ارزشهای جهان شمول همراه است. رهائی ملی، بی آنکه ملت را از ملل دیگر دور کند، ملت را وارد صحنه تاریخ می‌کند. آگاهی و وجدان بین‌المللی در قلب آگاهی و وجدان ملی پرورش می‌یابد و جان می‌گیرد. و این طلوع دوگانه، بالمآل، کانون هر فرهنگی است.»

و در جای دیگر می‌گوید:

«به گمان ما مبارزه متشکل و آگاهانه‌ای که توسط مردم استعمار زده در راه استقرار حاکمیت ملی درمی‌گیرد کامل‌عیارترین تجلی فرهنگی متصور را تشکیل می‌دهد.»

دو نوع ناسیونالیسم

اگر از جنگ الفاظ بگذریم باید بپذیریم که در جهان کنونی دو نوع ناسیونالیسم هست: یکی برضد بشریت و دیگری سازنده آن. یکی ملتی را بالاتراز دیگران می‌داند و دیگری برای ملت خود حق حیات می‌خواهد. در جهان گسیخته ناچار دو نوع اخلاق وجود دارد: درهانوی صلح طلبی بمنزله تسلیم و ننگ است، ولی درواشنگتن نشانه بیداری مردمی است که از کشتار حکومتشان بستوه آمده‌اند. جنگ آزادیبخش که پاسخی به تهاجم است جنگی است مقدس، اما جنگ استعماری پلیدترین جنایت هاست. ناسیونالیسم امروز نیز دو چهره متضاد دارد.

ایراد به آندره مائرو، نویسنده انقلابی دیروز، وارد است که انترناسیونالیسم را بسود ناسیونالیسم فرانسه ترك گفت. زیرا فرانسه این دوران را پشت سر گذاشته است؛ زیرا رقابت فرانسه و امریکا، اگر ممکن باشد، رقابت دو بازرگان است و بشریت از آن نصیبی جز خونریزی

تازه‌ای ندارد؛ زیرا نیروئی از خارج فرانسه را تهدید نمی‌کند؛ زیرا شکفتگی بیشتر فرهنگ فرانسه در قلمرو انترناسیونالیسم است نه ناسیونالیسم؛ زیرا مالرو میدانند که جنگ طبقاتی برای محو طبقات است، در حالی که جنگهای ناسیونالیستی، در راه بازرگانی، دور باطلی است که پایش نیست. این ناسیونالیسم است که راسل آن را بزرگترین خطر قرن بیستم می‌نامد. اما در مورد قانون این معیار دیگر اعتبار ندارد. قانونها نمی‌توانند بدون وابستگی ملی تبعه جهان باشند. وطن‌های قانونها هنوز حق حیات نیافته‌اند و باید که این حق را کسب کنند.

نوهای دیروز کهنه‌های امروزند و نوهای امروز کهنه‌های فردا. ناسیونالیسم قرن نوزدهم اروپا که رهائی از یوغ سایر ملتها بود امروز به راه اسارت سایر توده‌ها می‌رود. ناسیونالیسم امروز جهان سوم نیز فردا کهنه خواهد شد. این غمی نیست. چه قانونی از این قاعده مستثناست؟ به گفته قانون: «ناسیونالیسم این سرود زیبا که توده‌ها را برضد تجاوزگر برمی‌انگیزد، فردای استقلال همسازی خود را از دست می‌دهد.» بی‌شک احساسات انسان استعمارزده در احساسات ملی خلاصه نمی‌شود و این احساسات همیشه مافوق سایر احساسات نخواهد ماند. نباید فراموش کرد که هدف، رسیدن به انترناسیونالیسمی آرمانی است، آرمانی که همه ملت‌ها بطور تساوی حق حیات داشته باشند. اما برای احراز این حق، برای اثبات این که ملتی بنام ملت ایران وجود دارد باید این ملت را ساخت. شخصیت از کف رفته او را باو باز داد. او را وارد تاریخ کرد، زیرا مدتهاست که نه تنها حق وارد تاریخ شدن که کوچکترین حقی از او سلب شده است. باید حسابگریهای خصوصی و خود خواهی‌ها را برفع مردم پرستی و ملتخواهی سرکوب کرد، باید بهمه فهماند که انسان فقط در جمع معنایی می‌یابد.

در این معنی ناسیونالیسم « انتی تز » امپریالیسم است ، نفی آنست و متضاد با آن . سلاح مبارزه است . همچنانکه زنگی گری و سیاه ستائی افریقائیان پاسخی مستقیم است به سیاست نواستعماری . همچنانکه تشکیل « انجمن افریقائی فرهنگ » پاسخی است به « انجمن اروپائی فرهنگ » . چند قرن سلطه غرب رشته های حیات فرهنگی ملل اسیر را گسسته بود ، اینک باید که آن فرهنگها زنده شود ، رشد کند ، به راه افتد ، تادر راه با فرهنگی دیگر پیوند یابد . و سپس رودها بسوی اقیانوس جاری شوند .

و نیز ناسیونالیسم در بیشتر کشورهای جهان سوم فرارفتن از مرحله « قبیله گرایی » و عبور از این عقب ماندگی نیز هست . می بینیم که در افریقا امپریالیسم پس از مقابله با موج ناسیونالیسم می کوشد تا با تقویت قبایل ، جنگ داخلی راه بیندازد و کشور را ضعیف کند . اگر کشوری عقب مانده بخواهد باخیزی نابجا از مرحله ناسیونالیسم بجهت چه بسا که در قبیله گرایی سقوط کند . برای ساختن ملت کار زیادی لازم است .

جای سخن نیست که شرط اساسی تکوین يك ملت سه چیز است :

۱- استقلال سیاسی ۲- استقلال اقتصادی ۳- استقلال فکری .

مصادق کامل کشوری که استقلال سیاسی یافت و استقلال اقتصادی نیافت هند است که چون پس از استقلال ، همچنان دمس را به دم امپریالیسم بست در آن کشور تقریباً هیچ مسأله ای حل نشد . (و این گفتار نیازمند بحثی جداگانه است) .

اما استقلال فکری در برابر امپریالیسم همان است که امه سزرها و فانون ها و ... در راهش می کوشند و رسالتی است در شان روشنفکران هر کشور ، دور از تقلید و الگوسازی ، بر اساس فرهنگهای ملی .

شك نیست که استقلال سیاسی و اقتصادی و استقلال فکری لازم و ملزوم یکدیگرند . در اینجا نیز با همان رابطه ای روبرو هستیم که میان

ایدئولوژی مترقی و دگرگونی اجتماعی وجود دارد . همانطور که بدون اندیشه ای مترقی دگرگونی اجتماعی حاصل نمی شود نمی توان بدون وجود استقلال فکری در برابر غرب ، با غرب مبارزه کرد .

این استقلال فکری چگونه بوجود می آید؟ بدینگونه که با تکیه به ملت با صادرات فرهنگ بازرگانی غرب و غلبه فکری سرمایه داری مبارزه کنیم . غلبه فکری غرب را در کشورهای محروم نباید دست کم گرفت : آنچه را فانون و امه سزر و دیگر متفکران افریقائی « تقلید میمون وار از غرب » می گویند در همه جهان محروم صحت دارد . در ایران ، ما همه آرمانهای مادی تمدن مصرف را پذیرفته ایم . دسته دسته روشنفکر در ازای حقوق ماهانه چشمگیر و میز و سفر به فرنگ به فروش می روند . صف حراج بیش از حد طویل است بطوری که شاید نوبت فروش به بعضی نرسد ، معهدا خیر فروش و جدان خود را اعلام داشته اند . آنچه در مقابل پرداخت میشود فقط و فقط مادیات است ، یعنی آرمان تمدن مصرفی غرب ، تمدنی که می پنداشتیم با آن مبارزه می کنیم . در پستی و حقارت فروش رفتگان تردیدی نیست اما کو آن روشنفکری که ابتذال تمدن مصرفی را به خوبی تشریح کرده باشد ؟ کو کسی که از این راه به جنگ تمدن غرب رفته باشد ؟ در کدام اثر این انحطاط رسوا شده است ؟ این سخن بدان معنی است که روشنفکران صاحب ادعای نیز وظیفه خود را انجام نداده اند . در حد اعلای سلامت اعتقاد خود را چون ایمان مذهبی در قلب خود نگه داشته اند ، اما از عرضه کردنش خودداری ورزیده اند .

این واقعیت که بعضی از باسوادان ما گول اراجیف آن جمعیت بیگانه را می خورند و با دلو « برادری » ادعائی غرب به چاه می روند نشان می دهد که ما در زمینه مبارزه با آرمانهای قلابی و شعارهای دروغ غرب تا به حد عقب مانده ایم و تا چه حد به ملت بی پناه خود مدیونیم . ملتی که چشم

باز نکرده ، همه مفاهیم مقدس به صورت بدلی و قلابی بر سرش هوار می شود . سیاست غرب و برادری ؟

تازه این يك گوشه کار است . مگر غرب زیارتگاه هر کسی نیست . که می تواند گذرنامه ای تحصیل کند ؟ مگر نه این که دیدن سرزمین چپاول و غارت برای بسیاری از کسان حسرت جانسوزی است ؟ مگر خانمهای مامشری بنجلهای غرب نیستند و مگر با خرید بیشتر این زیورها و تن پوشها به هم «پز» نمی دهند و مگر این پز را بزرگترین تجلی روشنفکری خود نمی دانند؟ و مگر آقایان از خانمها در این زمینه عقب ترند ؟ مگر خانه آراسته ای داشتن هدف سالها و سالها کوشش روشنفکران نیست ؟ و مگر انحطاطی از این بزرگتر در تصور می گنجد ؟

اما همین که ملتی وجود خود را در آزادی باز شناخت، هنگامی که امپریالیسم و سیاست نو استعماری سرکوب شد، باید برعکس آنچه غرب کرد ناسیونالیسم را بدور انداخت. زیرا دیگر «آنتی تن» از میان رفته و نوبت ایجاد «سن تن» یعنی انتر ناسیونالیسم است : تا هنگامی که خطر متجاوز وجود دارد تیغ در دست شما ضامن هستی و شرف شماست . اما همین که تجاوز رفع شد ، اگر باز هم تیغ را نگهدارید ، به تجاوزگری تبدیل شده اید . اما گفتن این سخنان در شرق صحبت فرداست نه امروز .

خشونت ، هدف اخلاقی نیست اما در مرحله کنونی بدان نیاز مندیم . دولت هدف تشکیل اجتماع سوسیالیستی نیست ولی امروز از تشکیل آن ناگزیرند . به نظر من ناسیونالیسم جهان سوم نیز در همین ردیف است .

نباید پنداشت هر ناسیونالیسمی در جهان سوم همان است که باید باشد . در جهان ما برای هر اصلی، بدلی هم هست . همچنانکه دموکراسی

قلابی، انقلاب قلابی، آزادی قلابی هست ناچار ناسیونالیسمی قلابی هم هست که شناختنش دشوار نیست، اما برای آنکه این تشخیص برای همه آسان باشد باید چهره اصیل آگاهی ملی را روشن کرد . ملاک کاربیدار کردن، قدرت بخشیدن، آزادی و آگاهی دادن به همه افراد مردم است .

۱۳۴۷

بعضی از روشنفکران، دانسته و ندانسته در انتظارند، در انتظار دیگران، در انتظار دگرگونی دنیا، در انتظار وقوع جنگی دیگر... بعضی دیگر معتقدند که اگر ملت لایق بود وضع بهتری به وجود می‌آورد و محیط مساعدتری ایجاد می‌کرد، ما بیش از این حوصله نداریم.

برخی دیگر - چنان که کارهایشان نشان می‌دهد - می‌خواهند از طریق دستگاه‌های دولتی «کاری بکنند» و خودی نشان بدهند.

در مقاله «ناسیونالیسم و انترناسیونالیسم»، در حد مقدور، روشن کرده‌ام که معنای نشستن در انتظار دیگران چیست. حد اعلای انحطاط روشنفکری گدائی است. بی‌آنکه بخواهم این نتیجه‌گیری را تعمیم دهم باید بگویم که بعضی از روشنفکران مابر درخانه این و آن به گدائی ایستاده‌اند. اینان در واقع چیز تازه‌ای برای ما به ارمغان نیاورده‌اند: از دیرگاه یکی از وسایل تسلی این اعتقاد بوده است که دستی از غیب به ستمها و نابسامانی‌ها خاتمه خواهد داد. آنچه را مانمی‌توانیم بکنیم نیروئی بیرون از ما قادر است انجام دهد.

بدنبال این اعتقاد، انتظار خمیر مایه هستی عده‌ای شده است. انتظاری بی‌عمل و بی‌ثمر و عقیم. بیگمان برای پیش رفتن به امید نیاز هست، اما اگر امید جای عمل را بگیرد، دیگر امید نیست. گروهی از این عده خود را مجاز می‌بینند که در مدت انتظار به هر انحرافی نیز آلوده شوند. گوئی نیست انتظار کشیدن بر گناهان بیشمارشان خط بطلان می‌کشد. بعضی دیگر برای طفره رفتن از پاسخ این پرسش که اگر ملتی دچار رکود و وقفه شد تقصیر از خود ملت است یا از روشنفکرانش، مسأله را بترتیب دیگری مطرح می‌کنند:

ملت و روشنفکران

سالها پیش تنور این مباحثه گرم بود که آیا ملت ساخته مردان بزرگ است یا مردان بزرگ ساخته و پرداخته ملت خودند. آیا هندنوبین زاده گاندی و نهروست یا اجتماع هند این دو مرد بزرگ را بوجود آورده است؟ سنت پرستان عقیده داشتند که خالق تاریخ مردان بزرگند. اینان به دنبال افسانه «بینی کلثوپاتر» می‌گفتند که سرنوشت هرملتی بسته به مردان نام‌آور آن ملت است، و توده مردم در این میان تأثیری ندارند، و اگر بجائی رسیده‌اند این پیشرفت را مدیون بزرگان خودند.

بسیاری از متجددان، تحت تأثیر اطلاع ناقصی که از مکتب‌های تازه داشتند بر این عقیده بودند که گذشته از آنکه سازنده تاریخ توده‌های وسیع مردم‌اند، روشندان و متفکران ملت را در این میان جائی و تأثیری نیست. تنی چند نیز در این میان به نعل و به میخ زدند.

این مباحثه مانند بسیاری از مسائل دیگر سالها در بوتۀ فراموشی افتاد تا اینکه بعدها به صورت «تأثیر روشنفکران در جامعه» مجدداً مطرح شد، که بحثی اصولی‌تر است و جادارد که از نظرهای مختلف دنبال شود. آنچه لزوم ادامه این بحث را ایجاد می‌کند گمراهی‌های زیر است:

اینان از این جمله که: «عمل توسط اندیشه^۱ تبیین نمی‌شود، بلکه اندیشه توسط عمل مادی بیان می‌شود» تعبیر نادرستی می‌کنند. می‌گویند که نخست بهار می‌آید و سپس پرستو. و در جهان بشری نیز پرستوها وظیفه‌ای ندارند جز اینکه پس از آمدن بهار به پرواز درآیند، در حالی که این جمله جز این معنایی ندارد که اصالت با عمل است نه با تصورات ذهنی (چنانکه هگل به اصالت دومی معتقد بود).

این مفسران بحث معرفت را قلب می‌کنند و تأثیر تئوری در عمل را یا نادیده می‌گیرند یا بسیار ناچیز. برای اینکه بحث از صورت خشک فلسفی خارج شود و جنبه زنده تری بخود بگیرد باید صورت مسأله را روشن تر مطرح کرد: آیا تئوری در عمل تأثیر دارد یا نه؟ و چون محال است پاسخ منفی باشد می‌گوئیم که تئوری باید به دست روشنفکران پرورده شود.

در این باره گفتن کلیات کافی نیست. زیرا ارشد جوامع بشری ناهماهنگ است. یکجا ماهواره می‌سازند، جایی دکمه هم نمی‌توانند بسازند. ناچار «عمل» در این دو محل یکسان نمی‌تواند بود و ناچار تئوری هم. هر کشوری دردها و ناگواریها و مشکلات و مسائل خاصی دارد که راه گذشتن از آن باید توسط مردم همان کشور کشف شود. و در این باره روشنفکران وظایف سنگینی دارند.

برای بارور شدن تئوری باید به مردم آگاهی داد. اگر روشنفکر بسیار بلند همت باشد چه بسا که این کار را کافی نداند، اما بهیچ روی ممکن نیست شانه از زیر این بار خالی کند. زیرا نخست نادانی زیاد است و دیگر آنکه عوامل گمراه کردن و به اشتباه انداختن و دروغ پرداختن سخت

۱- معادل اروپائی این کلمه *idée* است که ترجمه دقیق آن «صورت ذهنی» است، نه اندیشه. در واقع ترجمه شتابزده نیز به اشکال فهم این جمله افزوده است.

سرگرم کاراند و روشنفکر باید همه اینها را خنثی کند. گردش کار چنان است که در کشورهای جهان سوم تا مدت‌ها روشنفکران از طبقه‌های متوسط یا بالای اجتماع ظاهر می‌شوند. طبقات پائین مجال پرداختن به امور نظری ندارند، حتی از اینان کسانی که تحصیلات مرتب و کاملی داشته باشند بسیار نادرند. اما این طبقات بشدت نیازمندند که حقایق و واقعیات را بدانند، تشنه آگاهی هستند. آنچه رسماً با اطلاع آنها میرسد جز دروغ و فریب و تحمیق نیست.

این وضع تا حدود زیادی شبیه به وضع اروپا در قرن هیجدهم است. قرنی که عصر روشنگری نام گرفته است، البته روشنگری در اروپا. این عصر را روشنگران و روشنفکران اروپا رونق بخشیده‌اند. اکنون جهان سوم در انتظار روشنگران واقعی است.

رفتن روشنفکر به سوی مردم (چنانکه در عصر روشنگری اروپا روی داد) اقدامی زاده کرامت و بزرگواری نیست، بیشتر زاده نیازی اصیل است: فساد و دروغ و خیانت و تباهی و گنبدگی چنان طبقات بالا را فرا گرفته است که فضائی برای تنفس وجود ندارد.

روشنفکر بنا به تعریف خود دوستدار راستی و مردمی است، اما خود قادر به تحقق بخشیدن به آنها نیست. بذری است که باید افشاند و پرورده شود تا گل کند و بار دهد و محیط پرورشی ندارد جز در میان مردم.

کسانی که مسائل نظری و فکری را دست کم می‌گیرند بهتر است لحظه‌ای متوجه خدمتی شوند که امثال داستایوسکی و تالستوی و ... به جامعه روسی کردند. آیا کار اینان را می‌توان دست کم گرفت؟ آیا می‌توان منکر شد که اگر هگل نبود از دیالکتیک مترقی امروز هم خبری نبود؟ چنانکه در مقاله پیش اشاره شد کشورهای محروم که رو در روی استعمار یا سیاست نواستعماری قرار گرفته‌اند برای نجات خود در

وضعی انقلابی قرار دارند. و چون این وضع را استثمار بوجود آورده، چون استثمار مانع رشد و ترقی آنها شده، چون استثمار و استثمار فرهنگ ملی آنها را نابود کرده، چون همین سیاست آزادی آنها را گرفته و مانع تجلی حیات مادی و معنوی آنها گردیده است بنابراین هر «فلسفه» ای که آنها را از دشمن مسلم خود غافل کند دشمن آنهاست. و چنانکه اشاره شد، در برابر همه این عوائل، صف تقریباً واحدی از طبقات ضد امپریالیسم کشورهای محروم تشکیل میشود که تا نابودی هر گونه استثمار و استثمار خارجی به قوت خود باقی می ماند. بنابراین وضع طبیعی این طبقات مبارزه با دشمن مسلم است.

اما چنانکه گذشت، حضور طبقه یا طبقات مشترک المنافع در حال احقاق حق، بخودی خود موجب تحقق آرمانهای آنها نمی گردد بلکه آگاهی بدین امر لازم است. و دادن این آگاهی کار روشنفکران است. روشنفکران باید وضع تازه را بر مردم روشن سازند و آنها را از نیروی ملی خود آگاه کنند.

در این آگاهی باید متوجه بود که هر وقت روشنفکران دچار غرور و نفرد شوند دست را باخته اند. در اساطیر یونان آمده است که پهلوانی تا وقتی که با مادر خود زمین در تماس مستقیم بود شکست ناپذیر بود. دشمن، نخست او را از مادر جدا کرد و سپس مغلوبش ساخت. روشنفکران زنیای محروم نیز چنین اند. تا هنگامی که نیروی آنها در مسیر آگاهی دادن به مردم، در جهت درست و تاریخی مصالح مردم، است شکست ناپذیرند (و در این حال بسیار طبیعی است که از مقاماتی که «آنها» قسمت می کنند محروم بمانند). چنانکه گفته اند در هر حال موتور تاریخ افراد ملت اند: همیشه چنین بوده و تاجائی که چشم امروزیان کار می کند چنین است. منتهی همیشه این موتور به ماده روشن کننده ای محتاج بوده و هست. از

موتور بی سوخت کاری بر نمی آید ولی، همیشه نیروی اصلی نیروی مردم است... اگر روشنفکران را به چاشنی تشبیه کنیم باید گفت که هیچگاه از این ماده به تنهایی کاری ساخته نبوده است. ممکن است چاشنی گاهی «گر» بگیرد ولی پس از گر گرفتن چیزی از آن برجای نمی ماند. دانشجویان فرانسه در نهضت اخیر خود فریاد می زدند اقدامی که بی شرکت مردم صورت گیرد «شبه اقدام» است، اقدامی خیالی است.

از مکزیک اخباری جسته و گریخته شنیده ایم، اگر روشنفکران مکزیک تصور کنند که بی مدد توده های مردم می توانند کاری انجام دهند خشت بدریا زده اند. و اگر توقع دارند که ملت مکزیک پس از خواب سنگینی که نتیجه چند قرن استثمار است، بایکی دوبانگ روشنفکری از خواب بیدار شود، واقعیات را فراموش کرده اند. بیداری يك ملت (با اینهمه وسایلی که دشمن دارد) کاریك روز و دو روز نیست. برای اینکار ایمانی قوی و کاری مستمر می باید. در این باره نامه یکی از نویسندگان مکزیک را به نام «کاس دومری» که بتازگی در مطبوعات فرانسوی نشر یافته و با بحث ماسازگار است در اینجا نقل می کنیم:

«دوست من! به من ایراد کرده ای که چرا قلم را به زمین نگذاشته ام تا تفنگ برگیرم و به کوه بزنم. به این دلیل مرا خائن خوانده ای، اگر این اتهام در من تأثیری جاوید یا بهتر بگویم زخمی علاج ناپذیر بجا گذاشت بدان سبب بود که تو چنین نسبتی به من داده بودی، نه دشمن من. و شنیدن این اتهام از دوست دشوار است. دوست من، در کشور تو زمینه تا آن حد آماده است که اگر تو تفنگ برگیری و در میان کولیان کشورت پنهان شوی و از آنجا قلب دشمن مشترک نشانه بروی کولیان تر با آغوش بازمی پذیرند. خوشابه سعادت تو، زیرا ملت من به اندازه ملت تو آگاهی ندارد و هنوز

دوست و دشمن خود را نمی‌شناسد. ناچار کار من آنست که این آگاهی را در آنان ایجاد کنم.

دوست من، تو اگر درد مرا درک نکنی با چه کسی درد دل می‌توانم کرد؟ با چه کسی؟ در نخستین روزی که باید از راه تورفت مانیز چنین میکنیم، اما اگر حتی يك روز زودتر چنین کنیم چون حبابی بر آب نابود شده ایم. و از شهید نمائی چه حاصل؟ بگذار این آبخشار به راه افتد. اکنون، دوست من، این آبخشار یخ زده است و من باری سری به دیوار یخ می‌زنم یعنی قلمی بر کاغذ، با ایمان کامل... زیرا کار من مقدمه کارتست. و اگر این مقدمه نبود تو امروز نمی‌توانستی چنین گرم در آغوش کوه نشینان باشی. و من از کوه نشینان جدایم، دوست من، جدایم. هیچکس بالشکری که پاهای چوبی دارد به جنگ نرفته است. آیا من ملت خود را تحقیر میکنم؟ بهیچوجه. چگونه کسی مادر عقیف خود را تحقیر میتواند کرد؟ ولی آخر کسی باید به این مردم خواب آلود بانگ بزند، و چه کسی بتو گفته است که بانگ زدن از تفنگ بدست گرفتن کم اهمیت تر است؟ هر کدام بجای خود و به موقع خود. نه، ما چند نفر به تنهایی کاری نمی‌توانیم کرد. و این غرور را پنهان نمی‌کنم که ملت نیز بی‌وجود ما همچنان در خواب خواهد بود. اکنون «سارات»^۱ در خوابست و ما باید او را بیدار کنیم، پس از بیداری او نوبت استراحت ماست. چنانکه پیش از بیداری او هرگونه استراحتی مرگ است.

تو مرا متهم کرده‌ای که منتظر کمک خارجی‌انم و چون کمکی نرسیده است به گوشه‌ای خزیده‌ام. تهمت دیگر است، دوست من، و دردی دیگر. گذشت روزگار خوب به من آموخته است که منتظر هیچ عامل بیگانه‌ای

۱- قهرمان افسانه‌ای مکریکی‌ها که چون رستم ایرانی یا هرکول یونانی، به تنهایی لشکرها را درهم می‌شکند.

نباشم و «خود» به تنهایی اقدام کنم، اما نمیدانی چه دردی است پراکندگی خودها، حسابگریها و نادانی‌ها. و تو نمیدانی در اینجا با همین عوامل چه مبارزه‌ای داریم. آن دونفری از ما که برای خدمت به ملت دعوت دولتیان را پذیرفتند چون شرافتمند بودند خودکشی کردند. در آنجا راهی برای خدمت به ملت نیست، زیرا صفت‌ها مشخص است. و اگر صفت بندگی مبارزان در کشور من با کشور تو یکی نیست، بمن دشنام مده. زیرا اجازه بده باصراحت بگویم که تو در مورد ملت من نادانی، و نادانی از عواملی است که من با آن می‌جنگم حتی در دل دوست. با تو بوسیله این نامه و با دیگران به وسایل دیگر. و وای به حال من اگر در مورد تو همین سلاح بس نباشد...

من همیشه اهل عمل بوده‌ام و ازین پس نیز چنین خواهم بود. مسائل نظری بشرطی معتبرند که مقدمه عمل باشند. اما آیا عمل نیازمند تئوری هست یا نه؟ «برای توده مردم فضائل نو واجب‌تر از نان روزانه است».

این را نیز اضافه کنم که در دیار ما شعار «به کوه زدن» گریزگاهی است از انجام وظایف روشنفکری. می‌گویند: «این تنهاراه چاره‌است». این حرف را می‌زنند ولی همچنان بر سر جای خود می‌نشینند و بدتر از آن، گرد هیچ کاری نمی‌گردند. و من بارها از خود پرسیده‌ام آیا اینان دانسته و ندانسته انجام وظیفه خود را تعلیق به محال نمی‌کنند؟ درست مثل آن است که من بگویم: اگر دارای نبوغ اسپار تا کوس بودم، چنین و چنان می‌کردم، اما حیف. و نتیجه چه؟ خود بیکاره در حاشیه ماندن و عده‌ائی را نیرگمراه کردن.

من برعکس معتقدم که در هر حال باید کاری کرد و همیشه و در هر موقعیت میتوان کاری کرد. و این کار بر حسب موقعیت‌ها فرق می‌کند.

و تو ، دوست من حق نداری کار مرا بدین عنوان که با کار تو همانند نیست (چون موقعیت های ما متفاوتست) تخطئه کنی. تنها يك کار قابل شماتت است : کاری نکردن ...»

گذشته از تعریفهای انتزاعی ، که غالباً راه به جایی نمی برد ، باید گفت روشنفکر کسی است که این وضع را با تکیه به مبانی علمی و فلسفی آن درك کند و در جهت بیداری تاریخی ، به ملت خود آگاهی بدهد. زیرا يك وضع تاریخی اگر بموقع «زایانده» نشود چه بسا که در مراحل جنینی خفه گردد. کشور «الف» و «ب» هر دو آستن وضع خاصی هستند. اگر در کشور «الف» روشنفکران در جهت سیر درست تاریخ کار کنند و آگاهی لازم را در باره دشمن و دوست - و بزرگترین دشمن و مهمترین دوست - بمردم بدهند حرکت بالقوه مردم را به حرکت بالفعل تبدیل میکنند . اما اگر روشنفکران کشور «ب» چنین نکنند یا مسیر درست حرکت جامعه را تشخیص ندهند ، نیروهای بالقوه در جای خود می مانند و می میرند . پس عدم تحرك کشور «ب» در این فرض نه بعلت ناشایستگی مردم آن ، بلکه بعلت ناکاردانی روشنفکران آن بوده است .

جدائی روشنفکران از ملت تنها در پیوستن به صف مخالف یا خاموشی او نیست بلکه در گمراهی او نیز هست .

مهمترین این عوامل عبارتند از پناه بردن به گرمخانه تخصص و معلومات خود . شنیده می شود که یکی از استادان دانشگاه به دانشجوی دوره دکتری حق مقاله نوشتن در مطبوعات ماهانه نمیدهد زیرا معتقد است که فلسفه از مردم جداست . این حد اعلای سقوط روشنفکری است . امروز عده ای از جوانان از «تکنیک» در هنردم میزنند و کار هنرمند را منحصر بدان می دانند . بدیهی است این معنی یکی از ضروریات حتمی هنراست

اما هنر را منحصر به تکنیک کردن ، تهی کردن آن از جوهر هنری یعنی از مفهوم است . اینان فراموش می کنند که هنر محض هنری خالی است ، و در حد اعلای تکامل خود ، تجملی است که صرفاً در خدمت قشرهای حاکم می تواند بود . همیشه ملت ها از تجمل گریزان بوده اند . شکوه هنری همیشه همزاد معانی و جوهرهای متعالی است: چون شکوه هنری شاهنامه .

برخی نیز صدها سال پس از این که شنیده اند علم بی عمل بکار نمی آید ، هنوز داشتن معلومات در فلان رشته را برای خود فضیلتی میدانند و همچنانکه فلان اشراف زاده به ده شش دانگ خود فخر می کند ، این روشنفکران نیز از داشتن فلان درجه علمی برای خود برج عاجی میسازند همچون قلعه خان . اینان از همان اول از ملت خود جدا هستند .

عده ای نیز در کار آند تادشمنی با بورژوازی غرب را تبدیل به دشمنی باماشین بیجان کند . نظریه اینان شبیه به آن اعتقاد قدیمی است که صورتکی از دشمن باموم یا چیزی شبیه بآن می ساختند و بازخم زدن به آن صورتک می پنداشتند که به دشمن زخم زده اند . نه ! ماشین که در غرب ، در دست طبقه بورژوا ، موجب ذلت شرق شده ، در دست شرقی وسیله حتمی دفاع است (بشرط آن که خود بسازد و خود بکاربرد) نمی-توان با تیرو کمان به جنگ جت رفت .

عده ای نیز بانوعی گذشته گرایی ، و اعاده حیثیت ازدین ، آینده را فراموش می کنند. باید گفت که در مبارزه با تهاجم غرب توجه به فرهنگ ملی البته زمینه کار متمر آینده سازی است، ولی همچنانکه در سرزمین بایر نمیتوان زندگی کرد در این زمینه نیز باید بنائیی برای حال و آینده ساخت. گذشته نمی تواند هیچ سرمشقی برای آینده باشد .

آن عده ای نیز که منتظرند سرمشق کار خود را در جای دیگر و کشور

دیگر بیایند سخت گمراهند. زیرا تمدن تازه را باید افراد ملت بسازند و ملت قالبهای بیگانه را اگر با فرهنگ خاص او ناسازگار باشد بدور خواهد انداخت. آینده کشورهای محروم نه در سرزمین های دیگر است و نه در گذشته و نه در عالم پندار. آینده را باید ساخت، آینده را باید به مدد ملت، گرداننده اصلی چرخ تاریخ. ساخت آینده را باید به کمک افکار نو، افکار نو منطبق شوند با آرمانهای متعالی ملت، ساخت.

و البته این آفرینش کار ساده ای نیست. و روشنفکران خاموش، روشنفکران رسالت گریز. روشنفکران مستغرق در مینیاتور سازی، روشنفکران بازی کن با زنجیر، روشنفکران نایافته از هستی بخش، اگر نمی توانند نیروی ملت را دریابند، باری به ملت خود توهین نکنند.

۱۳۴۷

دوری و دوستی^۱

قطره دریاست اگر با دریاست
ورنه او قطره و دریا دریاست.

این دومین باری است که به من افتخار سخن گفتن در این تالار می دهید. دفعه گذشته درباره «وجوه مشترك اندیشه سارتر و برشت» حرف زدیم. این بار می خواهم، با اجازه شما، درباره رابطه روشنفکران و مردم باهم گفتگو کنیم. به دلایل زیاد میل ندارم حرفهای جنبه «سخنرانی» به خود بگیرد: میل ندارم در اینجا مطالبی بگویم و بعد شما بایم کف بزنید یا نزنید و کار را تمام شده تلقی کنیم. در این مورد (و موارد دیگر) گوینده مطالبی را عنوان می کند، و وقتی سخنانش تمام شد آنوقت کار متمرکشا باید شروع شود: باید گوینده را محاکمه کنید، استیضاح کنید، ایراد بگیرید، سؤال کنید. خلاصه نباید بگذارید آنچه را سخنرانی نامیده اند جنبه درس به خود بگیرد. برای این کار من در حدود يك ساعت، کمتر یا بیشتر، حرفهایی دارم و همین مقدار وقت را هم برای مباحثه بعدی در نظر می گیریم، مگر آن که شما وقت زیادتری لازم داشته باشید.

۱- سخنرانی در تالار دانشکده کشاورزی کرج.

مسأله‌ای را که مطرح می‌کنم این است: امروز روشنفکران از مردم دورند، حال آنکه باید به آنان نزدیکتر باشند. آثار این دوری را در همه جا می‌بینیم: در لباس پوشیدن، در غذا خوردن، در آداب و عادات، در فکر، در عمل، در ظاهر و در باطن. لباس روشنفکر از لباس مردم کوچه و بازار جداست، سرگرمی‌های او جداست، حتی جشن‌های او جداست: چند هزار سال است مردم عید نوروز را جشن می‌گیرند و عده‌ای از روشنفکران اول ژانویه را جشن می‌گیرند. این را اضافه کنم که منظور من از روشنفکر مفهوم عام این کلمه است مفهومی نزدیک به گروه با سواد. بنابر این اگر شما بگوئید «روشنفکر حقیقی» این کارها را نمی‌کند، آنوقت مباحثه تازه‌ای شروع میشود که روشنفکر حقیقی کیست. این بحث را برای آینده بگذاریم و ببینیم که با سوادان و حتی گروه برگزیده اجتماع چرا از مردم دور افتاده‌اند. به تدریج دارد در میان روشنفکران آداب تازدای باب می‌شود که مردم از آن کمتر آگاهند. باید دید آیا این حرکت در مسیر پیشرفت است یا نه؟ در میان عده‌ای خاص از روشنفکران که هنرمند نامیده می‌شوند باز این جدائی چشمگیر است: شعر نو کم کم دارد از مردم دور می‌شود. زبان شاعران را عده بسیار معدودی در می‌یابند. باید دید این عیب کار است یا حسن کار؟ در نوشتن قصه‌های بلند و کوتاه - با همه محدود بودن نویسندگان - در مواردی این جدائی به چشم می‌خورد. در کار تئاتر هم همینطور است. در سالهای اخیر نوعی تجمل‌دردزدگی روشنفکر رسوخ یافته است که به نظر من اساس جدائی او از مردم است: روشنفکر بیش از حد «مادی» شده است و این نحوه زندگی عوارض بسیاری دارد.

قرن بیستم، از نظری، قرن ملت‌هاست، قرن شکفتگی و باروری

فرهنگ‌های ملی است. بی‌شک نظرم به آسیا و افریقا است. بنابراین بمن اجازه خواهید داد ادعا کنم که: هنگامه رهایی لبها و دست‌هاست. هر چند این هنگامه، با چکاچاک شمشیرها و جرننگ جرننگ زنجیرها با هم است. سالهاست که در افریقا هر روز با گسیخته شدن حلقه زنجیری روبرو هستیم. و با گسستن هر حلقه زنجیری ملتی آزاد می‌شود و فرهنگی رونق می‌یابد. آیا این شکفتگی با وحدت بشری ناسازگار است؟ بهیچوجه: برای ایجاد يك سنفونی بزرگ باید سازهای بسیار نواخته شود.

ما در این میان چه کاره‌ایم؟ بی‌شک باید ما هم در ایجاد سنفونی بزرگ جهانی شرکت داشته باشیم. با کدام ساز؟ با فرهنگ ملی خود. از فرهنگ گذشته خود سخن نگوئیم مگر در معیاری که میتواند زمینه کارهای آینده واقع شود. گذشته گذشته است. باید ببینیم ما، مردمان امروز، حرفمان چیست، راهمان چیست و پاسخمان به مسائل امروز کدام است. مجموعه اینها در فرهنگ ملی شکل می‌یابد و فرهنگ ملی محقق نمی‌شود جز با نزدیکی صمیمانه مردم و روشنفکران.

اشکال کار از آنجا ناشی می‌شود که در کشورهایمانند ایران که اکثریت عظیم مردم بی‌سواد و فقیرند، روشنفکر تا مدتها از طبقه‌های بالای اجتماع برمی‌خیزد. روشنفکران امروز و دیروز چه کسانی هستند؟ فرزندان روحانیون، فرزندان مالکان، فرزندان خرده مالکان، فرزندان بازرگانان. من گمان نمی‌کنم در اینجا - با وجود اینکه دانشکده کشاورزی است - دهقان زاده یا کارگرزاده دانشجو یافت شود. فرزند روحانی و مالک و بازرگان همین که درسی خواند و چشم و گوشش باز شد دیگر مثل پدر خود فکر نمی‌کند. و چون نمی‌توان در خلأ زندگی کرد این روشنفکر باید به جایی روی آورد: یا باید خود را راضی کند که به رغم روشنفکری خود، به زندگی و به محیط فکری پدر باز گردد؛ یا باید به تقلید از

غریبان با امثال خود گروهی تشکیل دهد از مردم دور و به بیگانه نزدیک؛ یا باید به توده مردم نزدیک شود. تا کنون روشنفکران ما دوراه اول را برگزیده‌اند، حال آن که راه درست راه سوم بوده است.

گفتم که اشکال کار تامدتی است. پس از اینکه دهقان زاده و کارگر زاده به تحصیلاتی دست یافتند رفتن به راه سوم طبیعی‌ترین و نزدیکترین راهها خواهد شد. اما تا به امروز چنین نبوده و زرق و برق دوراه اول برای زادگان طبقات بالا بیشتر بوده است. اینجاست که روشنفکر باید به خود آید، بیندیشد و ببیند که دوست او کیست و دشمنش کدام است.

آیا درست است اگر بگوئیم که امروزه روشنفکر باید به «کمک» توده مردم بشتابد؟ بلافاصله باید متذکر شویم که این کمک دوجانبه است: روشنفکر چیزی به مردم میدهد و چیزی می‌گیرد. زیرا چنانکه خواهم گفتم روشنفکر مردم گریز پوستانه از روشنفکری دارد، در فضائی تهی دست و پا می‌زند. نه شرقی است، نه غربی، از اینجا رانده است و از آنجا مانده. اگر به «معبد» خود - دیار غرب - مهاجرت کند، آن مردم خود خواه قبولش ندارند زیرا این روشنفکر - چه بداند چه نداند - با هزار رگ و ریشه به وطنش پیوسته است. آدمی است غریبه و گمشده و پادار هوا و در نتیجه شوربخت: حالتی که در هنر «تنهایی هنرمند» نامیده می‌شود. این تنهایی را بشکافید، خواهید دید که منشائی جز آنچه گفتم ندارد. هستند روشنفکرانی که آرزو دارند روزی «دست زن و بچه را بگیرند و در گوشه‌ای، در اروپا یا امریکا معنی زندگی را بفهمند.» من عده‌ای از اینان را در اروپا دیده‌ام: هیچکدامشان از زندگی در غرب راضی نبوده‌اند، هیچکدامشان.

دوستی داشتم که بیست سال پیش به اروپا رفت. جوانی بود صریح و آنچه را دیگران در دل دارند بر زبان داشت. می‌گفت من نمی‌خواهم در

زندگی خوش باشم، وظیفه و رسالت و این حرفها کشک است. به معبد خود رفت. در آن دیار بسیار کام دل گرفت. به آنچه خوشی می‌نامید رسید اما به سعادت نرسید. اکنون به درو دیوار می‌زند که به وطن برگردد. فهمیده است که غرب یعنی چه و جنگ و بتنام یعنی چه. بیدار شده است اما خیلی دیر، بسیار دیر.

دوست جوان دیگری دارم که دانشکده پزشکی تهران را با مرارت و مشقت بسیار گذارند. البته فهمش در درس بسیار خوب بود اما از نظر مادی چه بگویم که چه‌ها دید و چه‌ها کشید. در مدت هفت سال تقریباً خود را زندانی کرد. از هر تفریحی و حتی از هر توجهی به اطراف، خود را محروم کرد، حتی در دید باز دیدهای خانوادگی هم شرکت نمی‌کرد. بی‌توجهی او به مسائل اجتماعی نگران کننده بود. چندی پیش روانه دیاری شد که نه تنها راهزن ثروتهاست، راهزن مغزها هم هست. پیش از سفر با او گفتگوی بسیار داشتم. اگر با او صحبت از وظیفه نسبت به وطن می‌کردی برافروخته می‌شد: می‌گفت این کشور همه حقی را از من سلب کرده است (و راست می‌گفت) همه حقی را، من چه وظیفه‌ای در برابرش دارم؟ می‌گفت، که در امریکایماند تا معنی زندگی را بفهمد. اما سه ماه از اقامت او در امریکا نگذشت که نامه‌هایش امیدوار کننده شد. کثافت تمدن غرب را بخوبی درک کرد. فهمید که جنگها را چه کسی به راه می‌اندازد و چه کسی دامن می‌زند: برای برگشتن به وطنش روز شماری می‌کند. همان وطنی که در او زندانی بود، همان وطنی که او را از همه حقی محروم کرده بود.

به روی روشنفکر تنها يك راه درست، و فقط يك راه درست باز است: راهی که به میان مردم می‌رود.

بی‌درنگ بگویم که این راه از زیر طاق نصرت نمی‌گذرد، اطراف

را گل نگاشته‌اند: «راهی است پر از بیم‌زما تا برد دوست». چرا چنین است؟ زیرا اولاً توده مردم صاحب مواهب عرفانی نیستند ثانیاً اعتمادشان از «فکلی‌ها» سلب شده است.

اولاً برعکس آنچه گروهی کاهلانه می‌پندارند توده مردم دارای کمالات ملکوتی نیستند. دوستی داشتم که پس از چهل سال خوشنامی به حزبی دولتی پیوست پرسیدم چه شد آن حرفها و صحبت‌ها؟ گفت: دیدم مردمی که برای آنها مبارزه می‌کردم داخل آدم نیستند: پیاده‌ها را نگاه کن که چه وحشیانه جلو اتومبیل‌ها می‌آیند، به حقوق یکدیگر و به حق ما تجاوز می‌کنند و چه وجه. اشتباه او در این بود که می‌پنداشت مردم ساده از هر عیبی مبری هستند. بی‌شک در این مردم جوانمردیها و گذشتها و فضایی هست اما رویهم‌رفته اخلاق این طبقات جنبه آرمانی ندارد زیرا «اندیشه حاکم بر جامعه، اندیشه طبقه حاکم است». مردمی که با فقر و محرومیت و نادانی بزرگ شده‌اند و عده‌ای کوشیده‌اند و می‌کوشند که آنان را در جهالت نگاهدارند دارای فضایل مطلوب نیستند. باید ملت را از نو ساخت. باید اندیشه آنان و زندگی آنان را دگرگون کرد. وشک نیست که در این راه فهمیدگان و روشنفکران وظیفه‌ای بزرگ دارند. اینان باید مردمان را وارد صحنه تاریخ کنند. به عبارت دیگر طبقه‌های محروم از نظر ضعف و نادانی و رکود خود مورد توجه نیستند، از نظر امکان و شدن مورد توجه‌اند.

ثانیاً اعتماد مردم از روشنفکران سلب شده است، زیرا از وقتی که تمدن غرب در این کشور راه یافته روشنفکران به راهی رفته‌اند که در مسیر نزدیکی با مردم نبوده است. برای جلب اعتماد باید بسوی مردم آمد. در این مورد فانون مثال رأس و قاعده را می‌آورد: قاعده مثلث توده مردمند و رأس آن مدیران و روشنفکران. اگر قاعده نباشد رأس

وجود نخواهد داشت، ولی اگر رأس هم نباشد قاعده دچار پراکنندگی و اغتشاش خواهد شد. در ایران رأس و قاعده از هم فاصله زیاد دارند، تشکیل يك مثلث نمی‌دهند. کتابهایی دیده‌ام چاپ چهل سال، پنجاه سال پیش که به سرمایه فلان بازاری چاپ شده است. آیا شما در این سالها چنین تعاونی سراغ دارید؟

امروز این مطلب امری بدیهی است که تمدن غرب می‌کوشد در کشورهای موسوم به جهان سوم فرهنگهای ملی را از مغز تهی کند، آلوده کند، به فساد بکشانند و نابود کند. روشنفکران در برابر این هجوم وظیفه دفاعی سنگینی دارند و به منظور نمیرسند جز با نزدیکی با مردم. گفتم که این راه را گلباران نمی‌کنند اما این هست که روشنفکر در کنار مردم جای طبیعی خود را دارد، می‌داند که کارش چیست، احساس بیهودگی و زیادگی نمی‌کند. در اینجا مایه زندگی و توجیه زندگی خود را باز می‌یابد. از لذت مبتذل به لذت متعالی می‌رسد.

اکنون ببینیم چه عواملی موجب دوری روشنفکر از مردم می‌شود؟ این عوامل جنبه‌ای مادی دارند و جنبه‌ای نظری. جنبه مادی قضیه بی‌شک تجمل پرستی روشنفکران است. سارتر در کتاب «ادبیات چیست؟» بخوبی نشان میدهد که چگونه در فرانسه قرن نوزدهم بیشتر نویسندگان که از طبقه بورژوا برخاسته‌اند به جای رفتن به سوی طبقه سوم بطرف اشرافیت رفته‌اند. در ایران نیز این حکم صادق است. بیشتر روشنفکران ما به جای ابداع اخلاق تازه و زندگی نو، سعادت را در معیارهای کهنه اشرافیت و پول پرستی جستجو می‌کنند. (از آن عده که همکاری و به عبارت بهتر نوکری غربیان را پذیرفته‌اند سخن نمی‌گویم زیرا اینان راه خیانت را انتخاب کرده‌اند. سخن بر سر کسانی است که حسن نیتی و دردی ندارند.) نخستین عیب تجمل آنست که از نظر مادی و اساس زندگی روشنفکر را

از توده مردم جدami کند. «آدمی در کاخ و درخرا به یکسان نمی اندیشد». روشنفکر برای اینکه ضربان قلب مردم را احساس کند نباید زندگی مادیش از زندگی مردم فاصله داشته باشد.

زیر سر بالش دیباست تراکی دانی

که من از خار و خس بادیه بستر کردم.

این معنی، این مایه اساس جدائی روشنفکران از توده مردم هیچگاه بطور اساسی در ایران مطرح نشده است، حتی زمانی که مطرح شدن بسیاری از مسائل امکان داشت. ممکن است بگوئید که روشنفکران و کسانی که در رأس مثلث هستند می توانند با کارشرا فتمندانۀ خود زندگی راحتی فراهم کنند اما من جواب میدهم که کارشرا فتمندانۀ و به خصوص «مزد شرا فتمندانۀ» را با چه معیاری می سنجید؟ با معیارهای موجود؟ اگر چنین کنید این معیارها را پذیرفته اید در حالی که وظیفۀ روشنفکر و رسالت رزمندگان دگرگون ساختن این معیارهاست.

راهی که تمدن مصرفی غرب پیش پای ما می گذارد یکسره بسوی تجمل می رود، البته تجملی عقیم، ابتر و گورزاد. یعنی ما روشنفکران بسوی تجمل می رویم در حالی که هیچگاه به آن نمی رسیم. در این مسیر از وظیفۀ خود، از ملت خود، از وجدان خود جدami شویم، بی آن که به زندگی راحت دست یابیم. منظورم راحتی وجدان نیست، حتی به رفاه مادی نیز نمی رسیم، زیرا در صورت مجموع زیر سلطه ایم.

سه یار دبستانی بودیم که با چه خون جگری درس خواندیم. لباس حسابی نداشتیم، البته خوراک حسابی هم، حتی کتاب درسی هم نداشتیم. چندی پیش که لحظه ای به گذشته خود اندیشیدیم من ناگهان متوجه شدم که هر سه نفر اولین پس انداز مشروع خود را داده ایم و اتومبیل خریدیم یعنی حاصل سالها کار خود را یکجا تحویل کمپانی های اتومبیل سازی

داده ایم، تحویل دشمن. و نیز بمحض سوار شدن به اتومبیل از مردم جدا شده ایم. خواهید گفت زندگی در تهران اداریهارا مجبور به داشتن اتومبیل می کند، گناهی نیست. مقدمه درست است و نتیجه غلط. تمدن مصرفی غرب دوز و کلکها را طوری جور می کند که من و امثال من پس انداز خود را «آزادانه» در طبق اخلاص تحویلش بدهیم. حرف من این است که ما روشنفکران به جای این که در برابر این «ضرورت» مقاومت کنیم اساساً واداده ایم. باید فیلسوفی پیدا شود و پدیده «وادادگی» روشنفکر امروز وطن ما را از هر جنبه بررسی کند. پدیده ای است خطرناک زاده دون همتی و نتیجه تسلیم.

برای اینکه از اهل ریا نباشم، امروز با اتومبیل «رامبلر» ملقب به لقب ایرانی شاهین به نزد شما آمدم. اما پیش شما صمیمانه اعتراف کنم که من از داشتن اتومبیل در برابر مردمی که هیچ چیز ندارند، و نیز در برابر صف مسافران اتوبوسها شرم دارم و برای این که این شرم را چاره کنم باید بسیار خدمت کنم. هیچ منطقی این گناه را نمی شوید جز اعتراف به آن، منضم به خدمتهائی پاک کننده آن.

اکنون قیاس کنید که اگر به این گناه داشتن خانه عالی، لوازم منزل عالی اضافه شود از روشنفکری چه می ماند؟ بسیاری از روشنفکران اضافه بر کار اداری صبحها، بعد از ظهرها و گاهی شبها هم «کار» می کنند. این کارها برفع چه دستگاہی تمام می شود؟ بحث دیگری است. اما ببینیم اینها اینهمه خود را اگر فتاری کنند که چه بشود؟ که سرای زرنگار داشته باشند. فرض کنیم که به مقصد هم رسیدند. تازه این مقصد پایگاهی است که اینان را از نظر مادی و اساس زندگی از توده مردم جدا می کند. روشنفکری که اینهمه گرفتاری برای خود می تراشد کی فرصت مطالعه پیدا می کند؟ کی فرصت تفکر می یابد؟ او که خود فرصت آگاه شدن

در جهان هر لحظه دگرگون شونده امروزی را ندارد چگونگی می تواند به دیگران آگاهی بدهد؟

این جدائی از مردم درجهان عمل، جدائی درجهان تئوری و نظر را نیز به همراه دارد: رفتن به سوی پول و تجمل یعنی قبول تمدن مصرف یعنی قبول اینکه انسانیت در «داشتن» است نه در انسان بودن، یعنی قبول اینکه ارزش خانم در لباسهای اوست نه در مغزو دل او. یعنی پذیرفتن اینکه ارزش من وابسته به فروش منزل است. و این تسلیم شدن در برابر غرب است. همان است که متفکران افریقا «تقلید میمون وار از غرب» می نامند. چنین است که روشنفکر پول پرست دانسته و ندانسته تابع تفکری می شود که قرنهای دشمنیش را با توده های کشورهای محروم مدلل داشته است: فرهنگ بازرگانی.

بی شک تجمل پرستی ریشه ای در تمدن فئودالی نیز دارد و یکسره راه آورد فرهنگ بازرگانی نیست، اما این هست که در تمدن فئودالی تجمل پرستی با برخی فضایل همراه است اما فرهنگ بازرگانی همه فضایل را در آستانه سود پرستی قربانی می کند. و ما امروز بوادی چنین سود پرستی مخربی فرو افتاده ایم.

مضحک آن که بعضی از روشنفکران سود پرست مردم گریز تجمل دوست تن پرور، خود را «ماتریالیست» می دانند و تقریباً چنین استدلالی دارند، ماتریالیسم یعنی اصالت ماده، ماده زندگی یعنی پول، پس ماتریالیسم یعنی اصالت پول؛ با این استدلال اینان هم وسوسه های فئودالی خود را ارضاء کرده اند. هم مکتب «سود پرستی» فلاسفه انگلیس را به کمال رسانده اند، هم به زرق و برق تمدن مصرف پاسخ مساعد داده اند و هم ندای مترقی بودن را لبیک گفته اند.

بدیهی است از آن عمل و از این نظریه چیززاده می شود: تحقیر

توده های مردم.

چون روشنفکران تنها متحد طبیعی خود، مردم، جدا شود و از آن لحاظ که در کشورهای زیر سلطه، هم ثروت محدود است و هم مقامهای دولتی، ناچار از صد نفر داوطلب راه زر و زور پنج نفر به مقصد می رسند، و بقیه در نیمه راه می مانند. آنگاه احساس «تنهایی» و «غربت» می کنند و فاجعه تازه ای ایجاد می شود: پناه بردن به افکار مخرب و اشاعه آنها: همه درها بسته است، راهی برای رهایی نیست، همه کوششهای آدمی «اصولاً» مواجه باشکست است و غیره غیره. در این میان یکی به تصوف اعصار گذشته پناه می برد، دیگری در اندیشه های ما بعد طبیعی غرب دستاویزی می جوید. تفاوت این دو در ندانستن یا دانستن يك زبان خارجی است و گرنه نتیجه یکی است.

تظاهر عملی این اندیشه ها پناه بردن به مواد مخدر است یا گذراندن زندگی های همراه بابی بند و باری و دلگی که خود تقلیدی میمون وار از اشرافیت کهنه و خاک خورده است.

ممکن است ایراد شود که آیا همه گناهها از «مظلوم» است. نه؛ در هیچ صورتی نباید گناه ظالم لوٹ شود، اما باید پیوسته یادآوری کرد که چرا مظلوم چنین وا داده است. و همه اینها به خاطر اینکه ثابت شود برای رفع تباهی هیچ راهی نیست جز آنکه روشنفکر به ملت رو کند. به انتظار دستی دیگر نشستن گناهی نابخشودنی است. و اگر بگویند که در این میان مردم هم واداده اند خواه گفت تقصیر از روشنفکران است. در اینجا رأس قاعده را به پریشانی و بی تکلیفی و رکود کشانده است. هنگامی که سخن از روی آوردن روشنفکر به مردم می رود منظور این نیست که روشنفکر در توده مردم حل شود و آداب «کلاه مخملی ها» را درست بپذیرد، نه روشنفکر باید نخست کاری کند که مردم او را از خود

بدانند و سپس در بیرون آمدن از آداب و رسوم و فرهنگ کهنه و پیشرفت به طرف فرهنگ نو آنان را یآوری دهد . این فرهنگ نو کدام است ؟ گفتم که تمدن غرب در این راه بزرگترین سد است . باید فجایع این تمدن را بگوئیم و باز بگوئیم . اما این بس نیست . به گفته فانون :

« از متهم کردن غرب بازایستیم ، اما محکم بهوی بگوئیم که دیگر نباید به این قبل و قالها ادامه دهد . ما دیگر از وی ترسی نداریم ، تنها کافی است که براو رشک نبریم . دنیای سوم امروز به سان توده‌ای عظیم در پیش روی غرب قد برافراشته است و برنامه‌اش باید کوشش در راه حل مسائلی باشد که اروپا نتوانسته است راه حلی برای آنها بیابد .

نه ، مانعی خواهیم به کسی برسیم ، اما می‌خواهیم برویم . همواره ، شب و روز ، همراه انسان ، همراه تمامی توده های انسانی . گفتگو بر سر این است که نباید به دنبال کاروان افتاد و آنرا طولانی تر ساخت . چه در این صورت هر صفتی صف پیش از خود را به زحمت می‌بیند . دنیای سوم باید تاریخ را از نو بسازد .

بنا بر این ، دوستان ، خود را خراجگزار غرب نکنیم و با ساختن دولت‌ها و نهادها و جامعه‌هایی با الهام از غرب و به صورت غرب ، به غرب باج ندهیم . انسانیت از ما انتظار دارد ، انتظاری جز این تقلید سراپا و قبیح و کلاغوار و جز این تقلید که به ما هیأت مضحکی می‌بخشد ...»

و ساختن این فرهنگ نو هنگامی امکان پذیر است که روشنفکر در آغوش ملت خود جا باز کند .

۱۳۴۷

صوفی از خند می در طمع خام افتاد
حافظ

حقایق جهان ما و آقای خوزوئه دو کاسترو

آقای «خوزوئه دو کاسترو» در کشور ما از حیثیتی معنوی برخوردار بودند ، مردم کشورهای محروم ، و از جمله ایران ، می‌پنداشتند که نویسنده کتاب «جغرافیای سیاسی گرسنگی» از نظر مبارزه با عوامل اصلی بوجود آورنده گرسنگی بیز در صف گرسنگان است . اما با کمال تعجب دیدیم که نخست ایشان در مجمعی شرکت کردند که انتظار نمی‌رفت ، و از آن گذشته در مصاحبه‌ای اختصاصی بایکی از روزنامه‌های پرنسنتی تهران ، در ضمن طرح مشکلات جهان محروم ، بعضی حقایق مسلم زمان ما را نگفتند و بعضی دیگر را به غلط مطرح کردند .

آنچه ایشان نگفتند یا فراموش کردند بگویند دو مسأله اساسی است : یکی آن که آدمی در موقعیت موجد شر قادر به انقلاب اخلاقی نیست ، و دیگر آن که دشمنان اصلی جهان محروم برنامه‌ای «فرهنگی» دارند که حق بود مورد توجه ایشان قرار می‌گرفت . اما آنچه ایشان به غلط طرح کردند دو مسأله اقتصاد و «تکنولوژی» بود . در این مقاله می‌کوشیم تا در حد پاسخگویی به مصاحبه ایشان این چند مسأله را روشن

کنیم .

آدمی در موقعیت

از خود می پرسیم چرا کوشش «صد و بیست و چهار هزار» پیغمبر بی نتیجه مانده است؟ چرا پس از آنهمه کتابها که در تهذیب اخلاق و اجرای حق و عدالت و سفارش نودوستی و توصیف نیکی و احسان و فتوت و مروت نوشته اند هنوز سه چهارم مردم دنیا گرسنه اند و يك چهارم بقیه از فرط سیری در شرف انفجارند؟ چرا نهر، با وفاترین شاگرد گاندی، مسیح قرن بیستم، مجبور شد در تسخیر مسلحانه گوا - مستعمره پرتغالی هند - نظریه عدم خشونت پیشوای خود را به خاک بسپارد؟ چرا تمام ندهای حق طلبی تا هنگامی که با زور همراه نبوده باشکست مواجه شده است؟ فلسفه قرن نوزدهم پاسخ این چراها و صداها چرای مانند آنرا داده است .

زیرا بعضی از موقعیت ها، بعضی از نهادهای اجتماعی، آفریننده شرو و جلوگیری نده نیکی اند و تاهنگامی که این موقعیت ها و نهادهای اجتماعی بر سر پا هستند شرمچنان غالب است و نیکی باز هم مغلوب . به عبارت دیگر بعضی از سازمانهایی که بدست بشر بوجود آمده دیواری است در برابر خوشبختی او . این سازمانها بشر را با خود بیگانه می کنند . از رسیدن به آنچه موجب رفاه مادی و آسایش معنوی است باز می دارند . و ناچار برای رسیدن به این هر دو باید نخست آن نهادها و موقعیت ها را درهم کوبید .

تا هنگامی که ارباب برده اش را تازیانه می زند هر گونه مرهمی بر روی زخم بی اثر است . نخست باید تازیانه را از دست ستمگر گرفت و سپس به مداوا پرداخت . تا هنگامی که سیستم فئودالی برقرار است

« رعیت » احساس شخصیت نمی کند و هرگونه پند و اندرز در گوش او خشت زدن بردریاست . تاهنگامی که کارتلی و تراست وجود دارد کارخانه های اسلحه سازی هم هست و البته سلاحها باید بر سر امثال من و شما آزمایش شود تا چرخهای تراستها بگردد . در این موقعیت ناله و ندبه در آستان کارخانه داران و خواندن آیات اخلاقی بر ستمدیدگان گره زدن بر باد است . آیا آقای خوزوئه دوکاسترو این حقایق بدیهی را نمی دانند؟ ایشان از « انفجار وجدان » سخن میگویند و معتقدند که « ما باید انقلاب ذهنی بکنیم . »

آیا این سخنان بدون اشاره به وجود و خطر سیاست نواستعماری تجدید قدیمی ترین آیه های دینی نیست؟

راست است : بشر قرن بیستم باید سراپا دگرگون شود ولی این مسأله قرنی است حل شده که دگرگونی بشر بدون دگرگونی سیستم ها و موقعیت های شر آفرین محال است و اگر جز این بود نخستین پیغمبر، جهان خاکی را بهشت برین کرده بود .

موقعیت های شر آفرین زیادند ولی بسته به خطرهای زیاد و کمی که در راه آزادی بشر ایجاد می کنند درجه بندی می شوند و از آن گذشته بامعوم شدن مهمترین نشان بقیه با کوششی مختصر نابود می گردند . امروز بزرگترین و خطرناکترین این نظامها برای کشورهای محروم سیستم نواستعماری است که بعضی از مصلحین قوم به انکار یا کوحك گرفتنش می کوشند .

امروز بلای مشترك، دیوار عظیم پیشرفت و اهریمن مجسم کشورهای محروم سیستم نواستعماری است و تاهنگامی که این سیستم باقی است :
الف - هیچگونه دگرگونی اساسی در وضع کشورهای زیر سلطه میسر نیست .

ب - « انفجار وجدان » و « انقلاب ذهنی » رؤیائی بیش نیست . زیرا تا وقتی استعمار هست غارت هم هست و تا وقتی جهان محروم غارت می شود نمیتوان وضع گرسنگان را عوض کرد و تا هنگامی که وضع گرسنگان عوض نشده دسترسی به فرهنگ ندارند و ناچار هر گونه موعظه و خطابه ای از این دست در حکم « روضه خوانی » بی حاصلی است که با نام فرنگی « سمینار » هر چند گاه یکبار « طبق معمول سنواتی » در گوشه ای از جهان برپا می شود .

پ - چون چنین است کسانی که موقعیت معنوی و جهانی آقای خوزوئه دوکاسترو را دارند اگر به جای نشان دادن خطر اصلی و راه اصلی به کتاب های دعای قرون گذشته باز گردند ناچار از صف گرسنگان خارج می شوند ، نان گرسنگان را می خورند و آب به آسیای دشمنان گرسنگان می ریزند .

امپریالیسم فکری

سیاست نواستعماری در جهان محروم نه تنها با بمب و مسلسل و سازمانهای جاسوسی و علم کردن عروسکهایش می خواهد جهان گرسنه را باز هم گرسنه تر کند بلکه برای سلب حیثیت انسانی از گرسنگان، برنامه - های « فرهنگی » نیز دارد ، که رئوس مطالبش چنین است :

۱- اگر ثابت شود که مردم کشورهای گرسنه بشوند در حقیقت آدمهای « درجه دوم » اند و شایسته آزادی و خود مختاری و سایر حقوق بشری نیستند .

۲- رنج و شراختصاص به جهان گرسنه ندارد ، آنچه دشمن بشر است شری است مابعد طبیعی و ذاتی انسان . (تمدن غرب از این راه به جبری تقدیری و نیهیلیسمی مختنق می رسد و فیلسوفان و نویسندگان زیادی را

در این راه تجهیز می کند .)

۳- اگر ثابت شود که مردم جهان محروم بدبخت تر از غربیها هستند ، تقصیر صد درصد متوجه خودشان است ، زیرا لیاقت و فهم و استعداد انسان غربی را فاقدند .

آقای خوزوئه دوکاسترو به جای طرح این مسائل و ایجاد پادزهر آن - که سلاح معنوی جهان گرسنه است - مسائلی مطرح می کنند که گاه در جهت همان اندیشه ای است که دشمنان جهان محروم تبلیغ می کنند . می گویند : « صریح بگویم که همه چیز بر ضد ماست : تکنولوژی ، روش های اقتصادی و حتی کلمه « توسعه » (۱) »

به مسأله تکنولوژی و اقتصاد بازمی گردیم . اما چرا در قلمروی که همه جا تخم یأس و نومیدی پاشیده می شود تا انسان جهان محروم را از رسالتش دور کنند آقای خوزوئه دوکاسترو همه چیز را بر ضد ما می بینند ، و چرا مفهوم و منطق توسعه هم به زیان ماست ؟ معنی این سخنان آنست که باید به زندگی ماقبل تاریخی باز گردیم ؟ آیا به راستی همه درها بسته است ؟ آیا به راستی در قرن بیستم همه کشورهای محروم در رهائی از اسارت باشکست مواجه شده اند ؟

ایشان باز هم می گویند : « مادر کنفرانس دهلی از آنها (کشورهای توسعه یافته) پرسیدیم : می توانید يك درصد از محصول ملی (خود) را به ما بدهید ؟ و هیچ نتیجه ای نگرفتیم . »

هیچ نتیجه ای نگرفتید برای اینکه زبان و اندیشه حق طلبی بازبان گدائی فرسنگها فاصله دارد . اما آقای دوکاسترو بجای گفتن این حقیقت مسأله را به نحو دیگری مطرح می کنند : « البته بیشتر کشورها (کشورهای توسعه یافته) گفتند که این کار را می کنند ، اما نمی توانند .

چرا از برابری کمک دهندگان و سهم دهندگان بزرگ خود در بحران اقتصادی و مالی غوطه‌ورند... خود این غولها بدجوری به دردسرافتاده‌اند. این يك بحران جهانی است، و در این بحران جهانی ما هم با بحران جهان سوم روبرو هستیم.»

طفلكی کشورهای توسعه یافته: اگر مجنون دل‌شوریده‌ای داشت، دل لیلی از او شوریده‌تر بود. چطور است حالا که کشورهای صنعتی برای دنیای محروم خیر و برکتی ندارند کشورهای گرسنه جمع شوند و محض رضای خدا کمکی به آن بیچارگان بکنند؟ باشد که آنان از بحران اقتصادی به در آیند و دردسرشان که «بدجوری است» مداوا شود.

بیگمان جهان غارت‌کننده هم دچار بحران است. اما آقای خوزوئه دوکاسترو خوب می‌دانند که ریشه درد دو تاست: يك جا مصیبت غارتزدگی است و جای دیگر فاجعه غارت‌کنندگی. درست آنست که بگوئیم نظام استعماری ضمن اینکه کشورهای محروم را در می‌کند خود نیز خوشبخت نیست. زیرا زندانبانی برای خود زندانبانها نیز مصائبی دارد. در کشورهای محروم تراکم فقر و تراکم بیداد می‌کند و در کشورهای غارت‌کننده تراکم ثروت. ناگفته گذاشتن این مسائل و یکرنگ و یکدست ساختن همه مصائب به آن فلسفه غلط قدیمی منتهی می‌شود که: همه جا کم و بیش بدبختی هست، همه جا کم و بیش خوشبختی هم هست. نه فقیر سعادت‌مند است نه غنی. بنابراین رضا به داده بده...

امانویسنده کتاب «آدمها و خرچنگها» در دو امر سفسطه می‌کنند: یکی آنجا که می‌گویند اقتصاد چیزی غیر انسانی و مخالف انسان است و دیگر آنجا که عقیده دارند «تکنولوژی» با سرعت خوفناکی روح بشر و جامعه را از پیشرفت باز داشته است.

اقتصاد غیر انسانی کدام است؟

عین‌گفته ایشان در مصاحبه مورد بحث این است: «صراحتاً بگویم که این کشورها (کشورهای توسعه یافته) نمی‌خواهند کاری بکنند زیرا نمی‌توانند، نمی‌توانند برای اینکه اقتصاد چیزی غیر انسانی است، مخالف انسان است.»

برای کشورهای محروم که پس از سالها دوری از علم، اکنون می‌خواهند با تفکر علمی خوگیرند، خرافات را بدور ریزند و از بی‌بند و باری و کرختی بدر آیند این سخنان سخت‌نومیدکننده است. نومیدکننده و نادرست. راست است که بعضی از علوم باید از حالت «بیطرفی» نسبت به انسان بدر آیند. راست است که انسان باید معیار ارزشها شود، اما هیچک از این بحث‌های اصولی حکم نمی‌کند که اقتصاد «چیزی» غیر انسانی است. برعکس کشورهای محروم فقط بر اثر داشتن سیاست ملی و ضد امپریالیستی و بر اثر داشتن نقشه‌های دقیق اقتصادی و اجتماعی می‌توانند به رشد مادی و معنوی برسند و شخصیت‌گشده خود را بازیابند. در این راه اقتصاد صحیح مددکار آنها و سلاح آنهاست. اما آنچه در اقتصاد غیر انسانی است اقتصاد امپریالیستی است. می‌بینید که حذف يك صفت چه فاجعه‌ای ببار می‌آورد و تا چه اندازه موجب گمراهی می‌شود؟ خاصه در کشور ما که نهضتی پنهانی مبنی بر بازگشت به فقه و طرد علم و فلسفه وجود دارد. اگر فردا طرفداران این «نظریه» به اظهارات شخصیتی چون خوزوئه دوکاسترو استناد کنند، پاسخ گفتن به آنها مشکل‌تر می‌شود.

اقتصاد امپریالیستی است که در لباس نو استعماری حکم غارت جهان محروم را صادر می‌کند، نه علم اقتصاد. اقتصاد امپریالیستی است که جهان‌گردان را هر روز گرسنه‌تر و سیران را تا سر حد خطر سیر تر می‌کند. اقتصاد امپریالیستی است که به تحمیق و وسیع اقوام بشری دست زده است

و بالاخره اقتصاد امپریالیستی است که حامیان واقعی گرسنگان را به چوبه دار می سپارد یا به زندان می فرستد، قلم‌ها را می شکند، نفس‌ها را در سینه حبس می کند، دبیر کل سازمان ملل متحد را برای آبرو بخشیدن به رژیم «سرهنگها» به آتن می فرستد، سپاه ترویج اخلاق درست می کند و هر روز خروارها دروغ بر امواج بی سیم یا بر صفحات روزنامه‌ها و کتابها یا بر زبان این و آن برای پیکار با مغزها گسیل می‌دارد و ... در همه این موارد علم اقتصاد بی‌تقصیر است.

تکنولوژی و جهان محروم

یکی از وزیران «آمریکای لاتین» که عملاً مجبور است به امپریالیسم خدمت کند و ظاهراً از سوابق و نوشته‌های «مترقی» دیروز خود شرم دارد در خطابه پرمطراقی که هم تراژدی بود و هم کمدی خواسته بود ثابت کند که بدبختی‌های بشر قرن بیستم را «تکنولوژی» بوجود آورده است. این نیز راهی است برای فراموش کردن و احیاناً تبرئه کردن امپریالیسم. همه کاسه کوزه‌ها را بر سر ماشین بیجان شکستن از وزیران المأمور معذور می‌توان شنید و به بدبختی‌شان خندید، اما در مورد خوزوئه دوکاسترو وضع غم انگیز است. ایشان ضمن مصاحبه خود چند بار به «تکنولوژی» حمله می‌برند. از جمله می‌گویند: «از نظر اقتصادی، تکنولوژی به نفع ما کشورهای فقیر نیست.»

درست برعکس: کشورهای فقیر برای خروج از فقر جز صنعتی شدن هیچ چاره‌ای ندارند. بدیهی است در این کار باید اولاً از اکرام غیر قطع امید کنند و سیاستی مستقل و ملی در پیش گیرند و بدانند که غرب همه‌جا در کار صنعتی شدن این کشورها اخلال می‌کند، ثانیاً باید اقتصاد اجتماعی را جانشین سرمایه‌داری خصوصی کنند که این بحثی است جداگانه.

کشورهای سرمایه‌دار همیشه در کشور خود موافق تکنولوژی و در خارج مخالف‌اند. حتی هنگامی که نازیها فرانسه را اشغال کردند این شعار را در دهان حکومت ویشی نهادند که: «فرانسویان، به زمین بازگردید!» منظور این بود که فرانسه به کشاورزی باز گردد تا صنعت آلمان بهتر بچرخد. اما فرانسویان زیرک این جمله را چنین تفسیر کرده بودند که طبق این شعار باید به زیر خاک برگشت.

این نکته درباره همه جهان غیر صنعتی صدق می‌کند. کشورهای محروم یا باید به زیر خاک بروند یا باید صنعتی شوند. دشمنی گاندی با ماشین (که در حسن نیت او کوچکترین تردیدی نیست) این فاجعه را بیار آورد که پس از استقلال هند صنایع غرب در این کشور بسیار بارونق‌تر از زمان استعمار مستقیم آن کشور شد. در نتیجه چون خلع ید سیاسی از امپریالیسم همراه با خلع ید اقتصادی نبود اولاً دموکراسی هند روز بروز بی‌رنگ و بی‌رنگ‌تر گردید، ثانیاً گرایش سیاسی هند به غرب هر روز بیشتر و بیشتر شد، و ثالثاً چنانکه خواندیم و شنیدیم در بحبوحه عصر موشک و در آستانه تسخیر فضا انسان هندی بر اثر قحطی و گرسنگی چون برگ خزان بر زمین می‌ریزد. آیا این تجربه تلخ باید تکرار شود؟

بی‌شک امروز هر چه ماشین در غرب بهتر بچرخد کشورهای محروم محروم‌تر می‌شوند. دلیلش آن است که کشورهای محروم فاقد ماشین‌اند و سیستم اقتصادی غربیان بازار می‌خواهد. باعتبار این بازارهای بی‌ماشین است که آن دستگاه چنین تند می‌چرخد و الا هنگامی که امپریالیسم بداخل مرزهایش واپس رانده شد به اینهمه چرخ و دنده و «اردیناتور» و اینهمه شتاب در ساختن ماشین نیازی نیست.

آیا آقای خوزوئه دوکاسترو گمان می‌کنند با تمنا و خواهش و تشکیل کنفرانس و فرستادن هیأت‌های حسن نیت می‌توان از سرعت سرسام آور

ماشین غرب کاست؟ و احياناً قسمتی از آن ماشین‌ها را برای کشور های محروم‌گدائی کرد؟

ممکن است بگوئید که ماشین باهمه هنر نمائی‌ها کشورهای غرب را خوشبخت نکرده است، چگونه می‌خواهید کشور های محروم را خوشبخت کند؟ اتفاقاً آن وزیر پرتدبیر هم همین استدلال را کرده بودند. پاسخ روشن است.

راست است که ماشین (و بنا به اصطلاحی که سخت باب شده تکنولوژی) غرب را خوشبخت نکرده اما این گناه به گردن ماشین نیست، به عهده آن نظام اقتصادی و اجتماعی، به عهده آن «سیستمی» است که ماشین را چنین به خدمت خود گرفته است.

برای کسی که در جنگلهای افریقا به شکار می‌پردازد تفنگ سلاح لازمی است تا او را از خود در برابر حیوان درنده دفاع کند، ثانیاً شکار مطلوب خود را هرچه آسان‌تر بدست آورد. اما اگر همین تفنگ در راه کشتن انسانی بیگناه بکار رود آنگاه باید بجای محاکمه تفنگ صاحب تفنگ را به محاکمه کشید.

درداد گاههای قرون وسطی حیوانات و گاهی اشیاء را «محاکمه» می‌کردند و اینک در نیمه دوم قرن بیستم ما شاهد محاکمه ماشین هستیم. در جنگ ویتنام که عظیم‌ترین انبارهای آهن نثار خاکش شده است مسلماً گناهی متوجه آهن‌ها نیست. مردم از بمب های منفجر نشده، باخالی کردن محتویاتش، بجای لوازم خانه استفاده می‌کنند. در همین کشور اگر ماشین و اسلحه آخرین سیستم نبود بی‌شک قهرمانی‌های تاریخی مردم این سرزمین چنین به پیروزی نمی‌رسید.

بدیهی است اگر ماشین بهمان نحو و براساس همان نظام که در غرب به خدمت مردم آن سازمان در آمده در کشورهای محروم پیاده‌شود

آش و کاسه همان خواهد بود. اما پس از آن که هر کشوری بر سر جاییش نشست جهان محروم آن تجربه ناگوار را تکرار نخواهد کرد و در نتیجه به جای اینکه ماشین (چنانکه امروز در غرب هست) به خدمت زراد خانه‌ها در آید به تبع نظامی نوین در خدمت ساختن لوازم بهروزی بشر بکار خواهد افتاد.

و این نکته‌ای نیست که آقای خوزوئه دوکاسترو از آن غافل باشند.

۱۳۴۸

۱- مطالب این مقاله چنان مطالبی بدیهی و پیش پا افتاده است که بارها گمان برده‌ام سخنان اساسی آقای خوزوئه دوکاسترو چیز دیگری است. اما در این فرض نیز باز باید باطلاع ایشان برسد که آنچه چندین هزار خواننده آن روزنامه از فکرایشان دانستند این بود که گذشت. و این مقاله با توجه به تیراژ محدود این کتاب جبران‌کننده آن همه نیست، مگر آن که در صورت درست بودن این حدس باز خودایشان مطالب خویش را با همان روزنامه در میان گذارند.

از همین نویسنده

مجموعه مقاله

یاس فلسفی

نگاه

دیدگاهها

نمایشنامه

آناهیتا

آباله

دست بالای دست

بررسی و تحقیق

قانون اساسی ایران و اصول دموکراسی

ترجمه

اثر	سارگر	انگزیسغانسبالیسم و اصالت بشر
»	سارگر، کامو و دیگران	رسالت هنر
»	»	ادبیات و اندیشه
»	»	کشتار عام
»	برشت	نه دلار و فرزندان او
»	»	آنکه صفت آری و آنکه صفت نه
»	سارگر	ادبیات چیست؟ (با ابوالحسن نجفی)
»	»	ارقه سیاه
»	»	آنچه من هستم
»	سیمون دوبووار	نقد حکمت عامیانه
»	مارک آنل	مجازات اعدام
»	مصطفی الراوی	اتهام